

نام کتاب : چشمه‌ای

نویسنده : کیان‌دخت 70

موضوع : عاشقانه

بنام خدا

www

چشم‌هایت

دختر جوان آخ بلندی گفت و اخم‌هایش در هم رفت منشی با شتاب جلو آمد:
- خانم مهندس حالتون خوبه؟!
ابروهای خوش حالت دختر درهم رفت:
- نه پس دارم برات ناز میکنم ! حواسمو پرت کردی!
بعد صدایش را بالاتر برد:
- صدبار به مش رحیم گفتم قفل این کمد وامونده رو درست کن ! میخس اندازه میخ
طویله زده بیرون!

دستش را به کمر گرفت و غرغرنان به سمت دستشویی رفت. منشی تند تند به سخن آمد:

- چشم چشم حتماً بهش میگم. خانم مهندس می‌خواید کمکتون کنم ببینم خدایی ناکرده کمرتون...

- لازم نکرده شما تشریف ببر بیرون!

منشی دیگر ماندن را جایز نداشت حتی یادش رفت پیغام را برساند با عجله بیرون رفت و در رابست!

دختر مانتویش را بالا زد و غرغرنان گفت:

- وحشی یواش تر! در شکست! ارث بابات نیست که!

پشت به آینه شد و مانتو و لباسش را کامل بالا زد! آهی کشید کمرش به اندازه چهار پنچ سانت کبود و قرمز شده بود چشمهایش کمی بالاتر رفت و نا خود آگاه رنگ غم گرفت. مدت‌ها بود که نمی‌خواست به آن خط‌های روی کمرش که گوشت اضافی آورده بودند بنگرد!...تنها بر غمش افزوده میشد به خاطر آورد روزی که حواسش نبود و جلوی بهگل لباس عوض کرده بود. بهگل با تعجب به زخم‌ها نگریسته بود چیزی نپرسید اما تمام چشمهایش دنبال جواب بود که این زخم‌ها جای چیست؟...لباس را پائین کشید و با عجله بیرون آمد. پاکت را روی میز دید دوباره فحشی نثار منشی کرد:

- دختره ی فضول! به خاطر همین پاکت که اومدم قایمش کنم اون میخ طویله رفت تو کمرم! اما بعد لبخندی زد و پاکت را بوسید. این بار چهارم بود. آن را روی میز گذاشت و به آینه روبرو خیره شد.

- میشه از اون آینه دل بکنی؟! ممنون میشم!

- گمشو تو که آماده ایی! دیگه آینه میخوای چکار؟!!

- من باید هر پنج دقیقه یکبار به آینه نگاه کنم!

دختر کلافه دست از ریمل کشیدن برداشت:

- خبر مرگت و بیارن ترنج! آخه الاغ تو که آماده شدی لااقل دهنتو ببند بذار من کارمو بکنم!

ترنج دستی به مانتوی مشکی اش کشید:

- آخه مهرا من اصلاً از تیپ و آرایشم راضی نیستم!

مهرا برق لب را محکم روی لبانش کشید:

- قانون کارو یادت رفته انگار !
 ترنج "ایش" ای گفت و با حرص بلند شد:
 - نترس تو همینجوری هم از من سرتری !
 - دیوونه ! بخدا خوشگل شدی !
 در باز شد و دختری با قامت بلند وارد شد. مهرا خنده ایی کرد:
 - کار توئه آرام ؟ !
 و اشاره به تیپ و آرایش ترنج کرد. آرام خندید:
 - آره ... بد شده ؟ !
 - جفتتون خفه شید ! منو مثل میمون درست کردی که با مهرا بهم بخندید !
 - منم اضافه کن !
 ترنج با حرص به پسر که کله اش را داخل کرده بود نگاه کرد:
 - آزاد ! تو یکی دیگه خفه !
 هرسه خندیدند و ترنج با عصبانیت از در بیرون رفت.
 - واو ! چه خانم خوشگلی !
 مهرا لبخندی به صورت آزاد پاشید:
 - چشم حسودام کور !
 - بشمار
 مهرا از در بیرون رفت حال کوچکی بود که گوشه ی سمت راست آشپزخانه و در گوشه
 ی سمت چپ دو اتاق خواب و سرویس بهداشتی بود گوشه ی حال پله به سمت بالا
 میرفت و آنجا هم اتاق خواب و سرویس بهداشتی بود. خانه ی محقری بود اما حیاط
 بزرگی داشت که انواع و اقسام ماشینها در آن پارک شده بود. داخل حال یک دست مبل
 راحتی و تلویزیون به چشم میخورد و کف آن را با موکتی کهنه پوشیده بودند.
 - من رفتم بچه ها !
 - خوش خبر باشی ! این اولین کار حرفه ایی تو محسوب میشه !
 مهرا لبخند جذاب اما غمگینی زد:
 - من همیشه خوش خبر بودم !
 وارد حیاط شد و با صدی تقریباً بلندی گفت:
 - آزاد بیا اینجا ببینم.
 آزاد با قدمهای بلند خود را به او رساند:

- جونم مهرا خوشگله؟!
- لال از دنیا بری! با کدوم ماشین برم؟!
- آزاد به سمت 206 آلبالویی رنگ رفت و به آن اشاره کرد:
- سیاوش گفت این!
- ترنج از تاب قدیمی پائین آمد و به آنها پیوست. ابروهای خوش حالت مهرا در هم رفت:
- بابا به کی بگم از این قورباغه ی بد رنگ بدم میاد! فقط کلاس آدمو میاره پائین!
- حالا ماشینش چی هست؟!
- پورشه باکستر قرمز رنگ به شماره پلاک...
- جیغ مهرا بلند شد:
- سیاوش خل شده! میخواد منو با 206 بفرسته؟! محاله که...
- اوه اوه اوه! چه دختر عصبانی و بد اخلاقی!
- مهرا به سمت صدا برگشت. مردی با قامت بلند و چشمهای قهوه ایی خندان به او مینگریست. موهای جو گندمی اش بیش از هر چیز جلب توجه میکرد. قدمی جلوتر آمد و چانه ی ظریف مهرا را در دست گرفت:
- اینکه پسری بخواد از این چشمهای مست و این لبها بگذره محاله!
- مهرا با اخم چانه اش را آزاد کرد و سوار شد ترنج هم.
- بجنب دختر خوب! کمتر از یک ساعت وقت داری میتروم به ترافیک بخوری.
- آزاد در را باز کرد. مهرا دوباره نگاهی به آدرس انداخت بوق کوتاهی زد و به سرعت خارج شد. کمتر از سی و پنج دقیقه به محل مورد نظر رسیدند. آرام و با احتیاط ماشین را جلوی پورشه قرمز رنگ پارک کرد... ترنج آفتاب گیر را پائین کشید و دستی درون موهای نسکافه ای رنگش برد:
- مردم روانی ان بخدا! با چه جرعتی همچین عروسکی رو اینجا پارک کرده!
- هر دو پیاده شدند و مهرا گفت:
- یه نگاه بنداز! اینجا گله تهرانه بهترین ماشینهارو باید همینجا پیدا کنی معلومه که ندید بدید نیستن بیا بریم اون مغازه روسری فروشی.
- هر دو مشغول تماشا بودند که مهرا با آرنج به پهلوی ترنج کوبید:
- بیا بریم
- چته وحشی؟ پهلوم سوراخ شد!

هر دو به سمت ماشین رفتند و سوار شدند. مهرا از آینه نگاهی به عقب انداخت. پسری با چهره‌ی معمولی اما تپیی فوق‌العاده شیک و گران قیمت سوار ماشین شد. قبل از آنکه فرصت روشن کردن پیدا کند مهرا ماشین را روشن کرد و تظاهر کرد میخواهد ماشین را از پارک در بیاورد. دنده عقب گرفت و پایش را روی گاز گذاشت:

- خدا حافظ عروسک.

صدای بدی به گوش رسید و ماشین از حرکت ایستاد. مهرا از ماشین پیاده شد و به سمت پسر رفت. پسر عصبانی از ماشین پیاده شد کاملاً مشخص بود قصد دعوا دارد.

- کدوم احمقی به تو گواهی نامه داده که هنوز فرق ماشینو با فرقون نمیدونی؟! مهرا خود را دست پاچه نشان داد جلوتر آمد و عینکش را روی موهای فر و مشکی اش گذاشت:

- وای خدای من! واقعا متاسفم! بخدا حواسم نبود! وای خدای من چقدر احمقم من...

پسر با دهان نیمه باز نگاهش کرد... مهرا از قصد عینکش را بالا زده بود و اجازه داد پسر چند ثانیه ایی نگاهش کند میدانست در نور آفتاب چشم‌هایش خوش رنگتر میشود. پسر همچنان نگاهش میکرد دو چشم عسلی درشت و کشیده با نگاهی خمار به او نگریسته بود مژه‌های بلند و فرش را برهم زد:

- آقا حواستون به منه؟!!

پسر از هیروت بیرون آمد:

- بله؟!!

- آقا من واقعا" نمیخواستم اینطوری بشه من ...

لحن پسر کمی آرام شده بود نفس عمیقی کشید:

- خانوم محترم حواستون کجا بود؟!!

مهرا دستی به پیشانی بلندش کشید:

- انگار یه لحظه تمام قواعد رانندگی رو از یاد بردم ددی حق داشت گفت زمان میره با

206 بتونی خوب رانندگی کنی و قلقش دستت بیاد!

بعد با ناراحتی نگاهی به ماشینش کرد و ادامه داد:

- 206 بیچاره! کادوی تولدم بود! بی خیال مهم نیست! میشه بگید خسارت

ماشین شما چقدر شد تا تقدمتون کنم؟!!

- حالا چه عجله ایی دارید؟!!

- مهرآ لبخند تلخی زد:
- امروز تولدم بود قرار بود برای تولدم با دوستم (اشاره به ترنج) بریم رستوران اما... همه چی بهم خورد!
- ترنج گوشی موبایلش را قطع کرد و به سمت آن دو رفت:
- عزیزم الان تیام زنگ زد گفت برم پیشش! انگار دوباره حال بابا بد شده!
- وای راست میگی؟! آره ببخشید که نمیتونم پیام رستوران.
- این حرفا چیه؟ معلومه حال عمو واجب تره بیا با ماشین من برو من خسارت آقا رو بدم با دربست میرم خونه.
- راضی به زحمت...
- مهرآ تقریباً "هلهش داد":
- برو عزیزم بی تعارف گفتم اینم سوئیچ.
- ترنج به حرفش گوش کرد و چند ثانیه بعد مهرآ و پسر تنها شدند.
- خب بفرمایید تا تقدیمتون کنم.
- پسر خنده ایی کرد و دندانهای ردیفش نمایان شد:
- ماشین من فقط چندتا خط برداشته اما ماشین شما...
- مهرآ آهی کشید:
- متأسفانه این فرق بین ماشین ایرانی و خارجییه. خب حالا میشه مبلغ...؟! -
- نخیل نمیشه بابا شما چقدر سرسختی.
- شاید.
- حالا من از شما یه درخواست دارم! شما به خاطر اینکه قرار رستورانتون بهم خورد دعوت منو بپذیرید منم قول میدم خسارتو بگیرم.
- آقای محترم دلیلی نداره که...
- بله بله کاملاً متوجه ام اما من این تصادف رو به فال نیک گرفتم.
- مهرآ با دهانی باز نگاهش کرد. باید فیلم بازی میکرد.
- متأسفم نمیتونم...
- پسر به میان حرفش پرید:

- حتی اگه خواهش کنم؟! !
- مهرا لحظه ایی سکوت کرد سپس گفت:
- به یک شرط مبلغ خسارت...
- باشه باشه اصن دو برابرشو میگیرم.
- اوه ! دیگه در اون حد سخاوتمند نیستم.
- هردو سوار شدند و دور زدند.
- حتم دارم پدرم از پنجره کل ماجرا رو دیده !
- مهرا به سمتش برگشت:
- بله؟! !
- شرکت ما اون ساختمون روبه رویه ! یک ساعت مرخصی گرفتم که برم غذا مورد
- علاقمو بخورم که با مایکل شوماخر برخورد کردم.
- مهرا با حرص نگاهش کرد:
- رانندگی من خیلی هم خوبه !
- کاملاً مشخصه ! یکی از تفریحات منو پسر خالم اینه که بشینیم تو بالکن و دختر
- همسایه رو در حالی که داره ماشینو پارک میکنه دید بزنیم .
- خوبه که اکثر تصادفا ماله مرداس.
- آره امروز که واقعا" نشون دهنده این موضوع بود .
- مهرا نفس عمیقی کشید و رو به پسر که می خندید پرسید:
- حالا شرکت چی هست؟! !
- ما نمایندگی قطعات کشتی از استرلیا رو داریم.
- جالبه.
- جالبی از خودته ! اگه جسارت نباشه میشه اسمتو بپرسم؟! !
- مهرا بی خیال گفت:
- مهرآسا ! اما همه صدام میکنن مهرا !
- پسر گفت:
- اسم من هم ساسان . فوق لیسانس سازه های دریایی !
- منم قراره امسال کنکور بدم !
- خیلی خوبه ! خب بفرمائید پیاده شید رسیدیم.
- هردو وارد رستوران شدند ساسان بلند شد:

- من برم دستامو بشورم الان میام !
- مهره سری تکان داد و مشغول دید زدن شد. رستوران بزرگی بود و تقریباً تمام دیوارها به رنگ ملایم آبی بود و در انتهای سالن آکواریوم بزرگی قرار داشت. ساسان برگشت و روبرویش نشست:
- خب انتخاب کردی؟ !
- میدونی اگه دوست دخترت بودم و بار اول باهم می اومدیم اینجا چکار میکردم؟ !
- چکار؟ !
- هیچی ! میرفتم و گوشیم هم خاموش میکردم و برای همیشه بی خیالت میشدم ! اونم به خاطر اینکه به سلیقه اش احترام نداشتی !
- ساسان با دست به پیشانی اش زد:
- مهره بخدا یادم رفت ازت بپرسم غذا دریایی دوست داری یا نه؟ ! پاشو بریم یه رستوران پائین تر...
- مهره خندید:
- بشین ! اول اینکه من دوست دخترت نیستم دوم اینکه من غذای دریایی دوست دارم سوم اینکه برات میشه تجربه که از قبل نظرشو بپرسی.
- کاملاً " خلع سلاح شدم.
- مهره خندید:
- من غدامو انتخاب کردم خوراک میگو.
- ساسان یکی از خدمه را صدا زد و مرد جلو آمد:
- سلام جناب واحدی ! سفارش همیشگی؟ !
- سلام نه دو پرس خوراک میگو با تمام مخلفات.
- معلومه زیاد اینجا میای !
- آره خب این رستوران به شرکت نزدیکه !
- میخوای بگی تنها تنها میای اینجا؟ !
- ساسان به یکباره جدی شد:
- من دوست دختر ندارم چون معتقدم هر دختری بیاد جلو فقط به خاطر پول.
- در مورد منم اینطور فک میکنی؟ !
- مگه تو واسه پول اومدی؟ !

مهره به یکباره حس کرد نفس کم آورده نمیتوانست نفس عمیق بکشد. به خود نهیب زد لال بشی دختر ! اگه خراب کنی سیاوش میکشت !
صدای ساسان آرامش کرد:

- اول اینکه به قول خودت تو دوست دختر من نیستی دوم اینکه من خودم ازت خواستم دعوتمو قبول کنی ! مثل بقیه آویزونم نشدی ! سوم که از هم مهمتره یه پسر باید خیلی بی لیاقت باشه که تورو از دست بده !
- متوجه نمیشم.

گارسن آمد و میز را در یک چشم برهم زدن پر کرد.

- امیدوارم از غذا خوشت بیاد.

- مگه تو درستش کردی؟ !

ساسان خندید:

- از دست زبون تو ! اعتراف میکنم آدم پیش تو کم میاره.

مهره اندیشید اما من دوست دارم مرد ایده آلم کم نیاره کلی کل کل کنیم آخرش من حرصم بگیره و بیاد نازم کنه ! از مردایی که زود کوتاه میان بدم میاد! بیچاره ساسان! بیچاره من !

- آخرین باری که میگو خوردم اردک آبی بود ! باید اعتراف کنم این واقعا طعم خوبی داره ! انگار تمام مزه ها رو حس میکنی !

- منم همینطور ! مهره تو ..توی زندگیت...

- من دوست پسر ندارم.

ساسان خندید:

- مث مته رو مغزم بود.

- الان خیالت راحت شد؟ !

- اگه بگم آره ناراحت نمیشی؟ !

مهره دست از خوردن کشید:

- همیشه شما پسرا اینقدر زود عاشق میشید؟ !

- من ادعای عاشقی نکردم ! اما... بذار راحت بگم هرکی جای من بود تورو از دست نمی داد. شاید قسمت بوده که ما تصادف کنیم.

مهره در دل پوزخندی زد : قسمت !

- من اینطور فکر نمیکنم !

- چرا؟ !

- اینقدر زود عاشق شدن زود فارغ شدن هم داره ! اصلاً به نظر من چیزی به نام
علاقه و عشق و ... وجود نداره !

- ولی به نظر من وجود داره !

مهره در دل گفت: آره از نظر شما مرفهین بی درد وجود داره ! رستورانهای عالی و
همخوابگی بعد هم دور انداختن عشقتون ! و دوباره فردا روز از نو روزی از نو !
خوکهای کثیف !

- اما من میگم وجود نداره ! البته من عشقهای افلاطونی رو میگم ! نه عشقهای
امروزی که از روی عشق نیست !

- از نظر ما مردا دختری عاشقگونه که همه جوهره دوستمون داشته باشه اما از نظر شما
زنها پسری عاشقگونه که فردای روز آشنایی بیاد خواستگاری ! اما آیا واقعاً عقلانیه؟ !
مهره پوزخندی زد:

- میدونی چرا ! چون مردا آدمای رذلی هستن ! وقتی به تمام احساسات دختر نفوذ
کردن و فهمیدن عاشقشه ازش چیزی رو میخوان که تمام این مدت دنبالش بودن !
چون می دونن اون دختر تمام و کمال روح و جسمش و متعلق به اون میدونه ! بعد
که به مراد دلشون رسیدن خیلی راحت رهانش میکنند و میگن این که اینقدر راحت به
من پا داد از کجا معلوم با بقیه هم اینطور نباشه؟ ! در حالی که نمیفهمن اون دختر
قلبشو داده.

- باهات موافقم ! حرف زدنتو دوست دارم اما قبول کن پیدا کردن دختر خوب سخته.
مهره به صورت ساسان زل زد:

- شک نکن به همون اندازه بلکه بیشتر پسر خوب و سالم نایابه.

- چه دل پری داری دختر ! فک کنم اگه ادامه بدیم همین جا منو تیر بارون کنی البته
من حرفی ندارم گردن ما از مو باریکتر.
مهره ریز خندید:

- نه نه قصدم این نبود ! فقط گاهی وقتا از سادگی دخترا دلم میگیره اینکه میبینم
دختره میدونه طرف عوضیه، کلاشه اما بازم دوستش داره ناراحتش میکنه ! اینکه میدونه
پسره آخرش قراره چه بلایی سرش بیاره عذابم میده ! اینکه...
- دختر ! تو زیادی بدبینی.

- چون واقعیتاً رو میگم بدبینم؟ !

- اصلاً "اینطور نیست ! ببین یه پسر هیچ وقت یه دختر و مجبور نمی کنه خودتم میدونی اگه کاری هم انجام میشه به رضایت دختره اس.

- آره اما این رضایت حاصل فریب دادن اون دختر به اسم عشق بوده !

- مهرا جان اینو بدون تو یه رابطه هر اتفاقی بیافته هر دو تقصیر دارن ! تصور شما از پسرا یه متجاوزگره و تصور ما از شماها یه سواستفاده گر که فقط به خاطر پول... مهرا حالش بد بود ! هر بار اسم پول می آمد بیشتر از خودش نفرت می گرفت !

ساسان راست می گفت از این می ترسید که در آینده ی دور ساسان پی به ذات پلیدش ببرد ! خدایا کی این بازی تمام می شد؟ ! کاش راه نجاتی داشت ! کاش...

- مهرا حالت خوبه؟ !

به سختی بلند شد حس کرد تمام دنیا به دورش میچرخد دلش میخواست اعتراف کند کسی درونش فریاد زد:

- اگه میخوای جنازه متعفن رو کنار خیابونا پیدا کنن دهنتم و وا کن و همه چیو بگو. صدایی دیگر شنید:

- حداقل از این وضع بهتره !

- مهرا مهرا حالت خوبه؟ ! بشین برات آب قند بیارم رنگت پریده ! فک کنم غذا بهت نساخته !

مهرا دوباره روی صندلی نشست !

در دلش زمزمه کرد آره من به تمام این غذاها ماشینها و رستورانها و کاخهای شما حساسیت دارم ! من مال اینجا نیستم ! من یکی ام از محله های پائین ! جایی که حتی شاید تو عمرت نه اسمشو شنیدی نه گذرت خورده ! اما الان اینجا تو یکی از بهترین رستورانها با یکی از پولدارترین پسرها ! و چقدر در این میان غریبه ام...

- چت شد یهو؟ ! بیا این آب قندو بخور !

مهرا به دست پاچگی ساسان نگاه کرد و لیوان را پس زد:

- نه نمیتونم ! رو غذا آب قند بخورم حالم بدتر میشه !

و اندیشید تو این گیر و دار قند از کجا پیدا کرد؟ !

- آخه رنگت پریده !

- نه خوبم ! چند دقیقه بشینم خوب میشم !

- پاشو بریم فک کنم هوای اینجا گرم بوده اذیت شدی !

مهرای بی اختیار به ساسان نگریست خوش به حال همسر آینده اش که اینگونه نگرانش می شود ! به تبعیت از او بلند شد و هردو سوار شدند. به محض نشستن ساسان هوای ماشین را تنظیم کرد و باد مطبوعی به سر و صورت مهرای خورد و از این خنکی غرق لذت شد.

- بهتری؟!

- اوهوم

- خیلی ضعیفی دختر ! با یه ذره گرما زده میشی با یه ذره سرما تب می کنی! یکم خودتو تقویت کن !

- مهم نیست الان خوبم.

- خب خدا رو شکر. آدرس بده برسونت خودم هم برگردم شرکت.

- من خودم میرم مرسی.

- اه بازم تعارف کرد !

مهرای مجبور شد آدرس دروغین بدهد ساسان خواست وارد کوچه شود که مهرای مانع شد.

- اگه پدرم ببینه خیلی بد میشه !

- اوه راست میگی حواسم نبود ! من تازه پیدات کردم نمی خوام با یک خرابکاری از دست بدم !

مهرای در دل افزود: اما به زودی از دست میدی...

- مرسی بابت امروز من همش امروز باعث زحمت بودم اون از ماشینتون اون از...

- این حرفو زن ! گفتم که من به فال نیک گرفتم ! می تونم امیدوار باشم که بازم ببینمت؟!

مهرای به رو برو نگریست: خدایا من هیچی ازت نمیخوام ! فقط من و از این برزخ

نجات بده نجاتم بده و نذار پسر دیگه ایی رو بدبخت کنم...

صدایش را خودش هم به سختی شنید:

- آره

- مرسی مهرای ! مواظب خودت باش. این شماره منه بی صبرانه منتظرم

در ذهنش به حرف آمد: منم بی صبرانه منتظرم این بازی کثیف تموم بشه.

کلید را انداخت و بی حوصله در را باز کرد. 206 تصادفی به او دهن کجی میکرد در

چوبی را باز کرد آرام و ترنج هردو به آرامی مشغول گفت و گو بودند و آزاد لب تاپ را

روی پایش گذاشته بود و تند تند چیزی را تایپ میکرد و مهرا با خود اندیشید: معلوم نیست باز داره آمار کدوم بدبختی رو در میاره - اومدی؟!!

- نه پس روحمه!

ترنج نگاهی به سرتا پایش انداخت:

- چطور بود؟!!

- به خانوم اخمو! چی بهت گفته اینقدر درهمی؟! برم گوششو بیچونم!

- آزاد واقعا" حوصله شوخی ندارم!

- چایی میخوری برات بریزم؟!!

مهرا نگاه سپاسگزارانه ایی به آرام کرد:

- مرسی اگه زحمتت نمیشه.

آرام بلند شد:

- نه بابا چه زحمتی. یه سر برو پیش سیاوش گفت اگه اومد بهت بگیم بری پیشش.

- بالاست؟

- اوهوم.

مهرا به سمت پله ها رفت.

- چایی ات...

- زود میام!

پله ها را تند تند پیمود هال کوچکی بود که یک تلویزیون و یک نیم ست کهنه در آن

قرار داشت. به سمت اتاق خواب رفت چند تقه به در زد و وارد شد.

- بیا تو!

لحن سیاوش تند نبود اما محکم بود!... در را باز کرد سیاوش پشت میز کامپیوتر

نشسته بود و به صفحه زل زده بود... مهرا در دل گفت: معلومه سوژه بعدی خیلی مهمه

که این همه براش دارن وقت میذارن!

- چه خبرا؟!!

مهرا روی تخت نشست:

- چی انتظار داری بشنوی؟! مثلا اگه بگم همه چی خراب شد چی میشه؟! ها؟ تو که

میدونی نقشه خوب پیش میره پس سوال کردنت...

- دختر تو چته امروز؟! از صبح داری به زمین و زمان فحش میدی!

- حال از خودمو و همه بهم میخوره! روزی رو میبینم که گیر افتادم و روزهای جوونی
 ام رو تو زندون می گذرونم! اینم شد شغل؟! اینم شد زندگ...
 سیاوش به میان حرفش پرید:
 - مهرا داری حوصلمو سر میبری؛ مطمئن باش اگه یک درصد قرار بود آسیبی به تو برسه
 هیچ وقت نمی فرستادمت جلو!
 مهرا سرش را با دو دست گرفت:
 - دیگه نمی کشم!
 سیاوش بلند شد و کنارش نشست:
 - زکی! دختر به همین زودی جا زدی! پاشو پاشو یه دوش بگیری...
 مهرا دست سیاوش را محکم پس زد:
 - دستتو بکش!
 - چه مرگت شده؟! آها یادم اومد تو معمولاً یه دوره خاصی عصبی میشی و اون
 موقع هم میشه...
 مهرا با نفرت به سیاوش که خندان نگاهش میکرد زل زد:
 - چطور میتونی اینقدر...
 - بهش محل نذار!
 مهرا با تعجب نگاهش کرد:
 - به کی؟!
 سیاوش شانه های ظریف مهرا را گرفت و او را در آغوش کشید:
 - بهتره بپرسی به چی؟! عذاب وجدانتو میگم! الان وقت بیدار شدنش نیست! مهرا
 ! این پول حق ماست! خواهشا" خرابش نکن! ببینم نکنه عاشق پسره شدی؟!
 این را گفت و قاه قاه خندید. مهرا با نفرت نگاهش کرد و سعی کرد از آغوشش رها
 شود اما سیاوش او را محکم گرفته بود.
 - بخند! حق داری! تو این وسط راحتی! دو تا نوچه مثل من و آزاد داری. نباید
 ناراحت باشی اونی که بعدها شناسایی بشه و بیافته هلفدونی منم. اونی که پولارو
 میکشه بالا و حالشو میبره تویی!
 سیاوش عصبی شد مهرا را رها کرد چشمهایش رنگ خون شد مثل مواقعی که مواد
 بهش نمی رسید و به زمین و زمان فحش می داد. مهرا بی اختیار گوشه ی تخت جمع
 شد.

- چی شد؟ ! بازم بلبل زبونی کن ! چرا لال شدی؟ !
 با یک حرکت پرید و یقه ی مهرا را گرفت:

- میدونی باید می دادم دست شاهین که اینقدر برام زبون درازی نکنی ! شاید اونوقت می فهمیدی که رستوران رفتن با یه پسر تیتیش و با کلاس خیلی بهتر از اینه که هرشب سرت رو یه بالشِت باشه! لیاقت نداری مهرا ! حقت بود می دادم دست شاهین ! آره حقت بود...

اینها را میگفت و هر لحظه صدایش بالاتر میرفت ! مهرا از ترس دم نمیزد حس میکرد نفس کم آورده !

- چه مرگته؟ ! چی کم داری؟ ! بده نذاشتم بیافتی دست یه مشّت لات و مست بی سر پا؟ ! احمق کدوم دختری رو دیدی که بیاد تو این کار و هنوز دست نخورده باشه؟ ! من بی ناموس تا حالا بهت دست زدم؟ ! بد نگات کردم؟ ! مهرا بخدا لیاقت نداری...

بازوهای مهرا را گرفته بود و محکم تکانش می داد:

- بدمت دستش؟ ! ها؟ ! بی لیاقت تو کی هستی که به من میگی چکار کنم چکار نکنم؟ !

مهرا در حال بی هوش شدن بود تقریباً مطمئن بود نفسش بالا نمی آید در آغوش سیاوش از حال رفته بود در با شتاب باز شد و هرسه با تعجب وارد شدند.

- اینجا چه خبره؟ ! دیوونه شدید؟ ! آرام جلو آمد:

- سیاوش چی شده؟ ! کشتیش؟ !

سیاوش نگاهی به مهرا کرد که در آغوشش بی حال افتاده بود تازه به خود آمد .

- مهرا ! نفس بکش !

آزاد سریع مغزش فرمان داد و چند ضربه به کتف مهرا زد. قفسه سینه اش را ماساژ داد و به وضوح دید که رنگ مهرا برگشت. به سمت سیاوش برگشت:

- خورش میاد اذیتش کنی؟ ! نکنه اینم میخوای بفرستی...

بعد سری تکان داد و جمله اش را ادامه نداد.

- تو دخالت نکن !

- خوبه که مهرا تنها دختر بدرد بخورته !

سیاوش اخمی کرد:

- از اسم شاهین اینطوری شد !
 آرام لبش را گاز گرفت و آزاد سری تکان داد.
 - کارش داره خوب پیش میره سربه سرش نذار. سیا اینو اذیت کنی ایندفعه ساکت نمی
 شینم !

این را گفت و در برابر چشمهای متعجب دخترها بیرون زد

مهر با حرص دست به ضبط ماشین برد و آن را خاموش کرد.
 - ! چکار این زبون بسته داری ؟ !
 نگاهش را به ساسان دوخت یک هفته ایی از آشنایی شان می گذشت. ساسان پسر
 مودب و با احتیاطی به نظر می رسید و کار مهر را سخت کرده بود. آخر سر یک روز که
 در حال صحبت بودند ساسان گفت که پدرش کتابخانه ی عظیمی دارد و مانند گنجی
 از آن محافظت میکند. مهر خود را بی نهایت مشتاق نشان داد و گفت خیلی دوست
 دارد آن را از نزدیک ببیند. ساسان ابتدا متعجب بود از این اشتیاق اما سرانجام راضی
 شد که یک روز حتماً خواسته اش را برآورده کند و حال مهر در کنارش بود.
 - صدای خواننده اش رو اعصابم بود.
 اما خودش هم می دانست که دروغ می گوید. استرس همچون ماری نیشش می زد.
 می خواست حواسش پرت باشد تا مبادا سوتی بدهد.
 - قشنگ می خوند که !

بعد دوباره ضبط را روشن کرد و صدای خواننده در ماشین پیچید:

"پای اون تو خاک باغه پای من تو گل تقدیر

اون با کلاغا و من با آدما درگیر

اون میخواد بخنده اما لبی رو صورتش نیست

من که لب دارم می خونم با چشمای خیس

فرق من بایه مترسک چیه آی دنیا

هر دو پوشالی و خالی هر دومون تنها

یکی نیس دلش به حال ما مترسکا بسوزه

تن پاره پارمونو با نوازشی بدوزه

جز پرنده ها به پامون کسی بلند نمیشه

آخه از ما مثل مرده نفسی بلند نمیشه

فرق من بایه مترسک چیه آی دنیا
 هر دو پوشالی و خالی هر دومون تنها
 اون پر از عشق دويدن من پر از ميل سكونم
 سرنوشتمون يه جوره نميتونه نميتونم
 فرق من بایه مترسک چيه آی دنیا
 هر دو پوشالی و خالی هر دومون تنها"
 (فرزاد ميلانی_مترسک)

مهرآ در فکر فرو رفته بود آهنگ او را به خلسه برده انگار وصف حال خودش بود!
 مترسک! مترسکِ دستِ سیاوش! چرا خدا کمکش نمی کرد؟! کاش ماشین پنچر می
 شد کاش تصادف می کردند اما به مقصد نمی رسیدند! کاش به درک واصل می شد!
 به راستی که مترسک بود! تو خالی و بی اراده! دلش برای محمد تنگ شده بود آهی
 کشید! امشب به جهنم می رفت و در ازای دروغ و فریب میلیونها پول به دست می
 آورد! ميل عجیبی به مُردن داشت.

- مهرآ؟!!

- بله؟!!

- پدرت چیزی نگفت؟! چه بهانه ای جور کردی؟!!

مهرآ شانه هایش را بی خیال بالا انداخت:

- بهش گفتم ميرم خونه دوستم برا كنكور درس بخونيم.

- قبول کرد؟!!

- می بینی که الان اينجام کنار تو!

- مهرآ...؟! بعدها هم به من دروغ میگی؟!!

مهرآ لبخند تلخی زد! امشب همه چی دست به دست هم داده بود او را دیوانه کنند!
 پسرک بیچاره!

در دل نالید: خبر نداره تمام وجود من دروغه... من يه دروغگوی پستم! و از اين همه
 صداقت دلم می گیره کاش اينقدر مهربون نبودى! فقط عذاب وجدان منو زياد می
 کنى!

- نميدونم!

صدای ساسان متعجب شد:

- نميدونى؟!!

- نه ! همه آدما دروغ می‌گن.
 - خب من دوست دارم همسر آیندم...
 چشمه‌ای مهرا به درشت ترین وجه ممکن رسید. چه می گفت؟! دوربین مخفی نبود؟!
 - همسر؟! کی گفته من می‌خوام شوهر کنم؟!
 - یعنی می‌خواهی ترشی راه بندازی؟!
 - از ازدواج خوشم نمیاد.
 - من عجله ایی ندارم.
 جیغ مهرا بلند شد:
 - ساسان...
 - خیلی خب بابا. همیشه دو کلام باهاش حرف زد. بفرمایید رسیدیم.

مهرا به روبرو نگرست حتی پلک هم نمیزد. خانه ایی سه طبقه با سنگ مرمر و ستونهایی که به عظمتش می افزود خودنمایی می کرد. به سان کاخ می مانست. ساسان ریموت را زد و داخل شدند و اینبار مهرا فرصت یافت حیاط که نه باغ را تماشا کند. تمام حیاط گل کاری بود و چراغ ها به زیبایی اش می افزودند همزمان با چشم دنبال دوربین های مدار بسته می گشت.
 - حیاط قشنگی دارید.
 - قابل شما رو نداره.
 مهرا پوفی کشید و پیاده شد:
 - اینجا تنها زندگی میکنی؟!
 ساسان خندید و به طرفش آمد:
 - دیگه در اون حد خانواده اپن مایند ندارم.
 - پس پدر مادرت کجان؟!
 هردو به سمت خانه رفتند.
 - با خواهرم و شوهر خواهرم رفتن کیش.
 - تو این گرما؟!
 ساسان شانه ایی بالا انداخت.
 - تو چرا نرفتی؟!
 ساسان لبخند نمکینی زد:

- طاقت دوری از خانومم رو نداشتم.

مهره "ایش" ای گفت و وارد خانه شد. این بار دهانش از تعجب باز مانده بود و سایل خانه فوق العاده لوکس و قیمتی بودند و مهره حاضر بود شرط ببندد که ظرف روی عسلی کم کم یک میلیون قیمت داشت. آشپزخانه در سمت راست قرار داشت و روبرو پله‌هایی قرار داشت که به سمت بالا می‌رفت با نرده‌هایی اشرافی! و مهره خود را تصور کرد که با لباسی گران قیمت از آن پله‌ها پائین می‌آید و روی اولین پله می‌ایستد.

- چی دوست داری سفارش بدم؟!
مهره همانطور که به وسایل خانه نگاه میکرد گفت:
- کوبیده.

و مهره شنید که ساسان سفارش دو پرس کوبیده و مخلفات داد. لبخند محوی زد!
همیشه غذای او را انتخاب میکرد.
- بذار پیام کمکت میزو بچینم.
ساسان دستش را گرفت و به طبقه بالا برد.
- حالا کو تا شامو بیارن.

طبقه ی دوم هم رد کردند و به طبقه سوم رسیدند ساسان دستهایش را روی چشم‌های مهره گذاشت.
مهره با خنده گفت:
- از این لوس بازی خوشم نمیاد.

جلوتر رفتند و ساسان با پا در بزرگی راباز کرد:
- کم حرف بزن! خب بیا جلوتر یکم دیگه... آها خب میتونی چشاتو وا کنی...
بعد دستهایش را برداشت مهره آرام چشمهایش را باز کرد اول چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد اما حضور ساسان به او فهماند که خواب نمی‌بیند و حقیقت دارد. روبرویش هزاران هزار کتاب با طیف‌های رنگی زیبا، منظم و دقیق در کتابخانه‌هایی که ارتفاع آنها به پنج شش متر میرسید قرار داشت. کتابخانه‌هایی چوبی که با ظرافت مثبت کاری شده بودند.
- بی... نظیره!

ساسان با لبخند به شوق و ذوق او نگریست. مهرا برای ثانیه ایی همه چیز را از یاد برد... نقشه اش... سیاوش... میلیون‌ها پول... با قدم‌های سبک و رها به سمت کتابخانه رفت دست‌های ظریفش را روی آنها می کشد و هرزگاهی روی کتابی مکث کرد به یکباره چشم‌هایش درخشید و با هیجان فریاد کشید:

- وای خدا.

- چی شد؟! سخته ام دادی.

کتاب را از قفسه بیرون کشید و مانند شی ایی قیمتی به آن خیره شد:

- من ... من خیلی دنبال این کتاب با این ترجمه بودم!

ساسان به کتاب نگریست و نام آن را که یک کتاب یونانی بود خواند سپس افزود:

- کتاب قشنگیه؟!

مهرا با هیجان گفت:

- فوق العاده اس! به جرأت میگم از بهترین کتابهایی بوده که خوندم! وقتی خیلی

بچه بودم یه بار داداشم این کتاب رو بهم داد که بخونم... خیلی دوست دارم دوباره

بخونمش...

و نگاهش را شبیه گربه ی شرک مظلوم کرد. ساسان اول متوجه نگاهش نشد اما وقتی

مقصودش را دریافت صدای اعتراضش بلند شد:

- وای نه مهرا! تو رو خدا اسمشم نیار! یک دونه از این کتابا کم شه سرم رو سینمه!

بابا عاشق کتاباشه!

مهرا خود را ناراحت نشان داد:

- خسیس! نخواستم بخورمش که! بهت پشش میدم!

- عزیزم مال من نیست که! اگه اینجا مال من بود تمام کتاباشو می دادم به خودت یه

کتاب که ارزشی نداره! اما مسأله اینجاست که مال باباست!

- زود پشش میدم! قول میدم!

ساسان پوفی کرد:

- چی کنم که نمی تونم دلتو بشکنم.

- مرسی ساسان جونم.

- حالا شدم ساسان جون؟!

- بدجنس...

صدای زنگ باعث شد حرفش نیمه کاره بماند با اضطراب به ساسان خیره شد:

- منتظر کسی بودی؟!
 ساسان قهقهه ایی زد:
 - ماهی کوچولوی حواس پرت! چرا اینقدر ترسیدی؟! غذا رو آوردن.
 - راست میگی حواسم نبود.
 هردو راه پله ها در پیش گرفتند.
 - تو کی حواس داشتی؟!
 مهرا محکم به بازویش کوبید:
 - خودتو مسخره کن.
 - باشه من برم غذا رو بگیرم.
 - تا میای میز رو میچینم.
 ساسان با خنده سری تکان داد و بیرون رفت. به محض بیرون رفتن مهرا با دقت گشتی در خانه زد و متوجه شد داخل خانه دوربین وجود ندارد اما در حیاط سه تا دوربین در جاهای مختلف قرار داشت باید در اسرع وقت به آزاد اطلاع می داد. به سرعت به آشپزخانه رفت و در کابینت ها را به هم زد:
 - اه ساسان من حتی یه قاشق هم نتونستم پیدا کنم.
 ساسان با پلاستیک غذا وارد آشپزخانه شد:
 - الکی ادا خانوما خونه رو در نیار که هیچ بهت نیاد.
 مهرا جیغ زد:
 - لابد به تو میاد؟!
 ساسان پلاستیک را روی میز گذاشت و مشغول چیدن سفره شد:
 - بله! به یمن چهار سال خوابگاه رفتن همه جور غذایی یاد گرفتم.
 - جدی؟!
 - به جونه تو.
 - به جونه عمت.
 - ا....دختر تنشو تو گور نلرزون چکار اون بیچاره داری؟!
 - من که اصلا علاقه ایی به آشپزخونه و کارای خونه ندارم.
 - بیچاره شوهرت.
 - دلشم بخواد زن به این خوشگلی گیرش اومده.
 ساسان خندید:

- اون که بله بر منکرش لعنت ! اما باور کن خوشگلی نهایت تا دو ماه جذابیت داره !
 مرد ازت غذای خوب می خواد آرامش می خواد و اینکه مثل دوست همراهش باشی
 هی مخش و نخوری و به جوشش غر نری...
 - یهو بگو یه آدم کوکی میخواد که به سازش برقصه !
 - غذا تو بخور سرد شد ! نه اما وقتی برمی گرده از سرکار توقع نداره قیافه بغ کرده
 همسرشو ببینه !
 - مخالفم ! مگه زن همیشه باید باب میل همسرش باشه؟! یعنی هرچی غصه و
 مشکلات داره بریزه تو دلش که به آقا برنخوره؟!
 ساسان خندید:
 - واقعا چه مشکلات حادی هم دارن این خانوما! دغدغشون اینه که چه میدونم فلان
 همسایه یا آشنا فلان چیزو داره اما من ندارم !
 - ساسان !
 - چیه عزیزم کم آوردی؟!
 - نخیر ! مشکل اینه که شما مردا زیادی پرتوقع و خودخواهید ! از نظر شماها زن
 فقط باید بشوره بسابه بچه ترو خشک کنه آخر شب هم بهتون خدمات بده !
 - عجب ! اول اینکه بشور بسابی در کار نیست ! به یمن تنبل بودن شما خانم ها
 ماشین لباسشویی و ظرف شویی اختراع شده بعدشم مرد بدبخت میره از صبح تا شب
 کار می کنه شب به امید روی باز زن وبچه اش میاد ! اگه اینم ازش دریغ کنن که دیگه
 هیچی ! مشخصه با این حرفا کی خودخواهه ! اصلا" من نمی دونم تو چه پدر
 کشتگی با ما مردای مظلوم بیچاره داری !
 - بیچاره؟! آخی ! چقدر هم شما مردا مظلوم و بیچاره اید.
 تمام مدتی که شام می خوردند به کل کل گذشت گاه ساسان به منطق مهرا می خندید
 و گاهی جدی می شد و عقلانی مجابش می کرد.
 - من جمع میکنم
 ساسان دستش را کشید:
 - بیا ببینم ! اینم دیگه واسه ما زرنگ شده.
 هردو روی مبل نشستند و ساسان آهنگ ملایمی گذاشت. مهرا نفس عمیقی کشید باید
 کار را تمام می کرد.
 - ساسان؟! !

- وقتی اینجوری میگی ساسان یعنی یه چیزی میخوای.
- مهرآ لباشو داد جلو:
- آخه روم نمیشه بگم!
- یا خدا! نکنه میخوای بهم تعدی کنی؟!
- مهرآ محکم به بازویش کوبید:
- تو که همش ذهنت منحرفه.
- ساسان خندید:
- گفتم تو اینقدر سخاوتمند نمیشی.
- ساسان!
- خیلی خب بابا! حالا چی می خواستی بگی؟!
- من... خیلی ... یعنی همیشه دوست داشتم یک بار برم تو هیپروت! ببینم چه...
- اخمهای ساسان در هم رفت:
- لازم نکرده! مطمئن باش چیز بدرد بخوری نیست! چیزی از دست ندادی!
- !...لج نکن دیگه! دوست دارم امتحان کنم! اینجا!
- ساسان کلافی نفسی کشید:
- بی خیال مهرآ!
- مهرآ نگاه عمیقی کرد و جلوتر آمد:
- نکنه به خودت شک داری؟!
- ساسان تیز نگاهش کرد:
- برا چی باید شک داشته باشم؟! در ضمن دختر خوب اینو بکن تو اون سر کوچولوت
- که اگه اتفاقی هم بیافته که من نمیدارم بیافته این وسط تو ضرر میکنی نه من!
- خیلی خب آقای عابد! حالا میداری یا نه؟!
- ساسان بلند شد.
- کجا؟!
- میرم زهرمار بیارم میل کنید!
- مهرآ بلند شد:
- بگو کجاست میخوام خودم میارم! میخوام امشب س*ا*ق*ی باشم!
- چشمهای ساسان گرد شد و با بهت نشست:
- چی تو اون سرته مهرآ؟! راستشو بگو!

مهرا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت:
 - تو هم که امشب گیر دادی به سر من! از این موقعیت ها کم گیر میادا! مستی در
 جوار یار و ...
 - خدا به خیر بگذرونه...
 - کجاست؟!
 - کابینت پائینی دومی از سمت راست!
 ساسان روی مبل پشت به آشپزخانه نشسته بود و همچنان در فکر بود که مهرا با دو
 گیلان برگشت و نشست.
 - تو که گفتی میخوای سه*ا*ق*ی باشی؟!
 - ها؟!
 ساسان خندید:
 - معلومه اولین بارته ها!
 - حواسم نبود!
 - مثل همیشه!
 - خب بذار برش گردونم تا...
 - بشین نمیخواد دختر خوب.
 مهرا یکی از گیلان ها را برداشت و کمی مزه مزه کرد سپس قیافه اش جمع شد
 دوست داشت تمام آن را تف کند و بیرون بریزد:
 - اه اه چقدر بد مزه اس! از شربت دارو بدمزه تره که.
 ساسان خندید و گیلان خودش را برداشت:
 - تیتیش مامانیه لوس.
 - خودتی!
 - تویی.
 - تو.
 - تو.
 - اگه راست میگی خودت یه نفس برو بالا!
 ساسان کمی خورد سپس همه اش را سر کشید! مهرا دلش میخواست همان لحظه
 نفس راحتی بکشد اما خودش را کنترل کرد.
 - حالا نوبت توئه.

- خیلی بدمزه اس.
- به مزه اش فکر نکن و یه ضرب بخورش ! همین !
- مهره سری تکان داد و کمی مزه مزه کرد بینی اش را گرفت و یک نفس آن را خورد با دست گلویش را گرفت حس میکرد گلویش میسوزد.
- آه... آه ...حالم بهم خورد !
- شد برات تجربه که نخوای هرچیز مزخرفی رو امتحان کنی.
- مهره بی خیال سرش را روی پای ساسان گذاشت:
- بی خیال ! حالا که امتحان کردم !
- ساسان نفس عمیقی کشید و دستش را آرام درون موهای مهره کرد:
- موهای خوشگلی داری ! هیچ وقت کوتاهشون نکن ! رنگش هم نکن !
- وا !
- والله !
- ساسان همچنان که با موهایش بازی میکرد به صورت زیبایش خیره شد . مهره به وضوح حس میکرد کم کم گرمش می شود.
- مهره تو به پدرت رفتی یا مادرت؟ !
- مهره نفس عمیقی کشید و کمی جا به جا شد:
- رنگ و مدل چشمام و موهای فرم به پدرم رفته و ...
- ساسان به میان حرفش پرید:
- و این بینی سربالا و لبای خوشگل به مادرت ! ببینم بینی ات رو که عمل نکردی؟ !
- مهره چینی به صورتش داد:
- نخیر ! از دماغ عملی بدم میاد.
- ساسان با خنده بینی مهره را گرفت و کمی پیچاند اما مهره تنها صورتش را کمی عقب تر برد:
- نکن ! اینقدر بدم میاد کسی به صورتم دست بزنه.
- ساسان خندید:
- معلوم شد که عملی نیستی.
- چطور؟ !
- یه لحظه فک کردم دروغ میگی! قبلنا یه دوست دختر داشتم خیلی لوس و افاده ایی بود! یه بار به شوخی دماغشو کشیدم چنان دادی سرم کشید که یخ زدم ! بعدش با داد

و بیداد گفت احمق نمی‌گی مدل بینیم خراب میشه؟! منم گفتم حالا مثلاً "خیلی الان این خرطوم فیل قشنگه؟!"

مهره بلند بلند خندید هنوز هشیار بود:

- جدی؟! بعدش چی شد؟! -

- آبخو کشیدن چلو شد! هیچی دیگه الان دارم از پشت میله های زندان برات تعریف میکنم! چی میخواستی بشه؟! زدیم بهم و الان در خدمت شمام! ولی واقعاً بینی خوشگلی داری قدرشو بدون...

مهره با شنیدن اسم زندان پکر شده بود! انگار تمام حسش پریده بود! روزی را تصور می کرد که پشت میله های زندان است و روزهایش را برای رسیدن به آزادی می شمرد.

- ساسان؟! -

- جونم؟! -

- آگه... آگه بعدها بفهمی من بهت دروغ گفتم منو میبخشی؟! -

- ها! الان گیج میزنی وقتشه ازت اعتراف بگیرم.

ساسان این را گفت و خنده ی بی جونی زد.

- ساسان جدی گفتم! خواهش می کنم جواب بده!

- هوم! نمیدونم! بستگی به دروغش داره!

- آگه... آگه بفهمی که مجبور شدم دروغ بگم... یعنی راه دیگه ایی نداشتم...

ساسان دستش را به سرش گرفت حالت تهوع داشت:

- چی میگی مهره؟! چه دروغی؟! چقدر حالم بده! نه... خوابم میاد...

ساسان سرش را به پشت مبل تکیه داد هنوز هم دستانش درون موهای مهره بود. مهره با بغض نگاهش کرد:

- ساسان؟! منو میبخشی؟! -

جوابی از ساسان نشنید! انگار ساعتهاست که به خواب رفته است. سرش را بلند کرد و با گریه دستش را روی صورت اصلاح شده اش گذاشت:

- ساسان... منو ببخش! من آدم کثیفی هستم! اما قسم میخورم یک روز پیام وازت حلالیت بگیرم! من... من مجبور بودم! برای حفظ جون بی ارزشم!

با گریه بلند شد و در را باز کرد و چند ثانیه بعد قامت آزاد پدیدار شد.

- کجاست؟! -

مهرا به مبل اشاره کرد. آزاد قدمی جلوتر آمد:
 - چرا چشمت قرمز؟ ! گریه کردی؟ ! بینم نکنه اذیت کرد؟ راستشو بگو !
 مهرا عصبی جیغ کشید:
 - حرف نزن و برو کارتو بکن ! اون از همتون مرد تره !
 - مهرا چت شده؟!
 - به تو ربطی نداره ! میگم برو کارتو کن !
 آزاد سرش را تکان داد:
 - باشه باشه عصبی نشو ! میخوای برو تو حیاط اگه اینجا اذیتی !
 مهرا گوشه هال مثل کودکی نشست:
 - وایمیسم بیای !
 آزاد باز هم سرش را تکان داد و با عجله از پله ها بالاتر رفت بیست دقیقه گذشته بود
 و همچنان مهرا منتظر بود سرش گرم شده بود و به سختی می توانست حرف بزند ! با
 صدای خفه ایی گفت:
 - آزاد؟ ! داری چه غلطی میکنی؟ ! بیا دیگه ! فک کردی دارو بیهوشی تا چه مدت اثر
 داره؟ !
 آزاد آرام آرام از پله ها پائین آمد و کوله ایی روی دوشش بود. مهرا با تعجب نگاهش
 کرد:
 - پس پولاً کوش؟ !
 - تو کوله !
 - ها؟ ! چطور همش جا شد؟ ! اصن چرا اینقدر لغتش دادی؟ !
 آزاد به سمتی که ساسان بود رفت دستمالی در آورد و هرچه که فکر میکرد اثر انگشت
 مانده پاک کرد:
 - گاو صندوقش بد قلق بود ! توقع نداشتی که پولاً دوقرونی باشه؟ ! همش دلار ه !
 دهان مهرا باز ماند:
 - جدی؟ !
 - آره پاشو بریم.
 مهرا بلند شد و لباسهایش را پوشید نگاه غمگینی به ساسان انداخت سپس دور تا دور
 خانه را از نظر گذراند چشمانش برقی زد با شتاب به سمت کتابی که روی این بود رفت
 و آن را دورن کیفش گذاشت و زمزمه کرد:

- بهت برش میگردونم ! قول میدم !

- بیا دیگه !

- وقتی داشتی می اومدی دوربین ها رو از کار انداختی؟ !

- آره همه که مثل تو حواس پرت نیستن !

مهرها حوصله شوخی نداشت و به دنبال آزاد روان شد. هردو با عجله حیاط را پیمودند و

سوار موتور شدند. مهرها به عقب برگشت. عمارت لحظه به لحظه کوچکتر میشد اما

همچنان چراغ ها می درخشیدند و مهرها آنقدر خیره شد آنقدر که همه ی آن خانه های

زیبا از جلوی چشمانش ناپدید شدند

چشمانش را به سختی باز کرد سردرد بدی گرفته بود حس میکرد تمام دنیا دور سرش

میچرخد. دستش را به سرش گرفت و روی تخت نشست. ترنج روی میز توالت

نشسته بود و قرینه بودن خط چشمش را بررسی میکرد:

- چه عجب خانوم بیدار شدن !

بی حال بلند شد و به سمت روشویی رفت از تصویر خودش در آینه وحشت کرد !

رنگش بشدت پریده بود و آرایشش بهم خورده بود چشمان درشت و خمارش را هاله

ی سیاهی در بر گرفته و لبانش ترک خورده بود. دستانش را روی روشویی گذاشت تا از

افتادنش جلوگیری کند سرگیجه امانش را بریده بود سرش را پائین گرفت و به یک باره

تمام محتویات معده اش خالی شد اشک از چشمانش سرازیر شده بود و لرز خفیفی

داشت. ترنج با عجله به سمتش آمد و زیر بغلش را گرفت:

- حالت خوبه؟ !

کمکش کرد و او را روی تخت نشاند:

- باید می آوردی بالا !

مهرها نگاهی استفهام آمیز به او انداخت و ترنج ادامه داد:

- اون همه زهرماری که تو خوردی اگه نمی آوردی بالا جای تعجب داشت ! یکم آب

گرم با عسل بخوری خوب میشی ! برا چی اینقدر دیشب خوردی؟ !

"دیشب؟ ! دیشب چه خبر بود؟!" به یکباره یادش آمد... ساسان... عمارت... زهرماری.

..دلار... نوازشهای ساسان و گریه های بی امان مهرها... ترک موتور... با دو دست سرش را

گرفت و نالید:

- خدایا !

ترنج کمرش را نوازش کرد:

- چی شده مهرا؟! نکنه دیشب...

خدایا! او در چه فکری بود و آنها در چه فکری! حتماً تا الان ساسان هوشیار شده بود

و می فهمید گاو صندوق تمیز شده! دیگر دوستش نداشت!

- نخیر! اگه یه آدم عوضی به پستم خورده بود ناراحت نبودم اما ساسان خیلی پسر

خوبی بود! همیشه فکر می کردم این مردا هستن که به ما زنها ظلم می کنن و

فریمون میدن...

ترنج خندید:

- پاشو جمع کن خودتو! حتم دارم اگه پسره عوضی بود هم باز اینجا میشستی و

غمبرک میزدی! در هر صورت باید بنالی! مطمئن باش اینقدر پولداره که این مبلغ

براش پول خورده! آقا فقط یک میلیارد پول ماشینشه! فک میکنی این چند میلیونی

که هاپولی شده براش پوله؟!!

- در هر حال از پستی کار ما کم نمیکنه! بی خیال! دیشب چی شد من یادم نمیاد!

ترنج که انگار یاد صحنه هیجان انگیزی افتاده باشد دستهایش را به هم کوبید:

- وای! دیشب یه قیامتی بود! ظاهراً تو روی ترک موتور خوابت میبره چون وقتی

آزاد اومد تو توی بغلش بودی ما هم هممون منتظر بودیم! استرس داشتیم گفتیم

نکنه گیر پلیس افتادید! هیچی آزاد اومد سیاوش دید تو توی بغلشی قاطی کرد

هرچی فحش از دهنش اومد بار آزاد کرد! گفت این چرا این مدلی شده؟! چکارش

کردی؟ چرا بیهوشه؟! بعدش اومد مثل وحشی ها تو رو از بغل آزاد گرفت! آزاد هم

عصبانی کیفو پرت کرد گفت عوض تشکر کردنته؟! من و مهرا رو انداختی تو دهن

شیر! خودت نشستی یه گوشه میگی لنگش کن؟! بعد پوزخندی گفت و

گفت: معشوقتون غلط زیادی کردند! سیاوش هم داد زد: بلایی سرش آورده؟! آزاد هم

که دوست داشت سیاوش جری تر بشه گفت نمی دونم اما خیلی پکر بود! الانم که

بیهوشه! تو تمام این مدت هم آرام اخمهاش تو هم بود!

مهرا با دهانی باز نگاهش کرد:

- واقعا؟! بعدش چی؟!!

- هیچی دیگه! سیاوش تو رو آورد اینجا و خودش تا صبح بالا سرت بود که حالت بد

نشه! آخه همش هذیون میگفتی! هی میگفتی ساسان منو ببخش!

مهرا دوباره سرش را گرفت:

- اون منو نمی بخشه !
 - اینقدر خودتو درگیر نکن !
 مهرا بلند شد و به حال رفت. هیچکس در حال نبود اما صدای کیبورد و زمزمه های آرامی را شنید ! گوشهای بسیار تیزی داشت ! یادش آمد که یکبار با مهسان برای خرید بیرون رفته بودند و مهرا گفته بود مهسان ویبره گوشیت داره صداش میاد! بعد مهسان با عجله کیفش را باز کرده بود و با تعجب گفته بود چطور خودم متوجه نشدم؟ !
 با یاد آوری گذشته آهی کشید... دلش برای همه تنگ شده بود... مهسان مادرش محمد و حتی محسن که عامل بدبختی اش بود ! ... صدا از طبقه ی بالا می آمد بی صدا پله ها را بالا رفت صدا واضح تر شد:
 - زود باش دیگه آزاد ! چقدر لغتش میدی ! الان هم سیا میاد هم مهرا بیدار میشه ! سیا نمیفهمه پسوردشو داری؟ !
 - نه ! در مورد مهرا هم نترس ! اون تا یک روز کامل منگه ! آها... پیداش کردم ! نگاه کن ! خودش ! پروانه !
 صدای فیلم با کیفیت پائین بود و مهرا متوجه چیزی نشد . آرام جیغ خفه ای کشید:
 - خدای من !
 صدای فیلم قطع شد.
 - خوبه دیگه ! نمیخواد ببینی !
 - خدایا ! حتی یادش هم میافتم حالم بد میشه !
 - آرام بهش فکر نکن مهم اینه که من یه نسخه از این...
 حرف در دهانس ماسید و با دهانی باز به مهرا که در چهارچوب در ایستاده بود نگریست ! آرام جیغی کشید و به شدت بلند شد طوری که صندلی واژگون شد.
 - تو... کی بیدار... از کی اینجا یی؟ !
 - میشه بگید اینجا چه خبره؟ !
 آزاد بلند شد. خونسردیش قابل تحسین بود شاید هم مهرا را خطر جدی نمیدید !
 - البته به شرطی که بفهمم قابل اعتمادی !
 آرام با عصبانیت داد کشید:
 - احمق چی میگی برای خودت؟ ! زده به سرت؟ ! این معشوقه سیاوشه ! اگه بهش بگه...

مهرا اخم غلیظی کرد و با حرص گفت:
 - من معشوقه کسی نیستم!
 آزاد انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت:
 - بهتره بریم پایین!
 هر سه پائین رفتند و روی راحتی نشستند. آرام چشم غره ایی به ترنج رفت:
 - بله! مگه نگفتم حواست به مهرا باشه؟!
 ترنج دستپاچه شد:
 - بخدا فکر کردم میخواد بره دستشویی!
 - احمق! تو اصلاً "فکر هم می کنی؟! پسرا مغزتو زایل کردن!
 این بار مهرا با خشم نگاهش کرد:
 - آرام! بهتره ساکت باشی و بذاری آزاد حرفشو بزنه!
 آزاد نفس عمیقی کشید:
 - ببین مهرا! امیدوارم بعد از گفتن حقایق پشیمونم نکنی که چرا بهت گفتم!
 بعد رو کرد به ترنج:
 - حواست هست سیا نیاد؟!
 - آره!
 - راستی...مگه قرار نبود بری سرکار؟!
 ترنج خندید:
 - یک هفته معافم!
 آزاد رو کرد به مهرا:
 - داشتم می گفتم! اگه حرفایی که بهت میزنم به هر طریق به گوش سیا برسه هیچ
 کدوم از ما زنده نمی مونه! اون سیا که تو توی ذهنه با سیاوشی که روبروت هست
 خیلی فرق داره!
 نفس عمیقی کشید و رو کرد به آرام:
 - لباسو بزن بالا!
 - آزاد؟!
 - بزن بالا گفتم!
 آرام با اکراه لباسش را بالا زد روی پهلویش خط عمیقی به چشم میخورد که گوشت
 اضافی آورده بود کاملاً "مشخص بود زخم کهنه است. مهرا دستش را به دهانش گرفت:

- خدای من ! این دیگه چیه ؟ !

آزاد نگاهش کرد:

- کاردستی سیاوشه ! قبل از اینکه تو وارد گروه بشی من , آرام و ترنج بودیم ! من و آرام هردو مهندسی IT خوندیم و بنا به دلایلی که اینجا جاش نیست وارد این گروه شدیم ! وظیفه ی من که مشخص شده بود اما از آرام چیز نا معقول میخواست و آرام زیر بار نمی رفت ! تا اینکه واسه اینکه کمی اونو جوجه ترس کنه این بلا رو با چاقو سرش آورد و حتی نداشت ببریمش بیمارستان ! اما از اونجا که نمیخواست یه مرده بیافته رو دستش راضی شد یه دکتر که ظاهرا " دوستش بود اما گویا پروانه اش باطل شده بود و غیر قانونی کار میکرد بیاد خونه و درمونش کنه اما بازم آرام زیر بار نمیرفت .

آزاد سکوت کرد و مهرا که انگار داستانی مهیج گوش می کند گفت:

- خب ؟ !

- این بار سیاوش درست به همون اندازه قبلی روی کمر آرام خط کشید ! اما آرام سرسخت تر از این حرفا بود !

مهرا به آرام که اشک از گونه هایش سر می خورد نگریست بعد دوباره به آزاد: وقتی سیا دید که آرام هیچ جوهره زیر بار نمیره راضی شد بی خیال درخواست نامعقولش شه و وظیفه آرام عوض شد ! این گذشت و یک بار سیاوش با یه دختر اومد طفلک مٹ ابر بهار گریه می کرد بعدها فهمیدم شوهر داشته ! دختر بی نهایت خوشگلی بود ! سفید و چشم آبی با موهایی که شبیه ابریشم بود ! اینقدر ظریف و نحیف بود که می گفتم بهش دست بزنی می شکنه ! سیا می گفت این کسیه که میشه باهاش میلیاردر شد ! همون درخواستی که به آرام داده بود به پروانه داد ! اما پروانه زیر بار نمی رفت ! میخواست هرطور شده فرار کنه ! شوهر داشت ! و سیا میدونست تنها راهی که اونو پابند این جهنم می کنه...از بین رفتن عصمتشه ! اما سیا روشهای خودشو داشت ! اول همون بلایی که سر آرام آورده بود سر دختر بیچاره آورد اما دخترک زیر بار نمیرفت ! همش اشک میریخت ! از اون ور هم درد پهلوا مونشو بریده بود ! تا اینکه یک شب فاجعه اصلی به بار اومد ! سیا اینبار هیچ رقمه حاضر نمیشد دکتر خبر کنه ! می گفت باید آدم شه و سرکشی نکنه بعد شاید دلم سوخت و دکتر آوردم ! سیا یه شب عصبانی اومد تو و درو کوبوند معلوم بود بهش مواد نرسیده ! چشماش کاسه خون بود ! گفت پروانه کجاست؟! رفتم جلوش گفتم یه امشب بهش

فرصت بده ! اصلاً خودم باهاش صحبت میکنم ! الان حالت خوب نیست ! اما اصلاً انگار حالیش نبود منو هل داد و رفت تو اتاقی که پروانه داشت از درد به خودش میپیچید ! از سر شب هرچی هم بهش مسکن می دادیم افاقه نمیکرد ! بازو شو چنان محکم گرفت و پرتش کرد رو تخت که گفتم دختره مُرد یا حداقل دستش شکست ! بعدم اومد درو قفل کرد...

مهراسش را بلند کرد و دستی به صورت خیسش کشید هر چهار نفر گریه می کردند آزاد نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ایی ادامه داد:

_درو قفل کرد و ما فقط صدای جیغ کرکننده ی پروانه رو می شنیدیم ! جیغ ها و گریه هایی که دل سنگ هم آب می کرد اما این حیوون رو نه ! کم کم صداها قطع شد اینقدر به در کوبیده بودم دستام درد می کرد آرام هم از شدت گریه بی حال افتاده بود ! نمی دونم چند ساعت گذشته بود که در باز شد و سیا با قیافه آشفته اومد بیرون ! انگار گریه کرده بود ! محکم کنارش زدم و رفتم اتاق و دیدم که...که... آزاد بی پروا گریه میکرد:

- دیدم که جنازه ی پروانه تو خون غلطیده بود ! زیر دست این حیوون جون داده بود ! سیا مثل دیوونه ها بهم چسبید و گفت: به ولای علی نمی خواستم بمیره ! حالا چه غلطی کنم؟ ! بگو چکار کنم؟ شدم یه قاتل ! آزاد من کشتمش ! زیر دست من حیوون جون داد ! حالا که نئشگیش پریده بود مثل سگ می لرزید و می گفت چکار کنم؟! به حدی عصبی شده بودم که با شدت پشش زدم و بی توجه به آرام که با دیدن این صحنه از حال رفته بود رفتم اتاقو درو قفل کردم و یک شبانه روز فقط خودمو حبس کردم وسیگار کشیدم ! بعدش فهمیدم که جنازه پروانه رو برده بود و یک جا چال کرده بود ! این به اصطلاح آدم از عمل شنیعش فیلم هم گرفته بود بعدها یکبار که موقع دیدن فیلم مچشو گرفتم دیدم داره گریه می کنه و گفت باید هرروز نگاه کنم تا بفهمم تا چقدر پست و بی وجودم ! بفهمم یه قاتلم ! اما فایده نداشت دختر بیچاره مرده بود ! شاید هیچ وقت فکر نمی کرد پروانه بمیره ! بعد اون قضیه تا مدتها حال هممون بد بود همش قیافه ی پروانه که با اون چشمهای بسته غرق تو خون تو ذهنم می اومد ! تا اینکه...تو اومدی ! خوشگلایت نفس گیر بود اما نه به اندازه پروانه ! مطمئن بودم به سرنوشت پروانه دچار میشی! از چشمت وحشی بودن می بارید می ترسیدم سرتقی

کنی و توام بفرسته تو گور! اما در کمال تعجب دیدم که سیا گفت که هیچ چشم بدی بهت نداره و قول میده مراقبت باشه و ندتت دست شاهین! نمیدونم! شاید هم می خواست جبران کنه!

مهرآ آشکارا می لرزید! با چه جرأتی شش ماه تمام در خانه ی این حیوان دست آموز زندگی میکرد برای خودش هم عجیب بود! آزاد که فکر مهرآ را خوانده بود با آرامش گفت:

- ببین مهرآ! اولشم بهت گفتم پشیمونم نکن چرا بهت گفتم! اول اینکه نیازی نداره به فکر فرار باشی! به موقعش هممون از اینجا خلاص می شیم! اما الان موقعش نیست! پس خواهشا" حرکت احمقانه نکن! دوم اینکه رفتارت با سیا عوض نشه! چون قبل از اینکه تو بیای با هممون طی کرده بود مهرآ نباید بفهمه و اگه بفهمه روزگارمونو سیاه می کنه! من تا موقع فرار هم نمیخواستم بگم اما فضولیت کار دستت داد! پس اگه جوئنتو دوست داری سکوت کن! سوم مطمئن باش سیا به تو آسیبی نمی رسونه! خودتم میدونی تو آرام و ترنج واسه این کارا نیستید. سیا واسه این کاراش آدمهای مخصوص به خودشو داره از من و آرام مغزمون و از تو و ترنج قیافه تونو واسه پول میخواد. واسه سیا پول حرف اول و آخره. بعدشم درسته که جنس دوست داشتنش فرق داره! دوست داشتن عاشق به معشوق نیست! اما در هرحال دوستت داره و نمی خواد آسیب ببینی! حتی دیشب وقتی تورو تو اون حال دید به قدری عصبانی شد که هرچی لایق خودش بود بارم کرد اونم واسه اینکه که فکر کرد اون مردک بهت آزار رسونده! پس خیالت راحت!

آزاد بلند شد:

- خب دیگه بسه! غمبرک ننزید! الانا سیا پیداش میشه و تا نفهمه چتونه ول کن نیست!

بعد نگاهی به مهرآ کرد:

- پاشو یه آب بزن صورتت! تا یه قطره اشک میریزی چشمات قرمز میشه!

آرام عصبی بلند شد و به آشپزخانه رفت امروز آشپزی نوبت او بود؛ آزاد هم گفت کاری دارد و رفت؛ ترنج تلویزیون را روشن کرد؛ تنها مهرآ بود که همچنان ساکت نشسته و غرق در فکر بود؛ آن شب خوب در ذهنش ثبت شده بود. گامهای بلندش برای فرار از سایه ی پشت سرش... سکوت خیابان... ون سیاه رنگ... دستهای قوی و مردانه ی شاهین... بوی تلخ الکل... محسن... سیاوش... شاهین... محسن... بهمن... مادرش که

چادر رو پرت کرد... نگاه‌های نافذ و مهربان علیرضا... چه می‌خواست و چه شد! اما به یکباره دلش گرم شد! آزاد قول فرار از این جهنم را داده بود! حرف آزاد برایش سند بود! بارها مرد بودنش را ثابت کرده بود! همین برایش کافی بود!

- نه نه نه! چند بار بگم! بخدا اگه همین جا هم چالم کنی دیگه حاضر نیستم به حرفت گوش بدم! حتی اگه بمیرم!

- مهرا...

- ولم کن! میگم نه... می... خوام! چرا نمیفهمی؟!
سیاوش عصبی چنگی درون موهایش زد:

- چرا لج میکنی دختر خوب؟! تو هم میدونی ما کارمون گیر توئه هی ناز میکنی!
- هه! ناز! میگم دیگه نمی‌کشم! برو یک خر دیگه پیدا کن! اصلاً وایسا ببینم می‌خواد چه فرقی تو اصل قضیه داشته باشه وقتی همه پولاً میشه واسه تو؟! به نام من و آزاد به کام تو!
- دوباره داری...

- آره دوباره دارم سرکش میشم! چیه؟ بیا حرصتو سر من خالی کن! تو که ابایی نداری! اما نمیزنی! چون نمی‌خواهی منو سیاه و کبود بفرستی! می‌دونی سیا در همه حال به فکر منفعت هستی!

- مهرا! من نمی‌فهمم تو چرا اینقدر سرکشی! بخدا خیلی در برابرت کوتاه میام! یه وقتا میگم شاید زیادی لوست کردم!

مهرا صاف نشست و چهره اش مغرور شد:

- کور خوندی! اینبار من مفتی کار نمیکنم! بسه هرچی خر بودم!
سیا کلافه نفسی کشید:

- مهرا... باشه چقدر می‌خواهی؟!
- نصف نصف!

سیاوش یه باره منفجر شد و بلند بلند خندید.

- جوک تعریف کردم؟!!

سیاوش همچنان می‌خندید:

- نه اما از جوک با مزه تر بود! گیر نکنه تو گلوت؟!
مهرا به چشمانش زل زد:

- مگه تا حالا تو گلو تو گیر کرده؟!
- دیگه داری زیادی پررو میشی ها! پاشو پاشو برو یه نگاه به پوشه بنداز اطلاعات بیاد دستت اینقدر هم...
- سیا! اصلاً" باهات شوخی ندارم! خیلی جدی گفتم. یا نصف نصف یا بی خیال این سوژه ات میشی. اینطور که مشخصه مبلغ این یکی خیلی بالاست! منم دارم رو جونم و همه چیزم ریسک می کنم! حقمه یک چیزی این وسط گیرم بیاد.
- سیاوش با عصبانیت به او زل زد مهرا هم! آخر سر سیاوش کلافه نفسش را بیرون داد:
- نصف نصف نمیشه! باور کن نمیشه! حساب کتاب منو شاهین بهم میخوره! اما مبلغی بهت میدم که دهننت بسته شه و راضی شی! دیگه هم دندون گردی نکن!
- قبوله! فعلاً" از سهمم یه ماشین میخوام!
- سیاوش بلند شد:
- باشه بابا! تو عمرم آدم به پاپیچ بودن تو ندیدم! دیوونه میکنی! من رفتم! تو هم یه نگاه به پوشه بنداز!
- مهرا پوزخندی زد:
- اوه بله حتماً! مگه میشه حاصل زحمات شبانه روزی تو و آزاد رو نخوند؟! پوشه ی آبی را برداشت و مطالعه کرد گیج شده بود پله ها را با عجله پائین آمد:
- آزاد؟! آزاد کجایی?!
- آشپزخونه ام!
- مهرا به سمت آشپزخانه رفت آزاد و آرام هردو در حال عصرانه خوردن بودند و مهرا بی اختیار اندیشید که چقدر بهم می آیند.
- چی شده؟!!
- هیچی عسرونه ات رو بخور بعد میگم.
- آزاد بلند شد و هردو به حال رفتند
- میخوردی! عجله نداشتم!
- نه دیگه تموم شده بود! خب چی شده?!
- هردو نشستند
- ببین آزاد! یه جای کار میلنگه! سرقت قراره خونه پدر پسره انجام بشه! خب ما چکار پسره داریم?!

- دوست داری میتونی مخ باباشو بزنی؟!
- جدی باش! من گیج شدم! طرف خونه جداگانه داره اینطور که نوشتی! پس چرا باید سرقت از خونه باباش انجام شه نه خونه خودش؟!
- ببین مهرا! گاو صندوق خونه پدرشه! هردو شرکت جداگانه دارند اما ثابت شده پدرش بر خلاف پسره همیشه مبلغ قابل توجهی تو خونه میذاره!
- خب؟!
- خب به جمالت! روز سرقت پدر این پسره برای جلسه ایی که مختص به صنف کاری خودشونه میره ایتالیا! پسره تو این مواقع خواهر و مادرشو میفرسته خونه خاله اش و خودش میره خونه پدریش که دزد نیاد!
- مهرا با لبخندی موزیانه ادامه داد:
- و ما سرقتو اون روز انجام میدیم چون اگه پسر متوجه دزدی شه باید سکوت کنه! در غیر این صورت باید جوابگوی پدرش باشه که چرا یه دختر آورده تو خونه و این فاجعه رو به بار آورده! نقشه ات بدک نیست.
- مهرا این را گفت و بلند بلند خندید سرش را چرخاند و نگاه عصبی آرام را که به اپن تکیه داده بود دید. لبخندش خشک شد! به یکباره یادش آمد... صدای ترنج در ذهنش اکو شد: تمام این مدت هم آرام اخمه‌اش تو هم بود! ... کمی به مغزش فشار آورد! چرا؟! چون تو بغل آزاد بود... نگاه‌های عاشقانه‌ی آرام به آزاد... توجهاتش... اخمه‌ایش هنگامی که با آزاد با مهرا شوخی میکرد... همه و همه... عجب ابلهی بود و متوجه عشق آنها نشده بود. یعنی آرام فکر میکرد او برای آزاد دلبری میکند؟! چه فکر ابلهانه ایی! لبخندی به صورت آرام پاشید رو کرد به آزاد و جدی گفت:
- متوجه شدم! فقط چرا هیچ عکسی از این پسره نیست؟! من باید بشناسمش!
- آزاد پوزخندی زد:
- نترس! اینقدر تابلو هست که بشناسیش از چند فرسخی!
- مهرا چینی به صورتش انداخت:
- یعنی اینقدر تابلوئه؟!
- آزاد لبخندش تلخ شد:
- نمیدونم! شاید!
- اما کاش الان میتونستم ببینم.

آزاد بلند شد و لباسش را صاف کرد:

- زیاد فکر خودتو درگیر نکن! فردا این شازده رو میبینی!
 - ای بابا! اسمش چیه؟! جالبه شماها هیچی از مشخصاتش ننویشتید!
 - به نفعه تو کار کردیم! باور کن هرچی کمتر ازش بدونی بهتر میری جلو!
- چرا؟!!

- بعدا بهت میگم!

- الان بگو!

- گفتم بعدا!"!

مهرها هم دیگر اصرار نکرد. بهش ثابت شده بود آزاد برای هرکاری دلیل دارد....از صبح روز قرار استرس بدی گرفته بود. مثل مرغ سرکنده این ور و آن ور می رفت آخر سر داد آزاد هم دادش در آمد:

- آه! چته تو؟! چرا نمیری آماده شی؟!!

مهرها انگشتان ظریفش را در هم قلاب کرد:

- نمیدونم...استرس دارم! میترسم گند بزنم!

ترنج دستش را گرفت و به زور روبروی آینه نشاند:

- بشین ببینم! باید تا دو ساعت دیگه آماده باشی! میخوام مژ عروسک بشی!

- بی خیال ترنج! بخدا حوصله ندارم! اصلا میخوام زشت بشم!

- به حرفش گوش نکن ترنج! کار خودتو بکن!

مهرها از آینه نگاه خصمانه ایی به آزاد کرد و آزاد لبخندی زد.

ترنج روی صورتش خم شد

- خدا بخیر بگذرونه! الان یه زامبی ازم میسازی!

- خفه بابا! تو که تا یه دقیقه پیش میگفتی میخوام زشت بشم!

- حالا من یه چیزی گفتم! بعدشم ظاهراً پسره خیلی بی ریخته! غصه ام می گیره

بخوام خودمو زیاد براش ترگل ورگل کنم!

- پس بذار یه چیزی ازت درست کنم تا یه سخته بزنه وقتی دیدت!

ترنج این را گفت و لبخندی خبیثانه زد و آزاد با خنده گفت:

- باید دید کی سخته میزنه؟! مهرها یا پسره؟!!

- یعنی اینقدر زشته؟! راسته میگن خدا وقتی پولدارها رو آفریده یک سوئیچ پورشه

داده دستشون گفته برید خوش باشید. حکایت اینه.

ترنج می گفت و با آزاد هردو میخندیدند !
 - بامزه ! چه شکوفا شدی یهو ! کارتو بکن بابا !
 نیم ساعتی گذشته بود و غرغره‌هایش ترنج را کلافه کرده بود.
 - تموم نشد؟ ! بابا مگه میخوای آرایش عروس بکنی؟ ! خسته شدم !
 ترنج صاف شد:
 - لال بشی اینقدر تو غر میزنی دختر ! پاشو ! تموم شد !
 مهرا گردنش را کمی ماساژ داد و سرش را بالا آورد. نگاهش که به آینه افتاد حیرت زده شد. چشمان درشتش را ترنج به زیبایی آرایش کرده بود و کشیده تر نشان میداد. گونه های برجسته اش صورتی شده بود و لبان قلوه ای اش را به رنگ قرمز در آورده بود. موهای فر و مشکی اش را فرق کرده بود و مقدار زیادی از آن را اطراف صورتش ریخته بود.
 - خب؟ !
 بالاخره به حرف آمد:
 - کارت عالیه ! مرسی ! پیش به سوی تلکه کردن !
 - قابلی نداشت. پس خوست اومد؟ ! تا من آرایش می کنم برو لباساتو بپوش !
 گذاشتمشون سر تخت ! امشب میرداماد شلوغه ! پنج شبه شبه !
 مهرا به سمت لباسهایی که ترنج انتخاب کرده بود رفت و آنها را پوشید. راضی به نظر میرسید. جین یخی رنگ به همراه مانتوی سفید که باریکی کمرش را به خوبی نشان میداد و کمر بند طلائی داشت شال حریری هم که طیفهای رنگ سفید و مشکی بود بر سر کرد کفشهای مشکی اش را هم پوشید. ترنج هم آمد اما با تیپی کاملاً " ساده نگاه متعجب مهرا با که دید خنده اش گرفت:
 - چیه تعجب کردی؟! ایده ی سیا و آزاده ! خدا میدونه چی تو اون کله پوکشونه !
 مهرا بلند خندید:
 - تو عمرت یه حرف حسابی زدی. شایدم می خوان شبیه دخترهای نجیب به نظر برسی.
 کف دستهایشان را بهم کوبیدند:
 - بزن بریم !
 مهرا کمی سرعتش را کم کرد:
 - ...نگاه ترنج ! جلو ماشینش ماشین پارک شده !

ترنج چشمه‌هایش را چرخاند:

- ها؟! ماشینش کدومه؟!

- همون بی ام دبلیو کروکه 630! مشکیه!

- خدایا! تا کی من باید این ماشینا رو ببینم و حرص نخورم؟!

- ااا... نگاه انگار ماشین جلویی داره میره!

مهر ا این را گفت و نگاهی به راننده کرد. شب بود اما درست تشخیص داده بود!
حافظه ی تصویری اش قوی بود! هنوز هم چهره ی کریه شاهین را به خاطر داشت!
ماشین کمی جلوتر رفت و مهر ا جای او پارک کرد. دو دقیقه نشده بود که گوشی اش
زنگ خورد. سیاوش بود.

- بله؟!

- مرسی منم خوبم!

- چکار داری سیا؟! می خوای ماست مالی کنی؟!

- اشتباه میکنی مهر ا! باور کن! اگه شاهین جا نمی گرفت محال بود این ساعت جا
پارک گیرت بیاد!

مهر ا صدایش را بالا برد:

- غلط کرد مرتیکه الدنگ! پس بگو وقتی من با ساسان بودم آقا اصلاً سوال جواب
نمی کرد و خیالش راحت بود! نگو این گفتار لحظه به لحظه پیغام میرسونده! بگو در
تمام این مدت هیچ سوال و جوابی نمی کردی نگو این گفتار...
- مهر ا؟!

- نمیخوام بشنوم! سیا واقعا" توقع نداشتم اینطور بهم ركب بزنی! تو می دونستی...
با ضربه ایی که به شیشه ی ماشینش خورد حرفش نیمه تمام ماند.
- فعلا"!

شیشه را پائین کشید.

- ماشینتونو ببرید جلوتر میخوام ماشینمو دربیارم!

چه مغرور! مهر ا با دهان نیمه باز نگاهش کرد. همیشه وقتی زیادی تعجب میکرد
اینطوری میشد! پسری با چشمان مشکی و برویش بود. موهای مشکی و خوش
حالتش با لجابت روی پیشانی بلندش ریخته شده بود. از آن چهره ها که زیبایی خیره
کننده نداشت اما بسیار مردانه و شرقی بود.
- خوابتون برده؟!

مهرآ به خود آمد ! پس این همان سوژه اش بود. سریع به خود آمد:

- بله بله حتما !

اولین بار بود سوار سانتافه میشد ! موزیانه خندید و در دل گفت: عزیزم الان میرم جلوتر که بری !

دنده عقب گرفت و پایش را روی گاز گذاشت. صدای برخورد هردو ماشین مانع از رسیدن صدای پسر شد که داد میزد وایسا !

مهرآ لبش را گاز گرفت و در حال پیاده شدن رو کرد به ترنج:

- پیاده شو بریم جنگ !

هنوز کامل پیاده نشده بود که همان پسر بازویش را محکم گرفت و به سمت خودش برگرداند. خواست فحش بدهد که دوباره نگاهش در همان دو چشم مشک‌ی گره خورد. پسر اول کمی با تعجب نگاهش کرد انگار که چهره‌ی آشنایی را بعد سالها دیده اما یکدفعه از هیروت در آمد و صدایش را بالا برد:

- کورم که نیستی به حمدالله ! چشم داری قد گاو !

- مودب باش آقای به ظاهر محترم !

- نباشم چه غلطی میکنی؟! تو که حتی بلد نیستی با دنده اتومات کار کنی غلط میکنی سوار ماشین میشی !

صدای پسری نزدیک تر شد:

- آروم باش کیان !

"پس نامش کیان بود!"....کیان بی توجه به مردم و ماشینهایی که گذری عبور میکردند داد کشید:

- جاوید هیچی نگو ! باید تکلیفم با این جوجه فکلی مشخص بشه! برا چی همچین غلطی کردی؟! اگه کوری که همین الان اون گواهی نامه وامونده ات رو جر بدم که دیگه از این غلط نکنی !

پسری که جاوید نامیده میشد به همراه ترنج جلو آمدند. مهرآ همچنان بی حرکت ایستاده بود. نمی دانست از ترس بود یا از عطر تلخ و خنک کیان که او را این چنین صامت نگه داشته بود. جاوید کیان را جدا کرد و مهرآ آرام آرام همانطور که به ماشین تکیه داده بود سر خورد. ترنج به صورت خودش زد:

- خاک بر سرم شد ! مهرآ؟! مهرآ! !

با عجله به سمتش رفت. کیان و جاوید متعجب به ترنج نگریستند و کیان عصبی گفت:

- چیه؟! فیلم جدیدتونه که خسارتو ندید؟!!

ترنج بی اختیار اشکهایش روان شد:

- آقا تو رو خدا کمک کنید...

هر دو با عجله جلو اومدند و کیان چانه ی مهرا گرفت و سرش را بالا آورد. رنگش بشدت پریده بود و چشمهایش بسته شده بود. صدای ترنج بیش تر از چیز اعصابش را خطی میکرد:

- تورو خدا یه کاری کنید! الان می میره! نفسش بالا نمیاد!

کیان به سرعت مهرا قفسه سینه مهرا را ماساژ داد سپس کتفش را.... نفسهایش منظم شد آرام چشمهایش را باز کرد باز هم همان چشمها... و نگاه نگران ترنج و جاوید...
- بهترید؟!!

توان پوزخند زدن نداشت! این پسر به سان ابر بهاری بود!
با طعنه گفت:

- به لطف شما بهترم!

بعد دستش را محکم پس زد:

- نمیدونستم ارزش یه ماشین از جون یه آدم بیشتره! براتون متاسفم!
صداش بغض داشت و با ناراحتی رویش را به سمت دیگری گرفت. خودش هم میدانست نقش بازی نمی کند. ترنج جلو آمد و با گریه سرش را در آغوش گرفت:
- قربونت برم مهرا حالت خوبه؟! بخدا اگه یاد بگیری به ترست غلبه کنی دیگه اینطور...

مهرا با اخم نگاهش کرد. الان وقت این حرفا بود؟! جاوید روی دو پا زانو زد و کیان عصبی بلند شد و کنار ماشین خودش ایستاد.

- بهترید؟! ببخشید این دوست من یکم خله! کروموزومش مشکل داره! خلاصه که رو اعصابش تسلط نداره! امروز یادم رفته بود قرصاشو...

مهرا لبخند کجکی زد که بیشتر به مسخره کردن شبیه بود و ترنج هم میخندید. چهره ی کیان درهم رفت:

- تموم شد دلک بازیت؟!!

جاوید رو کرد به دخترا:

- ساری لیدی‌ز! ((Sorry ladies

بعد رو کرد به کیان:

- نخیر! الاغ تو که بلد نیستی از دل خانوما در بیاری فقط پاچه میگیری! بچه پررو میخواست دختر به این خوشگلی رو بکشه بعد زر زیادی هم میزنه!
این بار مهرا خندید و کیان چشم غره ایی نثارش کرد که باعث شد خنده اش جمع شود.

- باشه جاوید خان! من وتو تنها می شیم بالاخره!

- بفرما! دست بزنم داره!

بعد صدایش را نازک کرد:

الهی جز جگر بگیری! حیف من که عمرمو پای تو صرف کردم! جوونی مو خوشگلی مو پای تو گذاشتم! اصلاً ایشالا هرچی ازم استفاده کردی کوفت شه!
ترنج و مهرا که فقط می خندیدند و کیان عصبی جلو اومد:

- جاوید! اینا با دلکک بازیا تو آشنا نیستن!

- اشکال نداره! آشنا میشن! مگه نه بانوهای زیبا؟! اصن به خاطراین غلطی که کیان کرده باید یه شام خوشمزه بهمون بده ها؟! کیا موافقن?!

بعد دست مهرا و ترنج هم خودش بالا برد.

- سه تا رای مثبت! قطعی شد!

- جاوید میکشمت! ابله کلی کار دارم! وقت شام دادن که به کسی که این همه

خسارت به ماشینم زده رو ندارم!

ترنج می خندید و معلوم بود موافق است اما اخمهای مهرا درهم بود دستش را آزاد کرد:

- ممنون جاوید خان این لطف شما رو میرسونه اما من به شخصه حاضر نیستم یکبار دیگه این آقا رو تحمل کنم! از کجا معلوم ایندفعه جدی جدی منو نکشه?!

کیان پوزخندی زد:

- تقصیر خودتون بود! ببینم مطمئنید از سن وسالتون?!

ااون از رانندگیتون که فک کردم کور تشریف دارید اینم از اوضاع تنفسیتون!

مهرا با حرص لبانش را جوید و جاوید تند تند به سخن امد:

- سوئیچ ماشینتونو بدید یه لحظه!

مهرا گیج نگاهش کرد و سوئیچ را داد:

- برا چی؟!

جاوید بلند شد و با خنده همانطور که دست ترنج را گرفته بود به سمت ماشین او رفت:

- ما میریم رستوران شما هم پشت سر ما بیاید!
کیان نزدیک تر آمد:

- جاوید من به تو یکی مفت خور غذا نمیدم!
جاوید سرش را از شیشه پائین آورد و خندید:

- مجبوری! اون اخاتم و کن دختر مردم غش کرد!
بعد گاز داد و رفت. مهرا همچنان گیج بود انگار که تازه یادش آمده بود رو کرد به کیان:
- ماشینم... ماشینمو برد!

کیان نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد:

- چیه؟! لابد فک کردی دزده؟!

مهرا از اینکه جلوی کیان این فکر بچه گانه را به زبان آورده بود اخمهایش در هم رفت!
حالا معنی تمام حرفهای آزاد را درک میکرد! کیان با بقیه متفاوت بود! نه مهربانی و
سادگی ساسان را داشت و نه...

- تشریف نمیاری؟! چیه لابد میترسی؟! مطمئن باش رانندگی من از تو یکی خیلی
بهتره!

مهرا با حرص به سمت ماشین رفت و بدون کوچکترین نگاهی به کیان که با پوزخند
نگاهش می کرد سوار شد و در را محکم بهم کوبید. کیان نگاه عمیقی به او انداخت و
ماشین را روشن کرد:

- دلیل نمیشه چون نداری بخوای حرصت و سرش خال کنی!
مهرا نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

- دختر کوچولو فکر کردی نمیدونم از قصد اون ابوقراضه لعنتیت رو کوبوندی؟!
مهرا یک لحظه چنان سرش را به سمت کیان برگرداند که گردنش درد گرفت. چه
میگفت؟! یعنی از همه چیز خبر داشت؟! پس چرا تا الان سکوت کرده بود؟! تموم
شد...! اصلا! از کجا معلوم پلیس نباشد؟!

- بابا خوردیم تموم شدم! اینقدر زل نزن بهم! دختر هم دخترای قدیم!
مهرا همچنان نگاهش می کرد! غیر از اضطراب هیچ چیز در نگاهش نبود.
کیان پوزخندی زد و ادامه داد:

- این اصلاً "روش خوبی واسه تور زدن یه پسر ایده آل نیست !
و با دست به سینه ی ستبر خودش زد.
مهره نفس آرامی کشید ! پس چیزی نمی دانست. با لحن سردی گفت:
- متوجه نمیشم !
- میخوای بگی از قصد نزدی که خودتو آویزون کنی؟ !
بینی سربالا و کوچک مهره را کشید و مهره دلش میخواست جیغ بزند بگوید: بابا ول
کنید این بینی لامصب منو ! میترسم آخرش از دست شما پسر کنده بشه !
- به کسی نمیگم که عاشقم شدی !
چشمه‌ای مهره به درشت ترین حد رسید ! خودشيفته بود به راستی !
پوزخندی زد:
- یکم خودتو تحویل بگیر ! لابد تا حالا تصادف نکردی.
کیان بلند خندید:
- متاسفم عزیزم نمیتونم باور کنم ! من دخترای مثل تو رو خوب میشناسم ! می دونم
دست رو کی بذارن ! اما خب باید بگم کور خوندی ! خسارتو میدی و میری رد کارت !
مهره لبش را متفکرانه گاز گرفت. نمی دانست سیاوش از قصد دست روی کیان گذاشته
یا نه اما میدانست بازی سختی را شروع کرده است ! کیان هرچه بود حماقت ساسان
را نداشت !
- میدونی به نظرم آدمایی مَث تو اصلاً "ارزش ندارن بخوای باهاشون حرف بزنی چه
برسه به...لابد خیلی از اطرافیانِت ركب خوردی که فکر می کنی هرکی اومده جلو واسه
پولو قیافه نداشته اته ! نگه دارید من همین جا پیاده میشم ! به رفیقتون هم بگید
ماشین منو بیاره !
- متاسفم من نمیتونم بزمن زیر قولم !
مهره صدایش را بالا برد:
- به من ربطی نداره ! من نخوام اون غذای کوفتی رو که جنابعالی قراره پولشو بدی
بخورم باید کیو ببینم؟ !
کیان به خودش اشاره کرد:
- منو ! خب نمیخواد زیاد فیلم بازی کنی. میدونی این رفتارات بیشتر باعث میشه فکر
کنم عاشقمی؟ !

کیان ماشین را پارک کرد. مهرا بشدت حرصش گرفته بود باید این پسر تخس را آدم میکرد!

هر دو پیاده شدند و به جاوید و ترنج پیوستند.

- زنده اید؟! این غول تشن که اذیتتون نکرد؟! -

- جاوید خفه! جا گرفتی؟! -

- نه گفتم تشریف بیارید همه با هم بریم! بفرمائید ترنج خانوم!

مهرا و کیان با تعجب به آن دو نگاه کردند و کیان پوزخندی زد:

- دوستت خوب تورشو پهن کرده!

- این نظر مزخرف شماست! اما مطمئن باشید من نمی دارم دوستم خام کسی بشه که دوستش شمایی!

کیان چنان نگاه جدی به او انداخت که برای لحظه ایی پشیمان شد چرا حرف زده!

اصلاً "چرا باید ادای دخترهای مرفه و مغرور را در می آورد وقتی اول و آخر باید با کیان رفیق میشد.

- مطمئن باش نظر منم همینه!

- بیاید دیگه چقدر شما دو تا حرف میزنید! خوبه از هم دیگه هم خوشتون نیاد!

کیان روبروی جاوید نشست:

- چه نمکدون شدی امشب! همیشه نسوان می بینه این شکلی میشه!

جاوید منو را به ترنج داد:

- تو یکی دیگه حرف از نسوان نزن که بدرقم پروندت سیاهه! بیچاره حاجی با این پسر نا خلفش! چی میخوری ترنج؟! -

جاوید و ترنج در حال حرف زدن بودند. مهرا غرق در فکر بود رفتار کیان کارش را سخت کرده بود از طرفی نمی خواست غرورش را بشکند. حسی او را وادار به مبارزه می کرد نمی دانست آخرش چه می شود! بازنده یا برنده! بودن در کنار کیان با تمام کل کل ها گویی برایش دلچسب شده بود. نرمش ها و ابرازعلاقه های کودکانه ساسان را نداشت. صادقانه پیش خودش اعتراف کرد که دلش برای یک کل تنگ شده است. رویش را به سمت دیگری گرفت نگاهش در نگاه پسری که به او زل زده بود گره خورد. پسر لبخندی زد و سرش را کمی کج کرد. مهرا همچنان گیج نگاهش می کرد که چانه اش به سمت چپ کشیده شد و چشمهای عصبانی کیان را دید. کیان همانطور که چانه اش را محکم گرفته بود گفت:

- چی میخوری؟!
- مهره خواست چانه اش را رها کند که کیان محکم تر گرفت:
- سرت بچرخه به سمتی که نباید بچرخه برات خیلی گرون تموم میشه!
- مهره متعجب نگاهش کرد! این پسر یک روانی به تمام معنا بود!
- بچه ها؟! کیان؟! دعوا کار بدیه ها! ببخشید مهره جون گفتم که قرصاش...
- مهره عصبی و با بغض چانه اش را رها کرد و رو کرد به جاوید:
- این رفیقتون احیانا از امین آباد فرار نکردن؟!!
- نه والا امین آباد که از پس این برنمیاد! الان مراقبت خونگیه! ها؟! چیه؟!!
- اونجوری نگاه نکن! انگار قاتل باباشو دیده!
- بعد رو کرد به مهره:
- من از طرف کیان معذرت میخوام! حالا چی میل دارید؟! من و ترنج خانوم برگ سفارش دادیم.
- مهره بی حوصله گفت:
- کوبیده!
- بعد در دل افزود: کوفت بخورم من!
- خوبه! کیان هم همینو سفارش داده! مرسی تفاهم!
- جاوید ندانسته و ناخواسته عجیب به هدف آنها سرعت می بخشید. دستی به چانه ی قرمزش کشید و نگاهش در نگاه نگران ترنج گره خورد.
- باز هم صدای جاوید:
- خب نمی خواید معرفی کنید؟!!
- من مهرآسا دوستم هم ترنج!
- واو! چه اطلاعات دقیقی! خیلی به درد بخور بود مرسی.
- ترنج با لبخند به جاوید نگریست:
- خب شما خودتو کامل معرفی کن.
- جاوید کمی جا به جا شد:
- جاوید جاویدی هستم...
- مهره لبخند با مزه ایی زد:
- مگه اسم فامیله؟!!

_نخیر مارو پله اس ! بله میفرمودم جاوید جاویدی هستم بیست و هشت ساله به
 شماره شناسنامه ی بیست و پنج صفر شیش فرزند ته تغاری خونواده دارای یه فقره
 پدر و مادر و سه تا آبجی.
 ترنج خندید:
 - پس چند سال مرادی؟ !
 - بله دیگه
 - پس حسابی عزیزی واسشون؟ !
 - نه بابا این حاجی ما رو فقط واسه ببخشید ها خرکاری میخواد! من و کیان و رهان رو
 گذاشتن تو شرکت خودشون پی خوشی و یللی، تللی !
 - میخوان به راه بد کشیده نشید.
 این را ترنج گفت و خندید و بی توجه به مهرا و کیان که شبیه آدمهای قهر کرده بودند
 گفت:
 - شرکت چی هست؟ !
 - آی آی حواسم هست داری آمار میگیری ها ! عرضم به حضورتون که شرکت مهندسی
 هستش.
 اینبار مهرا پرسید:
 - تو چه زمینه ایی؟ !
 - عمران !
 مهرا با ذوق نگاهش کرد:
 - جدی؟ !
 جاوید با لودگی به کیان نگریست:
 - نمردیم و یکی مشتاق کار ما شد ! باور کن رشته مزخرفیه ! والا بخدا ! طرف میره
 تخصص زنان زایمان میگیره هرچی هلو و ملو و غیره اس زیر دستشه. زیر دست ما
 هم یه کارگره که صبح به صبح دماغشو تخلیه میکنه و میره سرکار !
 حتی کیان هم به خنده افتاده بود:
 - لال شی پسر ! حالمون بهم خورد ! دروغ میگه ! اینطوری هم نیست هر رشته بدی ها
 و خوبی های خودشو داره حالا برا چی؟ ! دوست داری عمران بخونی؟ !
 مهرا سرش را تکان داد:
 - آره خیلی علاقه دارم ! امسال اگه کنکور قبول شم عمرانو انتخاب میکنم !

کیان با تعجب گفت:

- اگه؟! -

مهرآسانه هایش را بالا انداخت:

- بی خیال!

غذا را آوردند و همگی مشغول خوردن شدند. رفتار کیان آرام تر شده بود.

- خب حالا شماها از خودتون بگید.

مهرآبا به سخن آمد:

- من مهرآسا پرتو بیست و دو ساله دیپلم ریاضی! شماره شناسنامه ام یادم نیست! دو

تا داداش دارم و یک خواهر! بابام هم... مرده! خیلی سالهای پیش!

مهرآبا اینها را گفت و به ترنج که با بهت نگاهش میکرد نگریست. برای خودش هم

عجیب بود که اینبار حقیقت را می گفت! باز هم خاطراتش جلوی چشمش رژه

میرفتند. محسن... شاهین... بهمن... گریه... داد... کتک... تاریکی... ون سیاه! شاید اگر

پدرش بود هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد والان کنار خانواده اش بود!

کیان آرام گفت:

- خدا رحمتشون کنه!

جاوید هم جمله کیان را تکرار کرد بعد برای اینکه جو عوض شود با لحن شادی گفت:

- خب حالا نوبت هاپوئه!

مهرآبا تعجب سرش را بالا گرفت و فهمید منظور جاوید کیان بوده است. به زحمت

جلوی لبخندش را گرفت:

- پس ایشون همیشه بداخلاقه؟! -

- آره والا! حالا گفتیم زنش بدیم شاید یه فرجی شد!

کیان چشم غره ایی رفت:

- من نیازی به معرفی نمیینم!

مهرآبا به یکباره بلند شد حالش از این همه غرور بهم میخورد:

- غذای خوبی بود! دست آشپز درد نکنه! مرحمت زیاد! ترنج پاشو!

ترنج به تبعیت از او بلند شد.

- اِ! حالا تشریف داشتید!

- مرسی جاوید خان!

سپس رو کرد به کیان که همچنان به روبرو خیره شده بود:

- خب مبلغ خسارتو بگید که یک وقت فکر نکنید افکار بچه گانتون صحت داره.
- کیان پوزخندی زد:
- برو بچه ! عوض اینکه هی پولتو بدی بابت خسارت یه دو جلسه برو کلاس رانندگی ! بلند شد و روبرویش قرار گرفت مهرا سرش را بالا گرفت قد خودش متوسط بود اما در برابر کیان زیادی کوتاه بود به زحمت تا سینه ی ستبرش میرسید.
- یا اینکه شوهر کن که دست به دامن این کارا نشی !
- باز هم سکوت کرد ! چه باید میگفت؟ ! تنها به دو کلمه اکتفا کرد:
- شب خوش
- بغضش را به زحمت قورت داد و در کنار ترنج براه افتاد.
- صبر کنید
- جاوید با قدمهای بلند خودش را به آنها رساند. کیان سرجایش نشسته بود و به بیرون نگاه میکرد.
- این شماره ی منه ! راستش برای جمعه همین هفته قرار کوه گذاشتیم ! در واقع هر هفته برنامه کوه داریم. به شخصه خیلی خوشحال میشم شما هم باشید. جمع دوستان هم خوبه و آدم بیخود بینشون نیست ! خلاصه از هر لحاظ خیالتون راحت باشه !
- ترنج لبخندی زد:
- باید دید نظر مهرا چیه؟ !
- جاوید خندید و رو کرد به مهرا:
- مامانش ! اجازه بده بیاد ! خودتم بیا ! باشه؟ !
- بیام که این دوستتون بیشتر متلک بارم کنه؟ !
- کیان فقط یکم عصبیه همین. شما هم زدی ماشین نازنینشو داغون کردی. کیان جونش میره برای ماشینش !
- من که خواستم خسارت رو پرداخت کنم اما خودتون دیدید چطور رفتار کردند ! و در دل افزود: آره چقدر هم اصرار کردی !
- یک درصد هم کیان قبول می کرد سیاوش بیچاره اش می کرد.
- شما به دل نگیر من که گفتم تحت مراقبت خانگیه ! اصن کیانو بی خیال ! قول جمعه رو از الان به من بدید !
- مهرا اینبار با دقت به جاوید نگریست. چند سانتی از کیان بلندتر بود اما لاغرتر ! بیشتر به بسکتبالیستها شباهت داشت صورت تقریبا " گرد و گندمی چشمهای قهوه ایی رنگ

بینی اش کمی قوز داشت و موهایش را ساده رو به بالا شانه زده بود و عینکی که برچشم داشت. مهرا تنها صفتی که توانست به او نسبت دهد همین بود: مهندس!

- خبرشو بهتون میدم!

- نشد دیگه! از الان اوکی رو بدید!

مهرا لبخندی زد و چال گونه اش نمایان شد:

- چشم

- چه چال گونه با مزه ایی! چرا تا الان متوجه نشده بودم؟!!

ترنج شانه ایی بالا انداخت:

- چون فقط سمت چپ صورتش داره.

مهرا آمد بگوید "لطف دارید" اما نگاه عصبانی کیان لالش کرد خودش هم نمیدانست چرا از اینگونه نگاهش میترسد هول هولکی گفت:

- خب با اجازه!

- به سلامت جمعه میبینمتون.

هر دو با عجله از رستوران آمدند و سوار ماشین شدند و حرکت کردند.

- عجب شبی بود.

مهرا با خنده پس کله اش زد:

- تو یکی خفه! پسر مردمو تور کرده دو قورت و نیمشم باقیه!

ترنج با هیجان دستهایش را بهم کوبید:

- وای مهرا! دیدی چه خوشتیپه؟! ترنج و جاوید! چقدر اسامون بهم میاد!

- رو که رو نیست!

ترنج خندید و مهرا نیم نگاهی به او انداخت. ترنج از آن گونه قیافه ها بود که نمی توان گفت زیبا اما چشمان درشت قهوه ایی و لبان کوچکش او را جذاب می کرد موهای لخت نسکافه ایی رنگش را همیشه فرق می کرد و به قول مهرا شبیه یال شیر دور صورتش می ریخت. از همه مهم تر ترنج فقط نوزده سالش بود! جوان بود و با طراوت!

- اما این پسره کیان خیلی بدعنقه! سیا اینو از کدوم جهنم پیدا کرده؟! از اون سفت وسختها! فک نکنم دم به تله بده! مغرور از خود راضی فکر کرده خداست!

مهرا چپ چپ نگاهش کرد و به سمت راست پیچید:

- تورو خدا اینقدر امیدواری نده!

- جدی میگم بابا! من جا تو صد بار نزدیک بود سخته کنم! گفتم نکنه جدی جدی بخواد خسارت بگیره!

مهرا شانه ایی بالا انداخت:

- نهایت سیا یا اون گفتار می اومد خسارتو میداد دیگه!

تا رسیدن به خانه مهرا سکوت کرد فکرش درگیر کیان بود... رفتارهایش... کاش موقعیت خوبی داشت و می توانست به کیان دل ببندد... ترنج پله ها را خرامان خرامان بالا می رفت! چه قدر ساده بود این دختر! بی شک اگه کیان و جاوید شغل شریف اینها را می دانستند تف هم نمی انداختند! اما سیاوش همیشه می گفت چشم های تو و ترنج یه معصومیتی داره که راحت می تونه هر پسری رو خام کنه!

دررا باز کرد وبا دیدن کسی که روبرویش بود از شدت ترس و تعجب گامی به عقب برداشت. صدای بم و مردانه اش اعصابش را خط خطی می کرد:

- سلام خانوم کوچولو!

مهرا با نفرت نگاهش کرد و قامت بلندش را با تحقیر از نظر گذراند:

- یادم نمیاد به گفتار جماعت سلام کرده باشم!

شاهین خنده ایی کرد و دستهایش را درون جیب برد:

- هنوزم زبونت درازه! کاش می رفت رو قدت! اونطوری دیگه واقعا" بی نظیر می شدی!

مهرا خواست با حرص پیشش بزند تا رد شود که شاهین مچ دستش را گرفت:

- بفرمائید حیاط یکم اختلاط کنیم!

- من با تو آشغال هیچ حرفی ندارم!

شاهین عصبی خندید و مچ دستش را محکم کشید:

- سیا خیلی لوست کرده! اون دو روزی که پیشم بودی خوب آدم شده بودی! مثل بره مطیع بودی اما الان...

او را محکم روی صندلی نشاند:

- خیلی هار شدی!

از شدت کمر درد اخمهایش درهم رفت:

- دست نجست رو به من نزن! اصلا" سیا کدوم گوریه؟! بعد داد کشید:

- سیا!

شاهین مچ دستش را آزاد کرد:

- یه دو دقیقه لال شو ! نذار با روش خودم ساکتت کنم !
 مهرا دستش را به گلویش گرفت. این بغض لعنتی سعی در خفه کردنش داشت به وضوح میلرزید.
 - مهرا؟!
 - گفتم دست نجست رو به من زن ! کارتو بگو بعدم هری !
 شاهین دستی درون موهای کوتاهش برد:
 - سیا گفت از قضیه امشب ناراحت بودی که برات جا گرفته بودم !
 مهرا پوزخندی زد:
 - چیه ؟ ! عزیز شدم براتون ! هرکاری می کنید تا به در بسته نخورید ! اما ایندفعه باید عرض کنم کور خووندید ! طرف هفت خطه عالمه و تو و صدتا مثل تو رو می ذاره تو جیبش !
 شاهین خندید:
 - از خوشتیپی ؟ !
 مهرا با حرص گفت:
 - دقیقاً ! در هر حال من نمی دونم این و از کجا پیدا کردید اما به رئیسیت بگو کار آسونی نیست ! طرف پخمه نیست !
 شاهین نفس عمیقی کشید و مهرا با نفرت نگاهش کرد. باید به جای شاهین نام گفتار را بر او می گذاشتند. حیوان , حیوان بود دیگر !
 - بین مهرا جان ! کیان با تمام موردها فرق داره ! اگه دیدی سیا هیچی در موردش بهت نگفت واسه اینکه که می دونست میای همینا رو میگی. هرچی کمتر می دونستی بهتر بود ! چون اگه با همین ذهنیت می رفتی جلو رفتارت خواه نا خواه عوض می شد! اما امروز بدون اینکه متوجه بشی هم باهاش کل کل کردی هم غیرتشو تحریک کردی و هم باعث شدی با این رفتارای تندت یکم بیشتر به فکر فرو بره !
 مهرا با تعجب گفت:
 - تو... تو کجا بودی؟ چرا من ندیدمت ؟ !
 - مهرا کوچولو ! تو هیچ وقت حواست به اطرافت نیست ! هنوز خیلی مونده بزرگ بشی !
 - به لطف تو و سیا خیلی زود پا به این بزرگی و لجن زار گذاشتم !
 شاهین کمی جلو آمد و مهرا بی اختیار گام بلندی به عقب برداشت:

- مهرا کوچولو مطمئن باش پیش سیا جات خوبه حتی منم نمی تونم بهت آسیب
برسونم! سرنوشت تو از دخترایی که من تو باند می بینم خیلی بهتره! دختر مامانی!
شاهین دوباره نشست و دست کرد درون موهایش:
- سعی کن کارتو درست پیش ببری. کیان از اون پسراییه که بفهمه طرف آویزونه رم می
کنه و نقشه خراب میشه! نقشه که خراب بشه بی عرضگیت به سیا ثابت میشه و
میای پیش من. راستی دوست داری بیای پیش من؟! چه روزهای خوبی بود. دختر تو
فوق العاده بودی!
- خندید و به صندلی تکیه داد.
مهرا عصبی عقب عقب رفت:
- ازت متنفرم.
- باشه عزیزم اما تنفرت رو برا خودت نگه دار و فراموش نکن مقاومت در برابر تو واقعاً
سخته! بعدشم نگو که روزهای با هم بودنمون رو دوست نداشتی!
شاهین این را گفت و دوباره خندید و مهرا با گریه به سمت خانه رفت.
- *****
- من دیگه نمیکشم! واقعا خسته شدم!
- مهرا این را گفت و روی تخته سنگ نشست. جاوید کلاش را روی سر جا به جا کرد:
- به همین زودی؟! بچه ها ایستگاه بعدی منتظرمون.
- کیان جلوتر آمد و نگاهش کرد. رنگش پریده بود و لبهای خوش حالتش خشک شده
بود از کوله اش آب معدنی را در آورد و به سمتش گرفت:
- حالت خوبه؟!
- مهرا نگاهش کرد. محبت هایش را هم دوست داشت. کاش جای دیگر و با موقعیتی
دیگر با او آشنا میشد وقتی به این می اندیشید که چندی دیگر از دستش می دهد
غصه اش می گرفت.
- نه حس میکنم نفسم بالا نیاد!
- اولین باره میای کوه؟!
- مهرا سرش را تکان داد:
- آره. کوه هیچ وقت ورزش مورد علاقه ام نبوده.
- کیان آرام خندید و طوری که فقط خود مهرا بشنود گفت:

- میشه بپرسم دقیقاً به کدوم ورزش علاقه مندی؟! بعید میدونم با این هیکل شکستنی و ظریف تا حالا ورزش کرده باشی!
- مهر با حرص نگاهش کرد:
- هیکل من خیلی هم خوبه!
- آره فقط دماغتو بگیرن جونت در بیاد!
- رو کرد به جاوید:
- تو با ترنج خانوم برو. حالش بهتر شد میایم! فقط وایسید همتون تا ایستگاه بعدی رو با هم بریم.
- جاوید سری تکان داد:
- باشه پس بالا می بینمتون.
- مهر مطمئنی حالت خوب میشه؟! بمونم پیشته؟!!
- مهر لبخندی زد:
- ترنج جونم خوبم یکم بشینم بهتر میشم.
- ترنج سری تکان داد و با جاوید همگام شد.
- با ترنج چند وقته دوستی؟!!
- مهر پوزخندی زد:
- چشمت رو گرفته؟!!
- کیان خندید:
- حسادت؟!!
- نخیر! دلیلی برای حسادت وجود نداره! فقط یکم زیادی سنت براش زیاده!
- کیان باز هم خندید:
- اشکال نداره مهم تفاهمه!
- مهر آشکارا لبهایش را با حرص بهم فشرد:
- مبارک باشه.
- ظاهراً! این وسط بعضی ها ناراحت شدن.
- آدم خودخواهی هستی! در ضمن مطمئن باش من یکی دل به تو هفت خط نمی بندم! مگه اینکه آخرین مرد روی زمین باشی!
- کیان بلند شد:
- خوشحالم که نظرامون یکیه! ظاهراً حالت خوبه چون زبون درازت فعال شده! بریم!

مهرآ هم بلند شد و مانتویش را تکاند:

- بریم.

در طول راه هردو سکوت کرده بودند و شانه‌ی به شانه‌ی یکدیگر گام برمی داشتند و مهرآ اندیشید که ای کاش این راه تمامی نداشت و تا ابد در کنار این مرد بلند قامت قدم میزد.

- مهرآ؟!!

- بله؟

- چرا تا حالا درس نخوندی؟!

مهرآ نیم‌نگاهی به او انداخت سپس دوباره به روبرویش خیره شد:

- خب...هیچ وقت موقعیتش به وجود نیومد.

- چرا؟! بعید میدونم یه دختر لوس و مایه دار مث تو نخواد بره دانشگاه!

مهرآ چپ‌چپ نگاهش کرد:

- حالا از کجا مطمئنی من لوس و مایه دارم؟!

- مشخصه! رفتارت! کارات!

مهرآ با صدای غمگین و آرامی گفت:

- تو هیچی از من نمیدونی!

- همین مرموز بودن آدمو جذب می‌کنه! اینکه هرکس از سکوتت یه برداشت می‌کنه

! یه جورایی شبیه گذشته خودمی! انگار که هیچ وقت نمی‌خوای این پوششی که

رفتی زیرشو برداری و خود واقعیت باشی!

- خب...ترجیح میدم همینطوری باشم! آدم احساساتش رو برای همه عریان نمیکنه!

- قبول دارم!

مهرآ آهی کشید:

- اینکه خود واقعیت باشی جز آسیب رسیدن به خودت سود دیگه ایی نداره! اون

وقته که نقطه ضعفاتو می‌فهمن و بر علیه ات به کار می‌برن!

- آدم جالبی هستی! به بهترین وجه ممکن نقطه ضعفاتو پنهان می‌کنی! آدم دوست

داره کشف کنه!

مهرآ دوباره آهی کشید و سکوت کرد کاش میتوانست زبان بگشاید و همه چیز را

بگوید... محسن... بهمن... سیاوش... شاهین... ون سیاه...

- تو انگیزه درس خونندت چی بوده؟!

- وقتی لیسانسو گرفتم به خودم گفتم بسمه. ما سه تا رفیق جون جونی بودیم !
 من، جاوید و رهان ! رهان یه درس خوون به تمام معنا بود و به من و جاوید انگیزه داد
 برای فوق لیسانس ! چشم رو هم گذاشتیم فوق تموم شد اما برا رهان بدترین اتفاقات
 افتاد که اگه فرصت بود بعداً بهت میگم. خلاصه بی خیال شرکت و درس شده بود !
 جاوید که گفت من غلط کنم ادامه بدم تا همینجا بسمه ! اما من می دونستم رهان
 چقدر عاشقه درسه و آرزوی دکترا داره ! از طرفی غم و مصیبت سنگینی رو تحمل می
 کرد این بود که تشویقش کردم با هم بخوونیم ! این که چه روزهای سختی بود و
 بیمارستان و گریه و اعصاب خوردی بماند اما بالاخره هردومون قبول شدیم.
 مهرا با هیجان نگاهش کرد:
 - تو دکترا خوندی؟!
 کیان لبخندی زد:
 - هنوز تموم نشده ! دانشجوام !
 - خیلی خوبه موفق باشی ! خیلی ها آروز دارند جای تو باشند.
 - چه اعتراف صریحی ! رسیدیم.
 مهرا روبرویش را نگریست تعداد کمی پسر و دختر که به زحمت به ده نفر می رسیدند
 به همراه جاوید و ترنج ایستاده بودند.
 - سلام بر همه دوستان. شرمنده دیر شد همرامون یکم حالش ناخوش بود.
 - نمیخوای این همراه خوشگلتون رو معرفی کنی؟!
 کیان با عصبانیتی ساختگی گفت:
 - بابک آدم نمیشی به قرآن !
 بعد رو کرد به دوستان:
 - خانم مهرآسا که قراره هر هفته ما رو همراهی کنن.
 - از رنگ و روشن مشخصه چقدر علاقه مند هستن.
 همه ی به حرف بابک خندیدند و کیان گفت:
 - بابک یه، دو دقیقه خفه !
 رو کرد به دختر و پسری هم سن و سال خودش:
 - بهرام و مریم هم دانشگاهیام و بهترین زوج دنیا.
 مهرا "مبارک باشه" ایی گفت و هرسه اظهار خوشوقتی کردند.

- پارسا پسر خاله ام... شهروز دوست دوران دبیرستانم... مانی پسر دایی ام... بهگل دختر خاله ام... سمن هم‌کلاسیم...

پارسا قامت معمولی با چشمانی قهوه ایی رنگ داشت مانی شباهت کمی به کیان داشت اما تقریباً "لاغر بود شهروز که بیشتر شبیه مردهای چهل ساله بود اما بهگل... به راستی زیبا بود پوست مهتابی رنگی داشت با چشم‌هایی مشکی رنگ که برق می زد بینی کوچک و خوش فرمی داشت و با لب‌هایی برجسته ابروهای کم‌انی اش را دخترانه تمیز کرده بود اندام ظریف و شکستنی ایی داشت. برایش عجیب بود که برادر و خواهر اینقدر متفاوت باشند.

سمن به میان حرفش آمد:

- فقط هم کلاسی؟!

- نه و بهترین دوست من .

مهرآ نگاه دقیقی به سمن انداخت چهره ی فوق العاده معمولی داشت اما بسیار خوش تیپ بود !

- بابک آخرین فرزند دایی ام.

- و این هم شاخ شمشاد آقا رهان !

رهان دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد:

- چاکریم

مهرآ نگاهش کرد قامت بلند و شانه های پهنی داشت برعکس کیان که اندامش ورزشکاری بود رهان کمی لاغر بود موهای قهوه ایی تیره اش را به بالا شانه زده بود ابروهای بلند و خوش حالتی داشت با چشمان میخی رنگ بینی قلمی و چانه ایی خوش ترکیب لب‌هایی قلوه ایی و صورتی رنگی داشت. تی شرت جذب طوسی رنگ به همراه جین مشکی رنگ پوشیده بود و مهرآ تنها یک کلمه به ذهنش آمد: جذاب !

پسر هم خیره نگاهش میکرد حتی پلک هم نمی زد ! طوری که مهرآ یک لحظه لرزی به اندامش افتاد و حس کرد همین نگاه تا ته مغزش رسوخ کرده است !

- خب راه بیافتیم بچه ها.

مهرآ حواسش به اطراف نبود نگاه رهان فکرش را مشغول کرده بود حرفهای کیان در ذهنش آمد....

مصیبت... گریه... بیمارستان... چه بر سرش آمده بود این پسر؟! کاش کیان برایش تعریف میکرد! کنجکاو شده بود. با صدای کیان که رهان را مخاطب قرار داده بود سرش را بالا آورد:

- رهان خوبی؟! -

رهان کمی خم شده بود و جاوید کنارش ایستاده بود.

- نکنه کلیه ات باز درد گرفته؟! -

رهان قامت بلندش را صاف کرد و به مهره را که با نگاهی کنجکاو به او خیره شده بود نگریست. لبخند کمرنگی زد:

- نه فقط یه لحظه درد گرفت! بریم من خوبم

مهره دوباره سرش را پائین انداخت تا این نگاههای داغ و پر حرارت رهان را نداشت.

- امروز هی مصدوم میدیم.

کیان پس کله جاوید زد:

- لال شی پسر.

- اگه رهان داداشم خوب نیستی برگردیم ها؟! -

- نه مانی جان من خوبم.

بهگل با نگرانی نگاهش کرد:

- مطمئنید؟! -

- بله بله دوستان من در سلامت کامل بسر می برم!

- دیدی چقدر خوشگله!

مهره ترنج را در کنارش دید. مریم و بهرام با هم گام برمی داشتند سمن و کیان و جاوید با هم شهروز و مانی و پارسا و رهان و بهگل هم با هم. و مهره اندیشید که نیم رخش هم جذاب است.

- کی؟! -

- این پسر رهان!

- خب که چی؟! -

- جاوید میگفت نامزد داشته اما حالا نداره!

- جدی؟! نگفت چرا بهم خورده؟! -

ترنج صدایش را کمی پائین آورد:

- چرا! طفلی نامزدش مرده!

مهرا جلوی دهانش را گرفت:
 - خدای من! بیچاره!
 - آره! حیف از این پسر! جاوید میگفت نامزدش شبیه فرشته‌ها بوده از بس...
 - شما دوتا چقدر آروم میاید!
 ترنج به سخن آمد:
 - به خاطر مهراست آقا کیان!
 کیان صبر کرد تا به او برسند و نگاه مهربانش را به او دوخت:
 - خوبی؟!
 صدای دورگه ایی مانع از جواب دادنش شد:
 - چطور؟! مشکلی دارید مهرا خانوم؟!
 مهرا نگاهش کرد سخت‌ترین کار دنیا خیره شدن به همین چشمهای میشی و تب دار بود.
 - نه نه فقط هرزگاهی نفسم میگیره! کوه برای امثال من مناسب نیست.
 - کیان یه لحظه بیا!
 مهرا رویش را به سمت دیگری گرفت! این دختر ول کن کیان نبود... کیان نگاهی به رهان سپس به مهرا کرد:
 - زیاد تند نیا اگه اذیت میشی! برم پیش سمن! فعلاً"
 رهان چشمهایش را بست و باز کرد:
 - حواسم هست به همراهت!
 کیان رفت و با سمن مشغول صحبت شد.
 - برای امثال منم مناسب نیست! با این حال من نمیتونم بی خیال ورزش بشم!
 مهرا آرام گفت:
 - شما هم مشکل تنفسی دار...
 رهان سریع گفت:
 - نه!... یکی از کلیه هام به فنا رفت!
 مهرا با چشمهای گرد شده نگاهش کرد زیر نور آفتاب خوش رنگ تر شده بود.
 رهان کلافه دستی درون موهایش کرد:
 - چشمات آتیش میزنه آدمو.
 مهرا با حیرت نگاهش کرد کمی فاصله گرفت.

- نباید میگفتم ! متاسفم !
- شما دوسته کیانی ! نباید این حرفو...
- رهان سرش را کج کرد:
- می خواهید بگید بین شما و کیان رابطه عاطفی وجود داره؟ !
- ترجیح میدم سکوت کنم !
- رهان پوزخندی زد:
- پس دوستش داری !
- باید به شما جواب پس بدم؟ !
- نه قصد جسارت نداشتم !
- کیان به عقب برگشت و به هردویشان نگاهی انداخت مهرا لبخندی به رویش پاشید
- اما نگاه کیان جدی بود و به رهان گفت:
- داش رهان چطوره؟ !
- تقریباً همه نشسته بودند ترنج به بی مزگی های جاوید می خندید و بقیه در حال صحبت بودند. رهان کنار کیان نشست:
- خوبم.
- مهرا کنار ترنج نشست و به مشغول دید زدن طبیعت شد. سمن کمی سرش را جلوتر آورد:
- داشتم الان با کیان صحبت می کردم ! ذکر خیرت بود !
- رهان خندید:
- جدی؟! حالا چی میگفتید؟ !
- کیان نفس عمیقی کشید تا از التهاب درونش کاسته شود.
- دختر خوبی به نظر میاد !
- کیان گفت:
- اینو تو همین چند دقیقه فهمیدی؟ !
- رهان پوزخندی زد و نیم نگاهی به کیان کرد:
- مبارکه صاحبش.
- سمن ریز خندید و بی توجه به سوال کیان گفت:
- نداره ! اگه داشت که نمی داشت بیاد اینجا ! الان کیان می ذاره من تنها جایی برم؟ !
- رهان نگاهی به دستهای مشت کرده ی کیان کرد:

- چقدر شما مطمئنید !
- بله ! ما خانوما تو این موارد خیلی تیزیم !
- ممنون از لطف‌تون ! ولی من قصد ندارم درگیر مسائل عاطفی شم ! یه بار عاشق شدم بسمه !
- وا ! رهان ؟ ! دختر به این خوبی !
- بسه سمن !
- لحن کیان به قدری تند بود که دهان رهان هم بست چه برسه به سمن.
- کیان معلوم هست چت شده ؟ ! از صبح بد عنقی !
- کیان سیگاری روشن کرد و از آنها دور شد. خودش هم نمی دانست چه مرگش است. چرخید و نگاهش در نگاه مهرا گره خورد حاضر نبود او را به همین راحتی از دست بدهد ! عاشقش نبود اما نمی توانست او را به کسی ببخشد.
- رهانو ناراحت می کنی با این رفتارات !
- کیان پک محکمی زد:
- خفه شو جاوید ! همه اینا از گور تو بلند میشه !
- بالاخره که چی ؟ ! می تونستی تا آخر عمر قایمش کنی ؟ !
- کیان شقیقه هایش را فشار داد:
- جاوید ! وقتی میبینم چطور با اون چشماش به مهرا زل می زنه... قاطی می کنم ! بعد میگم بی خیال درکش کن ! شاید اگه منم جای اون بودم همین رفتارو می کردم ! یه طوری نگاش میکنه که...
- منم وقتی اولین بار مهرا رو دیدم دهنم وا موند ! رهان که جای خود داره !
- کیان چیزی نگفت و جاوید ادامه داد:
- فعلاً ازت خواهش میکنم رفتار تابلو نکن ! این رهان بدبخت کاری نکرده که !
- کاری نکرده ؟ ! پس چرا اینقدر مشتاق نگاش می کنه ! یه طوری زل می زنه انگار به تابلو نقاشی زل زده !
- تابلو نقاشی هم هست والا ! عروسکه این بشر !
- جاوید جدی نگاهش کرد و ادامه داد:
- در هر حال فقط یادت نره که رهان رفیقته ! خودتم می دونی جونت براش میره ! من یکی می دونم از برادر بیشتر همو قبول دارید نذار یه دختر...

کیان با دست "برو بابایی" گفت و پیک دیگری زد. صدای قهقهه‌ی ترنج بلند شد. بابک و جاوید خوشمزگی می‌کردند و ترنج و بهگل می‌خندیدند. کیان روی تخته سنگ نشست مانی بلند شد و کنارش نشست و خوراکی را به سمتش گرفت:

- پکری!

- کارای شرکت زیاده! فکرم درگیره! مثل تو مفت خور نیستم که!

مانی خندید:

- آره جونه عمت! نه که این پول و پله از اون شرکت فکستنی بدست اومده!

- هوی! به عمه من کار نداشته باش! چشمت کور شرکتمون کار و بارش زیاده!

- آها یعنی به عمه خودم کار داشته باشم؟!!

مانی این را گفت و به اخم کیان قهقهه زد.

- خفه! مانیا چرا نیومد؟!!

- خوابش می‌اومد! گفت کدوم احمقی از خوابش میزنه بره کوه.

- راست گفته والا!

- میگم این دختره... اسمش چی بود؟ مهرآسا...

کیان تیز نگاهش کرد:

- خب؟!!

- پسر داییت به این خوشتیپی اونم خوشگل...

کیان سریع و بدون فکر گفت:

- نامزد داره!

- جدی؟! بعد چطور نومزدش دادش دست دو تا تخم جن مثل تو و جاوید؟!!

- مانی! دیگه داری زیادی ور میزنی ها! نامزدش دوستمه! فکر می‌کرد جمع سالمه نمی‌دونست صد تا چشم دنبال ناموشه!

مانی با هیجان به سمتی که مهرآسا نشسته بود نگاه کرد:

- آره پسر! رهان کم مونده قورتش بده! لامصب چشمات جفتشونم سگ داره!

کیان نفس عمیقی کشید و به رهان نگریست. نگاهشان درهم گره خورد. رهان لبخند کمرنگی زد و گوشه لب کیان بالا رفت. بیشتر شبیه پوزخند بود. مهرآسا دستش را به زیر چانه برده بود و بی‌حوصله به حرفهای جمع گوش می‌کرد.

سمن به محض اینکه مانی بلند شد کنار کیان نشست:

- کیان جان؟!!

کیان همچنان به روبرو خیره شده بود:

- بله؟!!

- چقدر درهمی! این سومین سیگاره داری میکشی! حواسم بهت هست!

- خب؟!!

سمن لبخند دلفریبی زد و کمی جلوتر آمد:

- خب نداره که! من دوست دارم شوهرم به سلامتیش اهمیت ده!

- من به سلامتیم اهمیت نمیدم؟!!

- همین سیگار کشیدنات...

- یه جور میگی هرکی ندونه فکر میکنه روزی یه باکس میکشم!

سمن آرام روی بازویش کشید:

- کم هم دوست ندارم! کیان من نباید با سیگار به خودش آسیب برسونه.

کیان ناخود آگاه به مهره نگاه کرد و نگاهشان در هم گره خورد. نگاه مهره دلخور

بود. بازویش را آزاد کرد:

- سمن خانوم! اومدیم تو کوه فکر کنم! اینجا جاش نیست!

- بی خیال! همه می دونن ما هم دیگه رو دوست داریم!

کیان کلافه نفسی کشید و به سمن نگاه کرد. صورت بیضی شکل و سفیدی داشت

ابروهای پهن و چشمهایی مشکی بینی عمل کرده و لبهایی معمولی موهای لخت و

قهوه ایش را فرق کج کرده بود کاملاً "مشخص بود دختر ساده و بی آلاشی بوده و

تمام فکر و ذکرش درس بوده است. سمن تک فرزند خانواده ی صمدی بود پدرش

جراح قلب و مادرش دندان پزشک بود و آنها دوست داشتند سمن هم پزشک حاذقی

شود اما سمن مصرانه گفته بود که مهندسی عمران می خواند و قول می دهد تا فوق

دکتر آن را ادامه دهد. اینها به کیان زمانی که در مقطع کارشناسی ارشد با هم آشنا شده

بودند گفته بود با وجود اینکه خانواده اش برایش محدودیت ایجاد نکرده بودند اما

هیچگاه پا از حد فراتر نگذاشته بود.

- بدونن! دلیل نمیشه! بهرام و مریم با وجود اینکه...

سمن شاکی گفت:

- کیان! چت شده؟! چند روزه رفتارت عوض شده!

- من عوض نشدم! چقدر پیله میکنی؟!!

سمن نگاه غمگینش را به سمت دیگری دوخت:

- بابا چند وقته گیر داده بریم !
 - کجا؟
 - نیویورک ! بهت قبلاً گفته بودم عمو علی اونجاست ! هرشب زنگ می زنه به بابا که
 بیاید اونور !
 - نظر دکتر چیه؟
 - بابا که راضیه ! مامان میگه من هرجا بابات راضی باشه راضیم !
 - به خانم دکتر میگن یه زن نمونه ! آفرین خوشم اومد !
 سمن به شوخی به بازویش زد:
 - لوس !
 - پس رفتنی شدی !
 - کوفت ! کیان خیلی بی رحمی ! بابا میگه اگه بریم من خیلی موفق میشم تو رشته ام
 !
 کیان متفکرانه گفت:
 - خب راست گفته !
 سمن نالید:
 - کیان ! من بدون تو میمیرم چطور برم؟! به بابا گفتم ترجیح میدم کشور خودم خدمت
 کنم !
 - خب؟! !
 - خب و کوفت ! بابا میگه به شرطی می دارم بمونی که با یه آدم مطمئن ازدواج کنی !
 میگه بیست و هشت ساله از زیر ازدواج در رفتی حالا اگه میخوای بمونی ایران باید
 شوهر کنی !
 کیان که تازه متوجه این همه صغری کبری چیدن سمن شده بود با خشم نگاهش کرد
 و سمن تند تند گفت:
 - کیان ما سه ساله همو میشناسیم ! از حد دوستی هم فراتر رفتیم ! هر خواسته ایی
 هم خواستی تن دادم به خاطر اینکه واقعاً دوستت داشتم و دارم ! این دست دست
 کردنات برای چیه؟
 - فکر کنم همون موقع که با هم دوست شده بودیم گفته بودم که فقط دوستیم گفته
 بودم که...
 سمن به میان حرفش آمد:

- میدونم ! میدونم گفته بودی اهل ازدواج و زن و بچه نیستی ! اما کیان...
- سمن به چشمهای مشکی کیان خیره شد و ادامه داد:
- کیان تو با کدوم یکی از دوستات...
- بسه سمن !
- چی رو بس کنم؟! من حق اعتراض ندارم؟!
- کیان بلند شد:
- اینجا جاش نیست ! بعداً" دربارش صحبت میکنیم !
- کیان؟! دوستم نداری؟!
- سمن یه وقتا واقعاً" شک میکنم بیست و هشت سالت باشه ! شبیه دختر بچه ها رفتار میکنی !
- گناه کردم عاشق شدم؟!!
- بریم پیش بچه ها !
- کیان؟!
- گفتم بعداً صحبت میکنیم !
- چه عجب این دو کفتر عاشق از هم دل کردن !
- باز تو نمک شدی بابک؟!
- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است !
- مانی لبخند نمکینی زد:
- بین مهره خانم حرف نمی زنه اما حرفم می زنه حرف حسابی می زنه !
- کیان به مهره خیره شد و سمن بیشتر خودش را به کیان چسباند:
- بچه ها حسودی نکنید !
- مهره کلافه پوفی کشید و رو کرد به ترنج:
- حوصله ام سر رفته ! یه مشت خرخون و بیمزه دور هم جمع شدن !
- مهره حال نگیر جونه خودت ! بعد مدتها یه چندتا آدم حسابی دیدیم !
- تو به اینا میگی آدم حسابی؟!
- ترنج آرام گفت:
- نه پس به سیا و شاهین میگم آدم حسابی !
- ترنج نمی فهمم سیا چرا این اعجوبه رو انتخاب کرده ! طرف عین کنه چسبیده به
- کیان ! بعد سیا می خواد من اینو از راه بدر کنم ! مسخره اس بخدا !

- کنه مال یه ثانیه اس ! کم مونده بود بیره بغلش ! دختره ی ترشیده !
 - نمیدونم آخر عاقبتم چی میشه اگه نتونم...
 - خانمها تشریف نمیاری؟ ! می‌خوایم برگردیم.
 مهرا بلند شد ترنج هم.
 - این پسره بابک هم که حس بامزه بودن بهش دست داده ! متنفرم از پسرای که تا
 یه دختر می‌بینن خل و چل میشن !
 ترنج سرش را تکان داد:
 - موافقم ! بچه سوسول !
 تا رسیدن به پائین کوه اتفاق خاصی نیفتاد سمن با لبهایی آویزان کنار کیان قدم برمی
 داشت جاوید از اینکه مهرا و ترنج آمده بودند تشکر می‌کرد و مهرا اندیشید اگر جاوید
 طمعش بود بهتر بود ! پارسا و بهگل بعد از خداحافظی سوار پژو سفیدی شدند و
 رفتند بهرام و مریم هم همینطور.شهرز هم علیرغم اصرارهای کیان رفت .مانی و بابک
 هم خداحافظی کردند و به سمت پرادوی مشکی رنگ رفتند . ترنج زیر گوش مهرا
 گفت:
 - خریولی انگار موروثیه بین اینا !
 - خفه شو ! کیان می‌شنوه !
 سمن سوئیچ را در دست چرخاند:
 - خیلی خوشحال شدم دیدمت مهرا جان ! شما هم همینطور ترنج جان ! بای بچه ها !
 بعد رو کرد به کیان:
 - بریم کیان ؟ !
 خون به صورت مهرا دوید.اگر امروز کاری نمی‌کرد محال بود روزهای دیگر بتواند موفق
 شود.باید کیان را از این دختر دور می‌کرد.نگاهش را خمار کرد و آرام لب پائینش را گاز
 گرفت و به کیان زل زد دعا دعا می‌کرد جاوید و رهان متوجه نشوند.کیان تا پشت
 دندانهایش آمد که بگوید باشه بریم اما نگاه تب دار مهرا که لب پائینش را با لوندی گاز
 گرفته بود باعث شد برای لحظه ایی داغ کند.نفس عمیقی کشید:
 - راستش باید برم یه سر شرکت ! امروز قرار بود بشینم سر پرونده ام ! با بچه ها میرم.
 صدای دو رگه ی رهان عیشش را بهم زد:
 - جمعه رو به خودت استراحت بده ! مثل من و جاوید !
 سمن لبخندی زد:

- فهمیدیم وظیفه شناسی ! اما دیدی که شریک موظفت هم امروز کار نمی کنه پس
 بهونه نیار ! حالا بیر بالا !
 کیان لبخند زوری زد و بعد از خداحافظی از جمع به سمت هیوندای سمن رفتند. رهان
 پوزخندی زد.
 - رهان بیا تا به مسیری برسونمت !
 رهان لبخند جذابی زد و در عقب را باز کرد:
 - پس زود باش جاوید.
 - پسر چرا عقب نشستی؟ !
 - والا به رانندگیت اعتماد ندارم !
 جاوید پشت فرمان نشست:
 - س یکی بیاد جلو ! راننده آژانس نیستم که !
 ترنج خندید و جلو نشست:
 - چرا نیستی؟ ! خیلی بهت میاد که !
 - دست شما درد نکنه !
 - قابلی نداشت.
 مهرا به بی میلی صندلی عقب با بیشترین فاصله از رهان نشست اما ناخودآگاه تپش
 قلبش شدت گرفت ! حس میکرد تمام نیروهای منفی عالم را از رهان می گیرد !
 - خب رای بگیرد اول کی رو برسونیم !
 صدای ترنج روی اعصابش بود:
 - خانمها مقدم ترند.
 - جالبه ها ! این خانمها تو همه چی مقدمند الی مُردن !
 - !.... جاوید چقدر بدجنسی ! کلاً شما مردا به ما حسادت می کنید بعدشم کمتر حرص
 مال دنیا رو بزنید که اینقدر زود نرید سینه قبرستون.
 مهرا به بیرون خیره شد برایش عجیب بود ترنج و جاوید همزمان با صدای سرسام آور
 ضبط کل کل هم می کردند. غرق در دنیای خودش بود که دستش در دستهای مردانه و
 بزرگی قلاب شد سرش را چرخاند خواست اعتراض کند اما رهان با چنان قدرتی پنجه
 ی دستش را فشار داد که احساس کرد تمام استخوانهای دستش در حال خورد شدن
 است. از شدت درد ضعف کرده بود اخمهایش درهم کرد و صدای دورگه ی رهان به
 گوشش رسید:

- واسه نگه داشتن کسی به عشوه گری متوسل نشو! شک نکن اگه مال من بودی به جا این دستت گردنتو می شکستم! اون لب و چشمی رو که باهاش آدمو از راه بدر می کنن و باید سوزوند! برای چی اون کار و کردی؟! که با کیان سر از تختخوابش در بیاری؟!

تمام صورت مهرا از درد تبدیل به نفرت شد:

- به تو هیچ ربطی نداره بچه پررو!

یک طرف صورتش به شدت سوخت و متوجه ترمز ناگهانی و جیغ ترنج نشد. چشمهایش همچنان بسته بود و حس کرد کسی در آغوشش گرفت عطرش به شدت خنک بود طوری که مهرا حس کرد تمام راههای تنفسی اش باز شده.
- ستایش؟! ستایش غلط کردم چشمتو وا کن...
"ستایش دیگر که بود؟!..." این را مهرا در دلش گفت!

- هان چه غلطی کردی پسر؟! کیان منو می کشه بخدا! آخه چرا زدیش؟! کسی به صورتش می زد باز هم صدای نق نقو همراه با گریه:
- مهرا؟ خوبی؟! جون ترنج چشمتو وا کن! جاوید! دوستان روانی ان؟! همشون قصد جون دوست منو کردن!

آرام چشمهایش را باز کرد سرش بر اثر ضربه ایی که به شیشه خورده بود درد می کرد. با نفرت تمام از آغوش رهان جدا شد و چند ثانیه ایی خیره نگاهش کرد سپس با شدت تمام او را هل داد. دلش می خواست تکه تکه اش کند... پسر ی دیوانه! به چه جرعتی همچین کاری کرده بود؟! به فرض هم که می خواست کیان را جذب کند به او چه ربطی داشت؟!!

- دیوونه شدید جفتتون؟!!

رهان بی توجه به حرف جاوید آرام سرش را به مهرا نزدیک کرد و قبل از آنکه مهرا بتواند عکس العملی نشان دهد گفت:

- می دونستم ستایش من زنده اس! بالا بری پائین بیای مال خودمی!
پوزخندی زد و پیاده شد. مهرا همچنان در بهت بود بی حال روی صندلی افتاد و اشکهایش سرازیر شد کمتر از یک دقیقه گذشته بود که صدای ترمز ماشینی به گوش رسید بهم کوبیدن در و صدای قدمهای تند و مردانه... صورتش به سمت راست چرخید

باز هم همان چشمه‌ها... به رنگ شبق... کیان مات و مبهوت نگاهش می کرد برای چند
 ثانیه پلک نزد.
 - کیان...
 - هیچی نگو جاوید !
 با نوک انگشت روی صورت قرمز مهرا دست کشید:
 - رهان این کارو کرد؟ !
 اشکهای مهرا سرازیر شد داد کیان باعث شد ترنج دست به دهان بگیرد:
 - رهان این بلا رو سر تو آورد؟!
 مهرا به سختی مانع ریزش اشکهایش شد اما لرز خفیفی داشت کیان سعی داشت او را
 آرام کند:
 - نمی ذارم هیشکی اذیتت کنه...
 - کیان...
 صدای مردانه ی کیان از خود بی خودش کرد:
 - جان کیان؟ !
 اشکهایش را با پشت دست پاک کرد:
 - نجاتم بده...
 - مهرا من نمیذارم کسی بهت آسیب برسونه !
 - این پسر روانیه !
 کیان با دقت به صورتش نگاه کرد رد چهار انگشت کشیده و مردانه ی رهان خودنمایی
 میکرد آه عمیقی کشید:
 - روانی نیست ! بدبختی من اینه نه می تونم طرف تو رو بگیرم نه طرف رهانو !
 مهرا اخمهایش را درهم کرد و با بغض گفت:
 - منظورت چیه؟ ! یعنی برات مهم نیست این بلا رو سرم آورده؟ !
 بهترین فرصت برای لوس کردن خودش بود. باید احساس کیان را به غلیان در می
 آورد... کیان با دو دستش صورتش را گرفت:
 - بخدا آتیش گرفتم وقتی این شکلی دیدمت ! اما... مهرا... تو از هیچی خبر نداری...
 یعنی... چطور بگم...
 کیان کلافه دستی درون موهای مشکی اش کرد و ادامه داد:

- رهان... صمیمی ترین دوست منه... از داداش نداشته ام برام عزیز تره... شاید اگه منم جای اون بودم...
- مهره عصبی به میان حرفش پرید:
- چی میگی کیان؟!
- شاید یه روزی همه چی رو بهت گفتم! شایدم خود رهان گفت بهت!
- چه چیزی هست که من باید بدونم؟!
- کیان بلند شد:
- جاوید و ترنج رفتن ها! متوجه نشده بودیم!
- مهره همانطور نشسته به ماشین تکیه داد:
- بحثو عوض نکن احتمالاً همین دور و برن... من چی رو نمیدونم؟!
- کیان گوشی اش روی گوشش گذاشت:
- الان وقتش نیست! بعداً بهت... الو... الو جاوید؟ بابا کجا رفتی تو پسر؟ نه... حالا واسه تو هم دارم ها! منو باش مهره رو به کی سپردم! باشه بیاید زود.
- کیان گوشی را قطع کرد:
- رفته بودن دور بزمن
- جلوتر آمد و خندید:
- من و تو رو با صحنه های رمانتیک تنها گذاشتن.
- مهره لبهایش را بهم فشار داد و رویش را به سمت دیگر گرفت کیان کنارش نشست و دستش را گرفت مهره جیغی کشید و کیان با حیرت گفت:
- چی شد؟!
- مهره بغض کرد و کیان دستش را بالا آورد کمی خون مرده به نظر میرسید:
- دستت چی شده؟!
- شاهکار رفیقته!
- کیان آرام دستش را نوازش کرد.
- تقصیر منه مهره خانوم! نباید واسه اومدن به کوه اصرار میکردم!
- هر دو به سمت صدا برگشتند و کیان گفت:
- کجا غیبتون زد؟!
- جاوید با لبخند نشست:
- دیدیم فیلم هندی شد گفتیم صحنه رو ترک کنیم.

- مشکل اومدن به کوه نبود جاوید خان ! شما باید قبلش میگفتید رفیقتون روانیه !
 جاوید به ماشین تکیه داد و ترنج هم کنارش:
 - نه مهرا خانوم. روانی نبود، روانی شد ! بفرمائید سوار شید ایندفعه واقعاً قصد دارم برسونمتون.
 مهرا به کمک کیان بلند شد و کیان گفت:
 - رهان کجا رفت؟ !
 جاوید سری تکان داد و همگی سوار شدند:
 - بعد اینکه این کارو کرد پیاده شد و با یه دربست رفت. به جون تو داشتم با ترنج حرف می زدم یهو صدای یه ضربه شنیدم که به شیشه ماشین خورد !
 بعد از آینه نگاهی به رنگ پریده ی مهرا کرد:
 - راستی سرتون درد نمیکنه؟! اگه حالتون خوب نیست بریم دکتر؟ !
 کیان هم برگشت:
 - چرا نگفتی سرت خورده به شیشه؟! خوبی؟! .. بریم دکتر؟! چشمتا تار نمیپینه؟
 مهرا سری تکان داد ! "لالات بخیر ! میذاشتی صبح می پرسیدی ! پسره ی روانی ! عین طوطی فقط حرفا جاوید رو تکرار کرد که بگه آره منم نگرانم مثلاً ! تو اگه برات مهم بود میرفتی دک و پوز اون چشم قشنگ رو می آوردی پائین " ! به راستی عجب چشمانی داشت میشی رنگ با رگه های سبز ... تب دار و خیس ... گویی همیشه گریان است ...
 مهرا در دل غرید: گور به گور بشی الهی که اینقدر دستت سنگینه !
 جاوید هردوی آنها را رساند و باز هم معذرت خواهی کرد کیان شماره تلفنش را داد که اگر حالش بد شد تماس بگیرد مهرا شماره را گرفت و لبخند محوی زد اما وقتی قیافه برزخی کیان را دید اخمهایش درهم رفت "خب حق داره ! الان میگه دختره تو عمرش شماره نگرفته لابد" از خودش حرصش گرفت. جاوید باز هم عذر خواهی کرد اما کیان تنها به گفتن " به سلامت" اکتفا کرد.
 مهرا باز هم در دل غرغر کرد: تو هم روانی ایی ! معلوم نیست با خودش چند چنده !
 صدای ترنج باز هم روی اعصابش خط کشید:
 - خدا به خیر بگذرونه !
 سکوت کرد. تنها جمله ایی که به ذهنش آمد همین بود: روز مزخرفی بود !

یکم زیادی طولش ندادی؟! کم کم دارم بهت شک میکنم !

مهر با غرور روی مبل نشست و به رفت و آمد پسر دخترهای مختلف نگاه کرد. خانه ی نسبتاً بزرگی بود و اتاقهای متعددی داشت. از آن خانه ی قدیمی و کوچیکی که مهر زندگی می کرد خیلی بهتر بود با این حال همان خانه ی کوچک و قدیمی یک حُسن مهم داشت و آن نبود شاهین بود. سیاوش سرش را در گوشی کرده بود. مهر نگاهش را از سیاوش برگرفت و به شاهین خیره شد:

- این حرف از تو بعیده زبل خان! ماشاءالله همیشه تو صحنه حضور داری باید متوجه تلاشهای شبانه روزی های من شده باشی!

این را گفت و پوزخندی زد.

- سیا! این خیلی زبونش دراز شده ها! توام نمی داری من بشونمش سر جاش! سیاوش سرش را بلند کرد:

- چتونه بازافتادید به جون هم؟! مهر شاهین راست میگه دیگه داری زیادی لفتش میدی! اگه بزنه به سر اون بابای پیر خرفتش صندوقو خالی کنه تو و شاهین و پول میکنم!

مهر با حرص نگاهشان کرد:

- چتونه؟ فکر کردید با دسته کورا طرفید؟! پسر یه کنه داره که با صد تا مثل من عوضش نمی کنه! اینقدر تجربه داره که وقتی به چشمم زل می زنه می تونه بفهمه به چی فکر می کنم!

شاهین پوزخندی زد:

- جدی؟! مهر زر مفت زن خواهشاً که بی خیال رفاقت با سیا میشم و مثل خر میزنمت ها! مثل ماست رفتار نکن!

سیاوش جدی شد:

- شاهین! نداشتیم ها!

- والا به خدا! دختره ی شفته! عرضه نداره یه پسر و تحریک کنه! آمار سمن و دارم! از آخرین باری که رفته پیش کیان دقیق دو هفته میگذره این یعنی چی؟!!

شاهین خم شد و دسته های مبلی که مهر نشست به او را گرفت و با عصبانیت گفت:

- این یعنی چی؟! یعنی الاغ از وقتی تو رو دیده سمن و نبرده خونه!

- شاهین...

- سیا! کله پوکت و بنداز کار! این داره ما رو دور میزنه! برا پسر عشو خرکی میاد!

بینم نکنه عاشقش شدی؟!!

نزدیک تر آمد و مهر با ترس کمی عقب تر رفت:

- اگه بفهمم...بخدا اگه بفهمم داری دورمون میزنی چنان بلایی سرت میارم که روزی صد بار آرزو مرگ کنی! کاری می کنم خودت هم از دیدن قیافه ات بالا بیاری! شیر فهم شد؟!!

مهر سرش را با بغض تکان داد حالش از این همه ضعف خودش بهم میخورد. محال بود آن همه خاطرات تلخ با شاهین را فراموش کند.

- بله رو نشنیدم!

- آره فهمیدم!

- آفرین! تا آخر این ماه وقت داری کار نیمه تمومت رو تموم کنی! به هر قیمتی! افتاد؟!!

مهر سرش را تکان داد و شاهین ادامه داد:

- خوبه! میدونی مهر تو از اون دخترایی که فقط باید زور بالا سرت باشه! ولت کنن سرکش میشی!

رو کرد به سیاوش:

- یه سر برو پیش مهران! کارت داره!

سیاوش بلند شد:

- کجاست؟! وقتی اومدم ندیدمش؟!!

- تو اتاق بالایی پیش سمیرا!

- اون عفریته اینجا چکار میکنه؟!!

شاهین پوزخندی زد:

- تو که میمردی یه زمان براش!

سیاوش پوزخند عصبی زد:

- خودتم میگی یه زمانی! در ضمن ور زیادی موقوف!

سیاوش رفت و شاهین نشست. چند دقیقه ای رو صورت مهر زوم شد وقتی دید مهر توجهی ندارد بلند شد:

- فک نکنم نیازی به سفارش مجدد باشه.

مهر پوزخندی زد:

- خیلی دوست داری خودتو رئیس بدونی؟! در حالی که هیچی نیستی و بدون اجازه

سیا آب هم نمی خوری و اینجانب دلیلی نمیبینم به تو جواب پس بدم!

شاهین با حرص نزدیک شد که مهر را ادامه داد:
 - و اگه فقط یه خش کوچیک رو بدنم بیافته باید جوابگوی سیا باشی!
 - منو از چی میترسونی؟! مهر...
 شاهین نفس بلندی کشید و عصبی ادامه داد:
 - قسم میخورم یه روز بیاد و تلافی تمام این زبون درازی هات رو در بیارم! یه روز که فقط من و توئیم! یه روز که مٹ سگ التماس می کنی! بعدش شاید بفهمی اون موقع قدرت اصلی کیه و به کی باید جواب پس بدی!
 مهر با وجود اینکه از داد شاهین وحشت کرده بود با غرور گفت:
 - خودتم میگی یه روزی! پس فعلاً صبر کن تا اون روز بیاد البته اگه زنده باشی! فعلاً" که سیا پشتمه! تو ام میتونی تا اون روز کشک بسابی اوقات فراغتت پر شه.
 اینها رو گفت و صبر نکرد عکس العمل شاهین را ببیند و به سرعت بیرون رفت.

=====

کیان همانطور که از پنجره به پائین نگاه میکرد گفت:
 - نمیدونم! واقعا" نمیدونم!
 جاوید نفس عمیقی کشید و سرش را درون برگه ها کرد:
 - نمیخواهی که بگی به خاطر مهراس؟!
 کیان پوزخندی زد و به سمت کتابخانه رفت:
 - جاوید چرت میگی ها! اینجانب ادعای عاشقی واسه کسی نکردم حتی اگه اون دختر مهر باشد!
 جاوید شاکی نگاهش کرد:
 - پس مرض داری میذار سرکار؟!
 کیان روی صندلی مخصوصش نشست و زون کن را باز کرد:
 - دقیقاً کی رو گذاشتم سرکار؟! مگه من ازشون خواستم آویزونم شن!
 - خودتم میدونی حاج خانوم رو سمن یه حساب دیگه باز کرده! همه می دونن شما چند ساله با همید! اصن خود تو به خاطر سمن دور دختر بازی رو خط کشیدی!
 سمن هیچ عیب و ایرادی نداره! چه از لحاظ خانواده چه از لحاظ...
 - وایسا بینم! نکنه باز حاج خانوم به تو زنگ زده گله کرده؟!
 - با تو که جرات نمی کنن حرف بزنی پاچه می گیری!

- بابا ما به کی بگیم زن نمیخوایم؟! من سمن و دوست دارم قبول ! براشم خیلی احترام
 قائلم ! اما تریپ ما ازدواج نبود !
 جاوید با اخم نگاهش کرد:
 - پس برا چی این همه سال بازیش گرفتی؟! کیان ! اگه کسی همین کارو با کیانا...
 - جاوید !
 - دارم حرف میزنم ! کسی کیانا رو می داشت سرکار خود تو می فرستادیش قبرستون!
 بعد اینقدر راحت داری دختری رو که پا به پات اومده و به خاطرت داره از همه چی
 می گذره پس می زنی؟!
 کیان به صندلی تکیه داد و متفکرانه گفت:
 - ببینم اون نوری که بالا سرته ماله خودته یا لامپ بالا سرته؟! خیلی روحانی میبینمت
 آخه ! خیلی تحت تاثیر...
 جاوید کاغذ باطله ایی را مچاله و به سمتش پرتاب کرد:
 - الاغ دارم جدی حرف میزنم !
 - منم گفتم زن نمیخوام ! تو اگه بیل زنی باغچه خودتو بیل بزنی !
 - یه تصمیماتی دارم !
 کیان بلند خندید:
 - جدی؟! پس توام از دست رفتی؟! ظاهرا "عقل سلیمتون منم ! اون از رهان اینم از
 تو که...
 - بالاخره تو ام یه روز عاشق میشی !
 کیان به سمت صدا برگشت و قامت بلند رهان را در چهارچوب در دید
 - خسته نباشی مهندس !
 رهان به سمت میزش رفت و کیف و لب تابش را روی آن گذاشت:
 - زنده باشی ! عرقم در اومد !
 کیان هم "سلام" ای داد و گفت:
 - رفتی شرکت ستاره غرب؟!
 رهان دستی درون موهای حالت دارش برد:
 - آره گفت برا پنج شنبه بیاید تا قرارداد و ببندیم.
 جاوید لبخندی زد:

- گفتم رهان بره کار درست میشه ! کیان اگه تو می رفتی علاوه بر پاچه گرفتن یارو ساختمونم می آوردی پائین !

کیان سرمست خندید:

- شرمنده ما روحیه مون لطیف و عاشقانه نیست ! طرف زور بگه می شونیمش سر جاش !

رهان دکمه ی اول پیراهنش را باز کرد هوا گرم بود:

- پس لطف کن دفعه دیگه خودت برو ! مجبور نیستیم گندهای تو رو رفع و رجوع کنیم ! به منشنیه گفتم از شرکت صدرا اومدم رنگش پرید ! شد یه بارشد پاچه ملتو نگیری؟ ! به منشی بیچاره چه کار داشتی؟ !

جاوید عینکش را روی بینی جا به جا کرد:

- مجبوریم هرجا میریم بگیم رفیقمون موجه !

- خفه شید بابا ! هی هیچی بهتون نمیگم !

رهان و جاوید هرکدام چیزی به سمتش پرتاب کردند و کیان جا خالی داد بعد هرسه خندیدند.

- وجداناً باید در این شرکتو تخته کنن که ما روانیا اداره اش می کنیم.

- منو فاکتور بگیر !

- کیان تو که سردسته خل و چلا و بی اعصابهایی ! حالا رهانو بگی یه حرفی !

هرسه همچنان به سر و کله هم می زدند که با صدای گوشی کیان ساکت شدند.

- جواب بده حتم دارم از شرکت ستاره غربه !

- چرا باید به این روانی زنگ بزنی؟! من خط خودمو دادم.

- شاید چون خط کیان رند تره و روی کارت اولین شماره اس !

کیان گوشی را از جیب شلوار کتانش در آورد:

- هیس همه خفه لطفاً.

جاوید و رهان پس گردنی محکمی حواله اش کردند و کیان به صفحه گوشی خیره شد

شماره نا آشنا بود اخمی کرد و دکمه ی سبز را فشرد:

- بفرمائید !

صدای فرد در شلوغی محیطی که قرار داشت گم میشد:

- شما صاحب این خط رو میشناسید؟ !

اخمهای کیان بیشتر درهم رفت:

- چی میگی مردک؟! تو به زنگ زدی بعد میگی صاحب خطو...
 - صاحب این موبایل شماره شما رو تو مخاطبینش ذخیره کرده بود برا همین اولیت بودید! تشریف بیارید بیمارستان! ایشون تصادف کردن و برای عمل باید امضاء کنید. رنگ کیان پرید و بلند شد:
 - بیمارستان؟! کی؟! اسمش چیه؟!
 مرد کمی مکث کرد سپس گفت:
 - صبر کنید چند لحظه... روی کارت اعتباریش نوشته...مهرآسا پرتو! میشناسیتشون؟!
 کیان دستش را به پیشانی برد و به چهره های نگران جاوید و رهان نگریست و با هیجان گفت:
 - بله آدرس بیمارستان .
 مرد آدرس را گفت کیان قطع کرد و سوئیچ را برداشت.
 - چی شده؟! کی رفته بیمارستان؟! خدایی نکرده حاج خا...
 - مهرا!
 تنها کسی که به سختی به حرف آمد رهان بود:
 - چش شده؟!
 کیان به چهره ی رهان که عرق کرده بود خیره شد. مهرا را دوست داشت که اینچنین نگران حالش را پرسید؟!
 - تصادف کرده! من رفتم!
 - ما هم میایم!
 - آخه شما کجا...
 بی توجه به حرف کیان هردو با او همراه و راهی بیمارستان شدند. کیان سعی میکرد در طول رانندگی خونسرد باشد اما چهره ی درهم رهان بیشتر عصبی اش می کرد. خودش هم نمی دانست مهرا را دوست دارد یا نه اما طاقت شکست دوباره ی رهان را نداشت محال بود زجه زدنهای رهان روی تخت بیمارستان را فراموش کند. کاش سر و کله ی مهرا پیدا نمی شد تا مجبور نشود اینقدر راحت از او بگذرد... اصلاً چگونه میتواند فردی را داشته باشد که رهان با عشق تمام به او می نگرد؟!... همان سمن بهتر بود! بی دغدغه تحصیل کرده حاج خانوم پسندیده خانواده ی سرشناس! اما چگونه می توانست از آن چشمهای معصوم بگذرد؟! چگونه می توانست از دختری که بعد از سالها با دیدن چشمهایش قلبش لرزیده بود بگذرد و آن را دو دستی تحویل

رهان بدهد؟! ... پس خودش چی؟! حق عاشقی نداشت؟! ... که همه بگویند آفرین
 کیان خیلی مرد بود بیخود نیست همه می‌گن اینا از داداش هم به هم نزدیکترند!
 ... دست چپش را همانطور که به پنجره تکیه داده بود درون موهایش کرد کلافه
 بود؛ دوباره غرق در فکر بود و اندیشید که چقدر دلش می‌خواهد دسته ایی از موهای
 فرش را بگیرد بعد محکم بکشد تا حرص مهرا را در آورد نفس عمیقی کشید جاوید و
 رهان هم ساکت بودند حدس زدن اینکه همه به یک چیز مشترک می‌اندیشند آن
 چنان سخت هم نبود! ... کیان جای پارک پیدا کرد و هرسه سریع پیدا شدند دانه های
 درشت عرق روی پیشانی بلند رهان اعصاب نداشته اش را تحریک می‌کرد؛ دوستش
 داشت؟! مگر میشد نشانی از ستایش باشد و رهان دوست نداشته باشد؟!
 لبخند محوی زد و دوباره با خودش گفت: اما به من زنگ زدن! از این همه آدم به من
 زنگ زدن! راستی چرا؟! مگه خانواده نداره؟! مرده چی گفت؟! گفت فقط تو توی
 مخاطباش بودی؟! نه ... گفت تو رو به اسم خاص ذخیره کرده؟! نمیدونم یادم باشه
 گوشیشو ببینم!
 - بچه ها؟! -

جاوید و رهان به سمتش برگشتند کمی مردد بود بگوید اما با لحن محکمی گفت:
 - الان که رفتیم من خودمو نامزد مهرا معرفی میکنم سوتی ندید!
 صبر نکرد تا قیافه ی رهان را ببیند طاقت نگاه کردن به چشم‌هایش را نداشت. دلش
 می‌گفت خیانت است!

قدم‌هایش را تندتر کرد و به پذیرش رسید:
 - سلام خانوم خسته نباشید. با من تماس گرفتن برای مهرآسا ...
 هنوز حرفش تمام نشده بود که دکتری جلو آمد:
 - به موقع رسیدید! خانم حمیدی کاغذ رو بدید امضا کنن! نسبتون با ایشون ...
 کیان با لحن متینی گفت:

- نامزدم هستن!

دکتر لبخندی زد:

- حدس می‌زدم!

رفت و کیان حتی فرصت نکرد وضعیتش را بپرسد. یک ساعتی بود که هرسه پشت در
 اتاق عمل منتظر بودند که دختری با قامت متوسط و لاغر به آنها نزدیک شد. رهان روی

صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه داد کیان هم روی صندلی روبرویش نشسته بود و پا رو پا انداخته بود. با آمدنش جاوید بلند شد.

- چشم شده؟!!

جاوید به چشمهای اشکی و بینی قرمز ترنج نگریست. دلش می خواست لحظه ایی به چهره ی با مزه اش بخندد اما الان وقتش نبود.

- تصادف کرده!

ترنج بی حال روی صندلی نشست:

- اینو که پشت تلفن بهم گفتی! حالش چطوره؟!!

- باید صبر کنیم از اتاق عمل بیاد نگفتن بهمون!

- مگه میشه؟! آخه چطور...

- همراه مهرآسا پرتو!

کیان چشمهایش را باز کرد و بلند شد:

- منم!

پرستار پلاستیکی به سمتش گرفت:

- وسایل بیماره! تا چند دقیقه دیگه میارنش بخش!

حدود یک ربعی گذشته بود که در باز شد و مهرا را بر روی برانکارد از اتاق عمل خارج کردند. سرش باند پیچی شده بود و پای چپش در گچ بود. خیلی سریع او را به بخش منتقل کردند اما همچنان بیهوش بود.

- کی به هوش میاد؟!!

پرستار سرمش را تنظیم و سرنگی را وارد سرم کرد:

- حداکثر تا سه ساعت! شما چه نسبتی باهاش داری؟!!

- نامزدشم!

پرستار به سمت در رفت:

- برای شب نیاز به همراه داره! البته بهتره خانوم باشه! اما اگه محرمشید ایرادی

نداره! برید و برای شب کارت همراه بگیرید!

کیان جا خورد! فکر اینجایش را نکرده بود. هنوز درگیر بود که در باز شد و رهان و جاوید و ترنج وارد شدند.

- بچه ها آرام تر!

ترنج به سمت تخت رفت و دستان نحیف دوستش را گرفت اشکهایش جاری شد و هقهقهش سکوت را شکست. هر سه با تعجب نگاهش می کردند اما ترنج بی توجه به آنها گریه میکرد و مهر را در آغوش گرفت. دلش برای این همه مظلومیت سوخت. خودش هم در همان لجن زار غرق شده بود اما می دانست شاهین تا زهرش را نریزد دست نخواهد کشید.

آرام زمزمه کرد:

- به چه قیمتی؟!!

- ترنج خانوم؟!!

ترنج به سمت کیان برگشت و کیان ادامه داد:

- اگه موردی نداره چند لحظه تشریف بیارید بیرون.

ترنج اشکهایش را پاک کرد و هردو بیرون رفتند. جاوید هم بیرون آمد کیان چپ چپ نگاهش کرد اما جاوید بی توجه به اخم کیان روی صندلی نشست. دلش نمیخواست مزاحم رهان باشد.

کیان دلش میخواست کله ی جاوید را پخش دیوار کند اما تنها نفس عمیقی کشید و رو کرد به ترنج:

- شما تنها دوست مهرایی؟!!

- بازجوئیه؟!!

کیان مستقیم به چشمهایش زل زد:

- من دارم محترمانه می پرسم! بی احترامی تو سوال من بود؟!!

ترنج دستپاچه شد:

- نه نه...

- خب؟!!

ترنج با انگشتهایش ور رفت می ترسید هر آن شاهین مثل سایه ایی رد شود:

- خب...آره من تنها دوست صمیمیتم!

- در چه حد؟!!

- یعنی چی؟!!

- آدرس خونشون رو بده! خیلی دقیق!

رنگ از روی ترنج پرید:

- نمیشه!

- کیان آنچنان خیره نگاهش می کرد که ترنج آب دهانش را هم به سختی قورت میداد.
- چرا؟! خانوادش نباید بدونن چه بلایی سر دخترشون اومده؟!
 - خب... خب... من بهشون اطلاع دادم!
 - جدی؟!
 - آقا کیان چرا تو مسئله ایی که بهتون مربوط نیست دخالت...
 کیان قدمی جلو آمد و با خونسردی گفت:
 - دخالت؟! بیا تو باغ ترنج خانم! از بیمارستان فقط با من تماس گرفتن چون اسم هیچ مخاطبی تو گوشیش نبوده!
 ترنج به لکنت افتاد:
 - خب... خب مهرا معمولاً شماره سیو نمیکنه! حفظ میکنه شماره ها رو!
 و دست بر اتفاق فقط شماره منو سیو کرده بوده؟!
 - خو... خودش گفت؟!
 کیان صدایش را بالا برد:
 - آره از تو اتاق عمل گفت! نخیر خانوم! از بیمارستان گفتن اسم تنها کسی که سیو کرده من بودم! این دختر کس و کار نداره که بعد دو ساعت هیچ احدی ازش سراغی نگرفته؟!
 اشکهایش سرازیر شد. کاش جرأت بیان حقیقت را داشت گفته های سیاوش را مو به مو تکرار کرد:
 - مهرا... از خونه فرار کرده! ظاهراً با مامانش حرفش میشه و از خونه میزنه بیرون!
 وقتی زنگ زدم بهشون گفتم چه بلایی سر مهرا اومده اولش کلی گریه کرد اما بعد گفت بگو دیگه دختری به اسم مهرا ندارم!
 کیان کلافه پوفی کشید:
 - باید باور کنم؟!
 - باور کنید راست میگم بخدا! امشبم پیشش میمونم! تا الان خیلی مزاحمتون...
 - لازم نکرده! خودم شب پیشش میمونم!
 چشمهای ترنج به حدی درشت و متعجب شد که کیان به زحمت جلوی خنده اش را گرفت.
 - چه... چرا شما؟!
 - بهشون گفتم نامزدشم!

- نامزد؟!!!!!

- چرا داد میزنی دختر؟! اینجا بیمارستانه ها!

ترنج به سمت صدا برگشت:

- جاوید آقا کیان راست میگه؟! می خواد همراه مهرا باشه؟!!

- ظاهرا! خودش که اینطور میگه!

در باز شد و رهان با چهره ای پکر بیرون آمد این یکی دیگه خارج از تحمل کیان بود.

نگاه عمیقی به او انداخت و چشمهای قرمزش را از نظر گذراند! یعنی عاشقش بود؟!!

کیان سوئیچ را به رهان داد:

- با بچه ها برید صبح ماشینو بده یکی از بچه ها بیاره پیام شرکت.

- میخوای اینجا بمونی؟!!

- ایرادی داره؟!!

و صدای دورگه ی رهان:

- یادم نمیداد همچین فداکاری در حق هیچ دختری کرده باشی!

کیان به سمت اتاق رفت:

- فداکاری نیست!

خدا حافظی کرد و وارد اتاق شد. بهتر بود میخس را از همان اول محکم می کوبید!

در را که بست نگاه سرسری به اتاق انداخت چیزی برای جلب توجه نداشت به سمت

تخت رفت و صندلی را کمی جلوتر کشید.... که بود این دخترک مرموز که هیچ نشانی

از او نداشت؟! سرش باند پیچی شده بود و لباس صورتی رنگی بر تن داشت موهایش

آشفته دورش پخش شده بود و پای چپش آویزان بود. روی گونه ی راست و کنار لبش

خراشیدگی و کبودی به چشم میخورد و لبهایش پوست پوست شده بود.... از جاوید

شنیده بود که راننده در رفته! از قصد زده بود؟! دستی درون موهایش برد حاضر بود

موهایش را بتراشد اما بفهمد رهان در این اتاق چه حال و روزی داشته! تازگی ها

خبیث شده بود! نمیدانست علاقه بود یا بدذاتی اما دوست داشت کمی رهان را

بچزاند! به خود نهیب زد: خاک بر سرت با این رفاقت! به تو هم میگن رفیق؟!!

صدای گوشی اش بلند شد.

- چی شده؟!!

- سلامت کو عنق؟!!

- چی شده؟ !
 - هیچی بابا خواستیم حال مهرا رو بپرسیم !
 - فعلاً که بیهوشه !
 - چیزی لازم نداری؟ !
 - نه ! فقط فردا ماشینمو بفرست !
 - نگفتن کی مرخصه؟ !
 - فعلاً که هستش !
 - گمشو بابا با این جواب دادنات ! خدافظ !
 کیان گوشی را قطع کرد و سری تکان داد. به مادرش زنگی زد و اطلاع داد که شب به خانه شان نمی رود... همیشه اینطور بود؛ یک خط در میون به خانه پدری اش می رفت. نه از سر بی مهری اما گاهی اوقات وقتی برای خانواده نداشت. وقتی هم می رفت مادرش مدام سعی در زن دادنش داشت. خانه ی مجردی اش را ترجیح می داد هرچند عاشق مادرش بود.... مهرا سرش را آرام تکان داد هنوز هوشیار نشده بود و کیان تازه یادش آمد که می خواسته گوشی مهرا را ببیند پلاستیک را برداشت و نگاهی به محتویاتش کرد. شنیده بود که درون کیف دخترا خنده دار است و مثل بازار شام همه چی در آن یافت می شود اما آنقدر مغرور بود که هیچگاه چنین درخواستی از دوست دخترانش نداشت بود. کیانا هم دختر ساده و کمرویی بود. قر و اطواری نبود. کیف را برداشت و روی صندلی نشست مشکی و ساده بود بازش کرد و لبخندی زد. دختری تمام لوازم میز آرایششو چپونده بود تو کیفش ! کیف پول و موبایل را برداشت اما لحظه ایی تعجب کرد ! به دختری که سوار سانتافه می شد نمی اومد همچین گوشی ساده و ارزان قیمتی داشته باشد ! کیف پولش را باز کرد مقدار نسبتاً زیادی پول کارت عابر به بسته آدامس اکالیپتوس اُربیت... نیشخندی زد:
 - دو تا تفاهم ! کوبیده و اکالیپتوس !
 کیف را کامل باز کرد و با دیدن عکسی وا رفت ! کاملاً مشخص بود که اضافه های عکس را بریده بود و آن را به زور در قسمتی از کیف که طلق داشت جا داده بود. مهرا تیشرت مشکی و کوتاهی به همراه جین آبی پوشیده بود و در آغوش پسر جوان و بلند قامتی فرو رفته بود و دستش را به علامت پیروزی جلو آورده بود پسر هم دستش را از پشت دور کمر مهرا حلقه کرده بود و سرش را روی شانه ی مهرا گذاشته بود. چشمهای خاکستری رنگ پسر و پوست سفید به همراه بینی کوتاه و متناسب و

موهای قهوه ایی روشنش از او فردی جذاب ساخته بود هردو رو به دوربین در حال خنده بودند و عکس زیبایی را بوجود آورده بودند. کیان نگاهی به مهر ا انداخت اخمهایش درهم بود انگار در حال به هوش آمدن بود. کیف را با حرص کناری گذاشت و گوشی اش را باز کرد کار کردن با این گونه گوشی ها آنچنان سخت هم نبود نگاهی به لیست مخاطبان انداخت لحظه ایی مکث کرد نمی دانست بخندد یا تعجب کند تنها یک مخاطب در آن وجود داشت به اسم " بداخلاق زشت "

کیان دوباره نگاهش کرد و در دل گفت: آخه دختر خوب من کجا زشت و بد اخلاقم؟! مهر ا آرام چشمهایش را باز کرد. کیان خیره نگاهش کرد. که بود این پسر زیبا که اینچنین صمیمانه مهر ا را در بر گرفته بود؟!

وسایل مهر ا را زیر تخت فرستاد تا بعداً در فرصتی مناسب بر دارد.
- خوبی؟!

مهر ا لبهای خشکش را به سختی تکان داد کیان جلوتر آمد:

- بلندتر بگو متوجه نمیشم!

و به زحمت کلمه ی " آب " را شنید.

- باید از دکتتر بیرسم! صبر کن بگم بیاد!

دکتر با اطلاع دادن کیان چند دقیقه بعد بالای سرش ظاهر شد همانطور که چکاپش می کرد با خنده گفت:

- مریض ما چگونه؟!

مهر ا به سختی زبان گشود:

- تشنمه!

- یه پنج شش ساعتی باید صبر کنی وگرنه به علت مواد بیهوشی هرچی خوردی میاری

بالا! اینو گفتم تا شوهرت یه وقت دلش نسوزه! فقط من نمیدونم تو که اینقدر

چشم داری چطور یه پراید فکستنی رو ندیدی؟!

این بار کیان خندید:

- منم روز اول همینو ارزش پرسیدم!

دکتر خندید:

- پس کارنامه اش سیاهه! خب تا چند ساعت همونطور که گفتم هیچی بهش ندید

فقط لبهاشو با آب خیلی کم خیس کن! بعد چند ساعت هم مایعات و سوپ! فردا

هم مرخصه!

کیان با تعجب نگاهش کرد:

- جدی؟!

- آره پسر جون ! یه سر و پا شکستن که این همه ناز و ادا نداره ! داره خودشو واست
لوس می کنه!

دکتر این را گفت و همراه پرستار رفت؛ کیان نفس عمیقی کشید و کنارش نشست مهرا
معذب خواست جابجا شود که کیان پوزخندی زد:
- اینقدر خودتو عذاب نده ! بهت نمیداد !

مهرا با بی حال نگاهش کرد متوجه منظورش نشده بود آب دهانش را قورت داد:
- ترنج کجاست؟!

ابروی چپ کیان بالا رفت:

- ببینم حافظه ات سر جاشه؟! گفتم لابد مثل این سریالای آبکی فراموشی می گیری !
می دونی مهرا خانم ! تو این مواقع آدم سوالای دیگه ایی میپرسیه ! مثلاً "مامانم کو؟! "
خانوده ام کجان؟! درست نمیگم؟!

اخمهای مهرا در هم رفت نباید ترسش را نشان میداد حتی نمی دانست کیان چیزی
فهمیده یا نه فقط می خواست در موضع غرور خود بماند. بی اختیار یاد شاهین افتاد. او
هم همان روز شوم او را بازجوئی کرده بود.

- مفتشی؟!

کیان جلوتر آمد:

- نه اما استاد رام کردن سرکشام ! اونم از نوع دروغگوش !
مهرا نفس کم آورده بود داروهای مسکن هم کم اثرش کم میشد و درد پا امانش را
بریده بود اخمش را درهم کرد لبهایش را بهم فشرد:

- نکنه مُردم و تو نکيرو منکری؟! توقع داشتم خوش بر و رو تر باشه !

- آخ یادم نبود علاقه زیادی به چشم رنگی جماعت داری ! میخوای بگم رهان بیاد تا
به حرف بیای !

مهرا در همان حال لبخند پسر کُشی زد:

- آره اتفاقاً خیلی خوشگلو...

کیان یقه اش را گرفت و کمی از تخت بلندش کرد:

- بهتره خفه شی تا لالت نکردم !

- ولم کن وحشی ! اصلاً این چه بیمارستانی که هرکی سرشو میندازه پائین میاد تو؟!

کیان بلند شد و به سمت پنجره رفت:

- تازه کجاشو دیدی! من امشب همراهتم!

برگشت و با دیدن صحنه‌ای که دید خنده اش را به زحمت کنترل کرد. مهرا از شدت عصبانیت اخم‌هایش را درهم کرده بود و خط عمیقی بین ابروهایش افتاده بود اما به محض شنیدن سخن کیان ابروهایش بالا رفت چشم‌هایش گرد و درشت شد و با دهانی نیمه باز به کیان زل زد. به حدی با آن چهره و لباس‌های صورتی خواستنی شده بود که کیان دلش میخواست در آغوشش بگیرد و آن قدر فشار دهد تا فریادش بلند شود اما ظاهر خونسردی گرفت:

- آره! توجیه دیگه ایی برای دختر جوونی که هیچ نشونی از خانواده اش نیست نبود!

مهرا چشم‌هایش را ریز کرد:

- چرا اینقدر سعی دارید تو مسائل من دخالت کنید؟! خیلی مسخره اس که من باید به تو و اون دوست دیوونه تر از خودت جواب پس بدم!

- د...اگه من نبودم که اگه الان مُرده بودی! ببین دختر جون من بیکار نبودم که از کار و درس و شرکت بزنم و ایسم لله تو یه الف بچه شم! اگه الان اینجام واسه اینکه که می‌خوام یه سری چیزا واسم روشن شه!

مهرا بی حال دوباره روی تخت افتاد:

- این پرستاره کدوم گوری رفت؟! درد دارم خدا!

کیان دوباره روی صندلی نشست:

- نمیخوای چیزی بگی؟!!

- شما مفتشی؟! من هرچقدر فکر می‌کنم دلیلی نمی‌بینم بخوام جواب پس بدم!

اگرم قراره تا صبح رو مخ من راه برید لطف کنید تشریف ببرید بگم ترنج بیاد!

- یه نفس بکش بعد! این دخترا لب مرگ هم باشن جون حرف زدن دارن!

مهرا حوصله کل کل نداشت رویش را به سمت دیگری گرفت. دوان دوان می‌دوید و شاهین به دنبالش... انقدر حواسش پرت بود که متوجه پرایدی که با سرعت وارد کوچه شده بود نشد. لعنت به تو شاهین!

- یه وقتا دلم میخواد یه جایی باشم که هیشکی نباشه! فقط خودم باشم و خدام!

کیان با تعجب نگاهش کرد! نه به آن سخن غرا و تند نه به الان!

- چی شده مهرا؟! دختر تو خیلی مرموزی!

مهرآ پوزخندی زد:

- مرموز؟! نه... نه این لغت خوبی نیست! من... من فقط... هیچی ولش کن!

- نمی‌خواهی برگردی؟!!

مهرآ سرش را بالا آورد و متعجب به چشمان مشک‌ی اش زل زد سرش را پائین آورد

فهمیدن اینکه ترنج یک سری حرف‌ها را به کیان گفته بود چندان سخت نبود!

- کجا؟!!

- خونه ات!

زمرمه وار گفت:

- من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم!

- ترنج میگفت قهر کردی!

مهرآ بغضش را به سختی قورت داد! درد پایش را گویی فراموش کرده بود! "قهر؟!"

آدم‌های دنیای من فقط اسم آدمی رو یدک می‌کشند چه میدونن قهر چیه؟! یه نه

بیاری باید تا حد مرگ کتک بخوری! کدوم قهر و ناز؟! کدوم خونه؟! کدوم خونواده?!"

- آره...

- چرا؟!!

مهرآ تنها نگاهش کرد. چه داشت که بگوید؟! امروز از هرروز کیان را خوشپوش تر

دید. پیراهن مردانه ایی به رنگ کرم به همراه شلوار کتان به همان رنگ کمی سیرتر

پوشیده بود و موهایش را بالا داده بود. پوفی کرد. چه اهمیتی داشت؟! کاش می

توانست همه چیز را بگوید یادش آمد به ساسان هم می‌خواست بگوید اما خودش

هم می‌دانست جرأت ندارد. باید کار ناتمام را تمام می‌کرد و گم و گور می‌شد جایی که

دست هیچ کس به او نرسد. بی‌توجه به سوال کیان پرسید:

- امروز چندمه؟!!

کیان چپ‌چپ نگاهش کرد اما وقتی نگاه کنج‌کاو مهرآ را دید با بی‌تفاوتی گفت:

- بیست و هشتم!

"بیست و هشتم! شاهین گفته بود باید تا آخر ماه کارو تموم کنم! چون دقیقاً دو روز

بعد پدر کیان ایران و به مقصد ایتالیا ترک میکرد"

- درسته؟!!

- چی درسته؟! خل شدی دختر جون؟!!

بلند فکر کرده بود! سری تکان داد:

- چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که من... من دیگه حاضر نیستم برگردم!
- مگه چی شده؟! بگو شاید بتونم کمکت...
- چرا باید کمکم کنی؟! کیان زیر چشمی نگاهش کرد. چه توقع داشت بشنود. به راستی که این دخترا هیچ وقت از شنیدن سخنان عاشقانه سیر نمیشوند. پای چپش را روی پای راست انداخت:
- دلم میسوزه! نمیخوام کارتن خواب بشی!
- مهرآ چپ چپ نگاهش کرد:
- جدی؟! ماشالا تجربت بالاست! چندتا کارتن خوابو تو خونه ات راه دادی؟! کیان خندید:
- حالا کی گفت من تو رو میبرم خونه ام؟! خوب خودتو تحویل میگیری!
- مهرآ بی توجه به سوتی که داده بود سعی کرد نبازد:
- آخه نه که گفتمی میخوای کمک کنی و نذاری کارتن خواب شم گفتم لابد...
- نه کمک میکنم برگردی!
- مهرآ عصبانی نگاهش کرد:
- من دیگه به اون جهنم برنمیگردم! اگرهم میخوای منو متقاعد کنی که برگردم باید بگم که بی فایده اس؛ من تصمیم رو گرفتم.
- کیان متفکرانه نگاهش کرد:
- حداقل یه دلیل بیار تا قانع شم
- مهرآ با بغض نگاهش کرد:
- دلیل از این بالاتر که اگه برگردم دیگه یه جای سالم تو بدنم نمی مونه و تیکه بزرگم گوشه؟! کیان با تعجب نگاهش کرد چانه ی کوچکش از شدت بغض میل رزید و آب بینی اش را ناشیانه بالا کشید مژه های بلند و فرش خیس شده بود و زیباتر... محال بود این چشمها دروغ بگوید محال بود بعد از این همه سالها و زیر و رو کردن انواع اقسام دخترهایی که شب و روز را با آنها سر کرده بود فرق نگاهها و گریه ها را نداند. نفس عمیقی کشید:
- اینقدر بد هست که خونه منو بهتر از اونجا بدونی؟! کیان با جدیت نگاهش کرد و منتظر عکس العملش بود. مهرآ کمی هول شده بود آب دهانش همانطور بلا تکلیف در دهانش مانده بود اگر قورتش میداد کیان او را استرس

تعبیر میکرد اگر هم نه به محض حرف زدن صدایش لرز میگرفت ناچاراً "قورتش داد و سرش را کمی بالاتر گرفت:
- تو که گفتی...

کیان به میان حرفش آمد:
- در اینکه حرف مرد یکیه شک نکن! اما نمیتونم به امون خدا ولت کنم و وایسم ببینم
کدوم گرگ تو این شهر بی در پیکر برات دندون تیز کرده.
- من از پس خودم بر میام.

کیان پوزخندی زد و بلند شد باید این دخترک مغرور را آدم می کرد با تمسخر نگاهش کرد:

- جدی؟! پس بسم الله!

بعد همانطور که به سمت در میرفت ادامه داد:

- ظاهراً خانوم شجاع دل به کمک هیچکی احتیاج ندارن پس موندن منم اینجا بی
فایده اس شبتون بخیر.

مهرآ با تعجب نگاهش می کرد باورش نمی شد لابد فکر می کرد کیان کمی بیشتر
اصرار می کند انگار ناز کردن به او نیامده بود. چه توقعی داشت؟! آنهم از پسری به این
مغروری

به خود نهیب زد: انگار واقعاً موقعیتت یادت رفته. نمیدونی اگه همین آقا کیان نباشه
باید شبو تو پارک بگذرونی.

- جنابعالی که قراره تشریف ببرید از همون اول می گفتید تا برا همراه یه فکر دیگه می
کردم.

کیان دستش را از روی دستگیره برداشت چشمهایش می خندید تمام عضله های
صورتش می خندید چه باید می گفت به این دختر زبون دراز و شیرین و کمی کودک؟
!

- خیلی پرووئی بخدا.

مهرآ قری به گردنش داد:

- چرا؟! چون حقیقتو میگم؟

- حقیقت که یه چیزه دیگه اس.

مهرآ چشمهایش گرد کرد و بامزه شد:

- چی؟!!

- که عاشقه منی.
- این را گفت و خندید
- یه کم خوتو تحویل بگیر. عاشق؟ اونم عاشق تو؟!
 - کیان پوزخندی زد:
- لابد اینقدر پسر تو زندگیت بوده که این حرفا برات عادی شده.
- این را تقریباً از حرص دلش گفت از طرفی علاقه ی علنی رهان و از طرف دیگر عکس درون کیف مهرا کلافه اش کرده بود غرورش اجازه سوال نمیداد؛ مهرا لبهای خشک و ترک خورده اش را با حرص روی هم فشار داد
- میدونی تو... تو فکر میکنی همه مثل خودتن. اینقدر آدم سرکار گذاشتی که فکر می کنی هرکس باهات گرم بگیره عاشقته. اما اینو بدون من اصلاً به چیزی به نام عشق اعتقاد ندارم .
- کتاب زیاد میخونی؟! حرفات شبیه این دخترای لوس و نر ...
- مهرا پتو را روی سرش کشید گرمش بود اما چاره ی دیگری نداشت حرفهای کیان اعصاب نداشته اش را تحریک می کرد:
- من خوابم میاد.
- صدای موبایل کیان بلند شد و گوشهای مهرا تیز.
- سلام... خوبم تو خوبی؟! ...سلامتی... امروز یه کار برام پیش اومد زود تعطیل کردم... خب جاوید و رهان هم با من بودن... جدی؟! فردا برام بیارش... نه نه بیارش خونه.
- خون مهرا به جوش آمد حال اگر سرش هم می رفت حاضر نبود تعارف کیان را رد کند. برود و جا برا رقیب باز کند؟!
 - باشه پس منتظرم... نه سمن جان چقدر سوال می پرسی خونه یکی از رفیقام ! اوکی بای !
- مهرا با حرص پتو را از سرش برداشت عرق کرده بود کیان گوشه بدست نگاهش کرد و خنده ایی کرد:
- اون زیر داشتی هم از گرما می مُردی هم از فضولی.
- قبلاً هم گفتم خیلی خودتو تحویل می گیری. به خاطر گرما بود آقای خودشیفته.
- جدی؟! جالبه که تا اسم سمن اومد و فضولیت رفع شد خودتو از خفگی نجات دادی .

- خیلی جالبه که تو اینقد اصرار داری بگی من به تو علاقه دارم نکنه کمبود محبت داری؟!
- در اینکه عاشق منی که شکی نیست اما خب...همچین دست نیافتنی هم نیستی. مهرا پوزخندی زد و با خونسردی گفت:
- اما اطرافیانت همچین نظری ندارن.
- و در همان حال مشغول ور رفتن با ناخنهایش شد و خدا رو شکر کرد که دستهایش نشکسته وگرنه چگونه باید آرا ویرا می کرد و هفت قلم آرایش می کرد؟! متوجه نشد که کیان بالای سرش ایستاده سرش را بالا گرفت و یکدفعه گفت:
- ترسیدم.
- کیان پوزخندی زد و دستهایش را روی تخت گذاشت مهرا از این نزدیکی تپش قلب گرفت و با اخم گفت:
- برو عقب اشتباه گرفتی !
- کیان سرش را کج کرد:
- جدی؟ پس با چه تضمینی می‌خوای بیای خونه من؟
- یادم نمیاد همچین حرفی زده باشم.
- آره اما موافقت را اعلام کردی اینو دیگه باید یادت باشه .
- و قبل از آنکه مهرا بخواهد حرفی بزند راه کلامش را بست. مهرا به شدت پشش زد مغزش فرمان نمی داد آب دهانش را قورت داد خواست حرفی بزند که کیان گفت:
- این کارو کردم به دو دلیل اول اینکه پیش خودت فکرای مسخره نکنی و برای اطرافیانت دلبری کنی چون این قبری که تو براش گریه میکنی مرده توش نیست دوم اینکه بدونی هیچ چیز برای پسرا دست نیافتنی نیست.
- چشمکی زد و با شیطنت ادامه داد:
- البته الحق والنصف خوشمزه بود.
- مهرا دود از کله اش بیرون زد حتی ساسان هم تا به حال او را نبو*س*یده بود...
- میدونستم زبونتو کوتاه می کنه ادامه اش میدادم.
- مهرا تقریبا" با داد گفت:
- تو خیلی بیجا کردی بخدا یکبار دیگه بخوای این کارو کنی...
- کیان روی مبل دراز کشید:

- اینقدر من و نخندون کوچولوی خوشمزه من هرکار بخوام می کنم تو هم که ظاهرا" بدت نیومد.

- آدم فرصت طلبی هستی.

کیان روی مبل جا به جا شد و دراز کشید:

- الان اینا رو میگی که دوباره بیافتم به جونت؟! خیلی خوشت اومده انگار.

و قبل از آنکه مهر حرفی بزند ادامه داد:

- میخوام بخوابم سر صدا نکن.

مهر لبهایش را جلو داد و با تعجب گفت:

- الان تو مثلاً "همراه منی؟!"

- تو از منم سالم تری بگیر بخواب صبح هزار تا بدبختی دارم

کیان ساعدش را جلوی چشمش گذاشت و چشمهایش را بست. موهای لختش با لجبازی مثل همیشه روی پیشانی بلندش ولو بود. مهر بینی قلمی و مردانه اش را از نظر گذراند و به لبهایش رسید کمی برجسته و متوسط. ناخودآگاه دستش به لبهای پوخته شده اش رفت. به شیشه ی روبرو نگاه کرد و تصویر خودش را دید خنده ی آرامی کرد شبیه مجنون ها شده بود! موهای فر و بلندش تقریباً در هوا بود با چهره ایی رنگ پریده و لبانی بی رنگ. بی اختیار به چهره اش دقیق شد صورت بیضی شکل و تقریباً کشیده به رنگ گندمی روشن نه آنقدر سفید بود که شیربرنجی باشد و نه

سبزه با پیشانی بلند که حالا باندپیچی بود ابروهایی کوتاه اما خوش حالت با چشمهایی درشت و کمی حالت دار که رنگ عوض می کرد مژه هایی بلند و فر بینی تقریباً کوچک و سربالا با لبانی بسیار خوش فرم و قلوه ایی. همیشه ترنج و آرام با هم بحث می کردند آرام معتقد بود بیشتر زیبایی مهر به خاطر چشمهایش است اما ترنج میگفت هرکس بار اول مهر را ببیند توجه اش به لبهایش میرود. آهی کشید و دوباره به صورت کیان خیره شد. در دلش افکار دخترانه کرد: این مرد کی بود؟! کسی بود که از شرکت و دانشگاه و حتی سمن زده بود تا از من غریبه نگهداری کنه؟ کسی که از خونه و تخت گرم و نرم گذشته و روی این کاناپه با لباس بیرون خوابیده به خاطر من؟! کاش می شد گذشته رو چال کرد... نه کاش می شد اونو سوزوند و خاکسترشم به باد داد... اما مگر می شد؟! کیان تو کجای زندگی منی که نه میتونم ازت دل بکنم نه میتونم عاشقت بشم؟! کیان تویی که الان واسه من با ارزش ترین کارو انجام دادی اگه گذشته

من و بشنوی بازم حاضری احساسات خرجم کنی؟! اصلاً آگه بفهمی با چه نیتی اومدم جلو بازم همین اخلاقو داری یا یه راست میدیم تحویل پلیس؟! بی اختیار دستش را به سمت گردن بند الله اش که هدیه ی محمد بود رفت و آرام زمزمه کرد:

- خدایا سپردم به خودت. اصلاً مگه من خودم خواستم سرنوشتم اینطوری بشه؟! خدایا تو خودت شاهد بودی... شاهد بودی که راه دیگه ایی نداشتم... خدایا همین که تا الان تا ته لجن زار نرفتم لطف تو بوده... اصلاً خدا جون قول میدم آگه همه چی درست شد نماز بخونم اصلاً آدم میشم فقط منو به حال خودم نذار. خنده اش گرفت با خدا شرط و شروط می داشت اما بعد لبهایش را جلو داد و با لحن کودکانه در ذهنش گفت: خدای خودمه. دوست دارم باهاش شرط بذارم. چشمهایش را مالید و دوباره دراز کشید. فرداهای خوب را در ذهنش به تصویر کشید... دنیای بدون سیاوش و شاهین... طعم آزادی... خانواده... کیان... محمد... زندگی شیرین می شود و هزاران رویای دیگر که باعث شد چشمهایش گرم شود و به خواب عمیقی فرو رود.

عصا را با غرولند کنار گذاشت و نالید:

- قربون عصای موسی

و به خودش لعنت فرستاد که چرا تعارف کیان که می خواست کمکش کند را رد کرده بود. از صبح که از بیمارستان مرخص شده بود درد پا امانش را بریده بود. با یادآوری صبح نفس عمیقی کشید چه آشوبی بود! چشمهای گرد شده ی جاوید و ترنج... نگاه رهان که به راستی نافذ بود همه و همه و در نهایت کیان که خیلی جدی جلوی همه گفت که می خواد ازش مراقبت کنه واسه یه مدت کوتاه و سمن هم آگه مطلع شه براتون بد میشه. رهان هیچ رقمه زیر بار نمی رفت نه که شلوغ کنه طبیعتش آرام بود اما با نگاهش و طعنه هایش کاملاً مخالفتش را اعلام کرد و مهره حض میکرد از این همه توجه کیان و رهان. دو دوست صمیمی که تازگی ها رقیب هم شده بودند... جذابیت رهان به راستی نفس گیر بود اما مهره یک قلب بیشتر نداشت آنهم می خواست هدیه کند به کیان... اما به وقتش... هنوز برای عاشقی زود بود... چیزی برای اثبات عاشقی ندیده بود که مانند دختران تازه بالغ دل بیازد اما کیان را می پسندید؛ به راستی کدام دختر از این پسر با این چشمهای شیطان می گذشت؟!

- خوابت برده؟!
 - چشم غره ایی رفت و لنگان لنگان وارد شد:
 - تو رو خدا خسته نشی یه وقت.
 - کیان خنده ایی کرد و چای ساز را به برق زد:
 - تقصیر خودته.
 - فکر نمیکردم بی معرفت باشی.
 - کیان سوئیچ را از روی اپن برداشت:
 - اهل تعارف نیستم. بهت گفتم بذار کمک کنم خودت نخواستی دوشیزه!
 - دوشیزه را با کمی تمسخر گفت و نیشخندی زد. مہرا خواست گامی بردارد که کیان با همان لحن ادامه داد:
 - عصاتو بزن زیر بغل دوباره سقوط آزاد نکنی.
 - نترس حواسم هست. نمیخوام دشمن شاد شم!
 - کیان چشم‌هایش کمی درشت شد سپس با ته لبخندی گفت:
 - من باید برم تا الانم خیلی کارام مونده.
 - مہرا روی اولین مبل نشست:
 - به سلامت. کیان؟!
 - کیان کمی جلوتر آمد و مہرا عطر تلخش را نفس کشید:
 - تو... به چه اعتمادی منو آوردی خونه ات؟! نمیترسی...
 - کیان به میان حرفش آمد و با جدیت گفت:
 - من از هیچی نمیترسم کوچولو... در ضمن از مادر زائیده نشده کسی بخواد منو دور بزنه بزرگتراش نتونستن تو که هنوز بچه ایی.
 - این را گفت و در مقابل چشمان متعجب مہرا آرام لپش را کشید.
 - خب دیگه من برم خونه رو نرنی بهم کوچولو... آها تا یادم نرفته احتمالا "سمن میاد این ورا قرار بود برام یه چیزی بیاره درو وا نکن تا بگم بیاد شرکت.
 - مہرا لب‌هایش را فشرد:
 - مطمئن باش باز نمیکنم.
 - کیان خنده ایی کرد و رفت. مہرا نفسش را با صدا بیرون داد و تازه فرصت کرد خانه را از نظر بگذرانند. خانه ی تقریباً "کوچک اما دلباز در طبقه ی یازدهم یک برج در قیطریه بود. حال متوسط که پنجره های تمام قد آن را کاملاً روشن می کرد یک دست مبل

راحتی شیک و اسپرت به رنگ کرم و قهوه ایی روبروی تلویزیون چیده شده بود قفسه ایی بزرگ هم در کنار آن به چشم می خورد که انواع و اقسام فیلمهای به روز امریکایی در آن بود. در و دیوار خانه انواع و اقسام عکس از کیان بود که در ژست های مختلف گرفته بود. مهرا بی اختیار روی عکس کنار پنجره دقیق شد. کیان پیراهن مردانه سفیدی پوشیده بود که کاملاً "با پوست سبزه اش هارمونی داشت. روی مبلی نشسته بود و سه رخ به دوربین نگاه می کرد. چشمهایش برق خاصی داشت مهرا از نزدیک جرأت نگاه کردن به چشمهایش را نداشت حتی در عکس! چشم از عکس برگرفت و به سمت راست چرخید آشپزخانه ایی نقلی و شیک که اکثر وسایل آن به رنگ قرمز و مشکی بودند و یک میز ناهارخوری چهارنفره عصا را به دست گرفت و بلند شد در راهروی کوچکی سه در وجود داشت اولی را باز کرد سرویس بهداشتی بود. مهرا با تعجب در دوم را باز کرد برایش عجیب بود که یک پسر تا این اندازه زندگی مجردی شیک و تمیزی داشته باشد. به محض باز کردن در دوم موجی از بوهای مختلف تلخ و خنک به مشامش خورد تخت دو نفره ی اسپرتی به رنگ سفید و مشکی وسط اتاق قرار داشت و در کنار میز توالت که انواع اقسام ادکلنها و کرمها و چیزهایی که مهرا به عمر خود ندیده بود قرار داشت. و باز هم عکسهایی از کیان که مهرا شرم کرد نگاهشان کند بی جهت نبود آنها را در اتاق خواب در دیوار زده بود و نه در حال! چقدر این اتاق در نظرش بسیار خوشبو و شیک آمد. کمد را با اشتیاق باز کرد و انواع اقسام تیشرت، جین، کروات، کت شلوار، پالتو و کفش را مشاهده کرد. در نظرش بیشتر شبیه ویترین آمد. این همه لباس مردانه را فقط در فروشگاه می توانست بیابد. شاهین پسر خوشتیپی بود اما این مقدار لباس نداشت حتی ساسان هم اینگونه نبود و بارها مهرا دیده بود که یک لباس را چند بار می پوشد. اما کیان به راستی موجود تنوع طلبی بود. بی حوصله بیرون آمد و به آشپزخانه رفت یخچال را باز کرد و همانطور آب را با بطری سر کشید صدای زنگ در خانه پیچید نیشخندی زد حتی زنگهای پولدارها هم با فرق داشت.

و در دل افزود: نوع زنگ زدن.

به سمت آیفون رفت و چهره ی ساده و متین سمن را دید. دهانش را کج کرد:

- دختره ی شیربرنج! اینقدر اونجا بمون تا علف زیر پات سبز شه.

سمن قصد داشت بار دیگر زنگ بزند اما ناگهان دست در کیفش کرد و تلفن را جواب داد لبخندی روی لبانش آمد و به سمت هیوندایش رفت. خون مهرا به جوش آمد. چه کسی غیر از کیان بود؟!

عصا را پرت کرد و روی مبل نشست. مغزش کار نمی کرد از طرفی دلش می خواست کیان را داشته باشد و این دختر ترشیده را از میدان به در کند از طرفی فکر سیاوش و شاهین رهایش نمی کرد. بی اختیار از جا پرید و گفت:

- موبایلم !

آب دهانش خشک شد هرچه به ذهنش فشار می آورد چیزی به ذهنش نمی رسید اگر پیامی از شاهین و سیا می رسید و کیان میخواند چه؟! به خود نهیب زد: احمق چون اگه چیزی میدونست خونه رو میذاشت در اختیارت و میرفت؟! نه نه احتمالا" همون موقع تصادف نیست و نابود شده شایدم تو بیمارستان... وقتی سوار ماشین شدیم چیزی دستش نبود آنقدر غرق فکر و خیال بود که متوجه گذر زمان نشد... نفسی کشید و مانتویش را در آورد. از اینکه بعد لباس بیمارستان همان لباس قبلی را پوشیده بود حس بدی پیدا کرد. بی اختیار یاد ترنج افتاد همیشه اردک خطابش میکرد و می گفت سرتو بگیرن تهتو بگیرن حمامی و مهرا در جواب می گفت "متنفرم یه ذره گرد و خاک بهم باشه" وارد اتاق شد و در حمام را باز کرد با احتیاط پلاستیک را دور گچ پایش پیچید اگر از زمین و آسمان سنگ هم میبارید نمیتوانست از حمام بگذرد. همانطور حوله پیچ به اتاق رفت و یکی از تیشرتهای کیان به همراه جین خودش پوشید آب موهایش را گرفت و به حال خودشان رها کرد درون آینه به خودش دقیق شد و دستی به زخم پیشانی اش کشید اخمهای درهم رفت و لحظه ایی پشیمان شد اما بعد بی خیالی گفت و عصا به دست از در بیرون رفت می خواست به سمت آشپزخانه برود که با دیدن کیان که روی مبل لمیده و به تلویزیون خیره شده بود جیغ کوتاهی کشید:

- کی اومدی؟!

کیان سرش را چرخاند و با دیدن مهرا چشمهایش گرد شد. تیشرت مشکی رنگ خودش در تنش زار میزد اما خوشگل شده بود گونه هایش صورتی کمرنگ شده بود و همچنین گردنش. با خود اندیشید: لابد از بس خودشو سابیده.

اخمی کرد و بلند شد:

- همیشه اینقدر سرخودی؟!

اخم‌های مهرا درهم رفت فکر نمی کرد با پوشیدن یک تیشرت توبیخ شود.
 - گدا حالا خواستم برم پولشو میدم بهت
 این را در دلش گفت. کیان جلو آمد و روبرویش ایستاد همیشه خودش هم از همین
 شامپو استفاده می کرد اما انگار روی تن و بدن مهرا خوشبو تر شده بود.
 - برا چی رفتی دختر جون؟! نمیگی زحمت عفونت میکنه؟ برو بشین برات پانسمان کنم
 بعد بریم غذا بخوریم
 لنگان لنگان رفت و روی مبل نشست ازاینکه کیان نگرانش شده بود غرق خوشی شد.
 - یکی دو روز صبر میکردی هیچی نمیشد.
 - کثیف بودم خوب. بیمارستان آلوده اس.
 کیان سرش را با حوصله باند پیچی کرد.
 - نمی دونستم بلدی.
 - چی؟!
 - پانسمان کردن.
 - کاری نداره وقتی تو شرایط باشی مجبوری یاد بگیری.
 مهرا سرش را بالا آورد کیان داشت پانسمان می کرد اما رسماً "مهرا احاطه شده بود
 بوی عطر کیان آرامش می کرد.
 - از کجا یاد گرفتی؟!
 کیان کمی مکث کرد سپس گفت:
 - وقتی زن رهان تو بیمارستان تموم کرد رهان دیوونه شد فقط دیدم داره کلشو
 میکوبونه به دیوار. هرچی پرستارا می خواستن آرومش کنن مقاومت می کرد آخر سر
 یکی زدم تو صورتش تا آروم شه سرشو بخیه کردن آوردیمش خونه تا چند روز من
 پانسمانشو عوض می کردم.
 - خیلی دوستش داشت؟
 - کی؟!
 - رهانو میگم. خیلی ستایشو دوست داشت؟
 کیان تعجب کرد:
 - یادم نمیاد اسمشو بهت گفته باشم.
 - اون روز که دوست اون شاهکارو انجام داد از دهنش در رفت.

- آها... آره خیلی زیاد. یه جورایی چطور بگم براش میمرد... حتی یه فداکاری بزرگ هم در حقش کرد... کاری که کمتر پسری انجام میداد اما خب رهان عاشق بود یه عاشق واقعی.

- چه فداکاری؟!!

کیان سر مهرا را گرفت و موهایش را بوئید:

- پاشو تموم شد. موهاش خیلی خوشبو شده راستی عافیت باشه بریم نهار بخوریم.

مهرا بی توجه به عوض کردن بحث توسط کیان گفت:

- اینقدر شامپوهای خوشبو داری آدم دوست داره همرو رو سرش خالی کنه.

کیان خنده ایی کرد و بلند شد.

- راستی کیان من گوشیمو و کیف پولمو گم کردم بیمارستان بهم تحویل نداد گفتم

شاید به تو تحویل داده.

کیان شانه ایی بالا انداخت:

- نه به من که چیزی ندادن.

مهرا نگاهش نگران شد:

- مگه میشه آخه؟!!

کیان پرسهای غذا را روی میز گذاشت:

- لابد همون موقع تصادف یکی برداشتش. اطلاعات مهمی داشتی؟!!

مهرا بلند شد:

- نه نه فقط گوشیمو لازم داشتم تو کیفم هم کارت اعتباریم بود و یک عکس که خیلی

برام مهم بود.

- کیان سعی کرد کنجکاوی اش را درباره عکس نشان ندهد:

- اشکال نداره یه گوشی برات جور میکنم.

مهرا با حرص روی صندلی نشست:

- من گوشیمو خودمو میخوام.

کیان با عصبانیت نگاهش کرد:

- چیه؟ فکر کردی برداشتم بهت نمیدم؟!!

مهرا صدایش را بی اختیار بالا برد:

- پس گوشیه لعنتی من کجاست؟!!

صدای کیان به حدی بلند شد که مهرا با وحشت به عقب رفت:

- من چه میدونم کدوم قبرستونیه. معلوم نیست تو خونه کدوم پدر سگ بودی که موقع عشق و حال همه چی یادت رفته. اینقدر هوش از سرت برده که تو خیابونم به فکرش بودی و رفتی تو گلگیر ماشین !

مهرآ چشم چپش بی اختیار پرید عصبی شده بود:

- چی میگی تو؟ !

- از بیمارستان گفتن تو محله نازی آباد تصادف کردی مگه ما اوندفعه تورو سعادت آباد پیاده نکرده بودیم؟! مگه نگفتی اونجا ساکنی؟ پس اونجا چه غلطی میکردی؟

نفس مهرآ بند آمده بود هنوز هم نمیدانست کیان چیزی میداند یا نه اما مطمئن بود از مسئله ایی عصبانی شده است

- لال شدی؟ بنال تا سگ نشدم...

- خونه ی دوستم بودم .

کیان جلو آمد و یقه ی تیشرتش را محکم گرفت:

- مگه تو دوست هم داری؟ !

اما یکدفعه آرام شد با خونسردی گفت:

- اشکال نداره صبر من زیاده دختر کوچولو همه چی معلوم میشه. درضمن بار آخر باشه صدات تو این خونه میره بالا.

مهرآ تنها کاری که کرد یقه اش را آزاد کرد و با حق لنگان لنگان به اتاق خواب رفت خودش را روی تخت انداخت و بنای گریه نهاد. نمی خواست کیان را از دست بدهد کاش همه چیز را می گفت و خودش را رها میکرد گریه اش شدیدتر شد و به آینه خیره خیره ماند: کارو تموم کن همین !

نفس عمیقی کشید تا کمی از عصبانیت دورنی اش کاسته شود هرچه بیشتر دو دوتا چهار تا می کرد کمتر به نتیجه ی خوشایندی می رسید مغزش قفل کرده بود حسش می گفت به اتاق برود و این شیطان را به درک بفرستد اما هنوز زود بود برای عصبانیت زود بود.

دیروز وقتی مهرآ در اعتصاب به سر میرد کیان که تازه یاد گوشی افتاده بود آن را نگاه کرد نزدیک پنجاه شصت تا تماس بی پاسخ و پیامک بود اول گمان میکرد از طرف خانواده اش است اما وقتی متن پیامها را خواند دود از کله اش بلند شد. تهدید و الفاظ رکیک که اگه ماموریتو فردا درست انجام نده ایندفعه واقعا "کشته میشه و فردا

هرطور شده باید با کیان بره و آخرین پیام که دیگر رمق از کیان رخت بربست که فرستنده گفته بود برای داروی بیهوشی سریعاً اقدام کنه.

سرش را با دو دست گرفت بدرقم دور زده شده بود آنهم از دختری که کیان او را از نظر عقلی بچه تر از سنش فرض می کرد. از اینکه اینگونه اسباب دست یک مشت خلاف کار شده بود عصبی شده بود. تازه فهمیده بود که این اراذل از زیر و بم زندگی اش مطلع اند و تک تک رویدادها و اتفاقات را بررسی کرده اند. هنوز هم مطمئن نبود جاسوسی در میان همکاران و دوستانش دارد یا نه اما گروه مهرا ظاهراً گروه قوی و بی نقصی بوده که تا این حد اطلاعات دقیق داشته است. دیروز اولین تصمیمی که گرفت تحویل دادن مهرا به پلیس بود اما بعد فکر کرد اینگونه ضرر می کند باید اول دست دزد اصلی را کوتاه می کرد بعد هم به حساب این مار خوش خط و خال می رسید پوزخندی زد:

- دارم برات مهرا خانم... باید به دست خودم مجازات بشی!

صدای در اتاق به گوش رسید و بعد قدمهای آرام و نامطمئن مهرا. کیان لبهایش را خیس کرد تا کمی از التهاب درونی اش کاسته شود. مقاومت در برابر اینکه جلو نرود و گردنش را خورد نکند به راستی کار سختی بود. که بود این؟! شیطان در قالب زنی زیبا؟! از اینکه این همه مدت دروغ شنیده بود حالش بهم می خورد.

لحنش ناخودآگاه تند شد:

- چته؟! چی میخوای؟!!

مهرا لبهایش را برچید چشمهایش قرمز شده بود و کیان اندیشید وقتی گریه می کند چشماش خوشرنگ تر میشود. شبیه بچه ایی شده بود که کار اشتباهی کرده و می خواهد معذرت خواهی کند.

لحن کیان تند تر و عصبی تر شد:

- گفتم چه مرگته؟! واسه چی مٹ جغد تو تاریکی وایسادی؟!!

مهرا آب بینی اش را بالا کشید. می دانست کلمه ایی حرف بزند این بغض لعنتی رسوایش میکند. از همان موقع که رفت اتاق و در را بروی خودش بست کیان هم از خانه بیرون زده بود و به محض اینکه سوار ماشینش شد چشمش به پلاستیکی افتاد که دیروز گذاشته بود و بعد هم بقیه ماجرا...

کیان به حدی عصبی شده بود که اگر مهرا باز هم به روزه ی سکوت ادامه می داد کتک مفصلی نوش جاننش می کرد اما صدای خفه ی مهرا به گوش رسید:

- کیان...

کیان سکوت کرد و نفس عمیقی کشید چه می کرد تا این همه عصبانیت فروکش کند؟
! اصلاً چرا باید می نشست و به دروغهایش گوش میداد؟ ! مهرا قدمی جلو آمد:
- نباید واسه گوشیم اونجور داد و بیداد میکردم متاسفم.
کیان پوزخندی زد و در دل گفت: متاسف؟! بیچاره ات میکنم مارغاشیه !
بلند شد:

- مهم نیست بیوش بریم.
مهرا با نگرانی نگاهش کرد:
- کجا؟ !

کیان به سمت آشپزخانه رفت مهرا قامت بلندش را از نظر گذارند. سراسر مشکی ! اوایل شهریور بود و هوا نه چندان گرم اما با لباسهای کیان بی اختیار گرمش شد. کیان بطری آب را که یک نفس سرکشیده بود محکم روی میز کوبید و مهرا بی اختیار از صدای داد کیان پرید:
- کری؟ ! میگم برو بیوش.
- کجا؟ !

کیان با قدمهای تند به سمتش آمد حتی بطری آب خنک هم آتتش را خاموش نکرد
چه باید می گفت به این دختر؟! بگوید مگر تو همه چیز را نمی دانی؟ پس این همه دروغ و تظاهر به احمق بودن برا چیست؟ !

چانه اش را محکم گرفت و تقریباً به سمت اتاق هلش داد:
- تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. آماده میشی یا نه؟ !
چانه ی مهرا از بغض می لرزید مانتویش را پوشید و روسری اش را که بوی الکل و بیمارستان می داد روی سرش گذاشت. کی از شر این گچ خلاص می شد؟!
کیان سرسری نگاهش کرد و مشغول شماره گیری شد:

- الو... سلام کیانا خوبی؟ حاج خانوم خوبه؟ حاج آقا... چی؟ جدی؟ خودش رفت؟ بابا میگفتی یه ده دقیقه صبر کنه می اومدم می رسوندمش... باشه باشه... کیانا با حاج خانوم برید پیش خاله منم یه ساعت دیگه میام خونه تا خونه خالی نباشه آره آره... نه خودت برو نمی رسم... ای شیطون نه بابا حساب حاجی فرق داره... باشه تو بذار به

حساب خودشیرینی...خواستی بری بهم زنگ بزنی...حتما...یادت نره ! قربونت خداحافظ.

گوشی را قطع کرد نفسی کشید و به سمت در رفت:

- راه بیفت.

مهرآ لنگان لنگان راه افتاد:

- مگه به خواهرت نگفتی یک ساعت دیگه؟!

کیان محل نداد در را قفل کرد و دکمه‌ی آسانسور را زد سوار شد مهرآ به سختی خود را به اتاق آسانسور رساند کیان حتی نگاهش نکرد چه برسد به کمک. به هیچ حرفی هردو سوار ماشین شدند اخمهای کیان درهم بود و به روبرو خیره شده بود مهرآ سر برگرداند و خیره نگاهش کرد اما بعد آهی کشید و به بیرون خیره شد. هوا هنوز کاملاً تاریک نشده بود. کیان جلوی پاساژ بزرگی توقف کرد:

- پیاده شو.

مهرآ چشم‌هایش را گرد کرد:

- برا چی؟!

کیان بی حوصله نگاهش کرد:

- خرید ! دوست ندارم لباسامو بپوشی تا مجبور شم بندازمشون دور !

مهرآ با ناراحتی مشهودی گفت:

- نمیدونستم بدت میاد. اما من نمیتونم پیام چون نه لباس مناسب پاساژ گردیده و نه پولی همراه دارم.

کیان در طرف مهرآ باز کرد و از بازویش گرفت با حرص مشهودی بازویش را فشار داد طوری که اخمهای مهرآ در هم رفت کیان پیاده اش کرد و کمی به خودش نزدیکش کرد:

- کسی حرف پول نزد که تو یه الف بچه واسه من دم از پول می زنی درباره تیپت هم زیاد مهم نیست. عشوه گری ات رو بذاریه روز دیگه و آدم اهلش ! نه با من !

مهرآ به معنای واقعی کلمه خفه شد. می دانست کیان الان آتش خاکستر است. حتی جرأت سوال پرسیدن نداشت که بپرسد این همه کینه و عصبانیت برای چیست؟!

هردو دوشادوش هم گام برمیداشتند و مهرآ دلش میخواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. مانتوی کهنه و پاره پوره به همراه روسری خاکی و چهره ای فاقد آرایش ! از

این بدتر نمی شد. کیان خیلی خونسرد و شیک به مغازه ها نگاه میکرد انگار نه انگار مردم با تعجب به آنها زل زده بودند.

روبروی مغازه ی مانتو فروشی ایستادند کیان خواست وارد شود که مهرا با حرص گفت:

- من نمیام. چه فکری کردی پیش خودت؟ منو با این مانتو پاره ببری داخل که چی رو ثابت کنی؟

کیان بازویش را محکم گرفت:

- اینجا من تصمیم میگیرم. نترس نهایت فکر میکنن دارم واسه یه بچه یتیم خرید می کنم. یادم میاد گفتی پدر نداری آره؟ اگه داشتی که این حال و روزت نبود. صبر نکرد تا مهرا جواب بدهد و هردو وارد مغازه شدند. کیان تقریباً از هر رنگی انتخاب میکرد و مهرا همانطور که دست به سینه ایستاده بود با حرص گفت:

- ماشاالله خیلی با تجربه تشریف دارید که سایز منو اینقدر دقیق می دونید.

کیان پوزخندی زد و با لبخند خاصی گفت:

- این که سهله. مغازه ای دیگه که خواستیم بریم بیشتر پی به هوش و ذکاوت و تجربه ی من می بری.

مهرا اول منظورش را نگرفت اما وقتی به مغازه ایی رسیدند که جلوی در پوشیده شده بود و نوشته ی ورود آقایان ممنوع را چسبانده بودند تازه پی به ذات پلید کیان برد. کیان ابرویش را با شیطننت بالا انداخت :

- خب؟! !

مهرا با حرص لبهایش را بهم فشرد:

- آدم عوضی ایی هستی !

- اونو که میدونم. خب چکار میکنی؟ میخوای باهات پیام عزیزم اگه خجالت میکشی؟ و خندید. مهرا بی اختیار محکم به بازویش کوبید:

- من نیازی به این خریدا ندارم. بریم.

کیان در بین خنده با لحن متعجبی گفت:

- شوخی میکنی؟ من شنیدم برا جنس نسوان این رقم از نون شب واجب تره. مهرا چشم و ابرو می آمد و به مردم اشاره میکرد. کیان مبلغی پول داد و به یکباره جدی شد:

- زود برو هرچی میخوای بخر بیا.

مهر با بی میلی پول را گرفت و وارد شد و با چند بسته کوچک برگشت. کیان نیشخندی زد:

- خوبه نیازی هم نداشتی.

مهر متلکش را نشنیده گرفت چند جین و روسری و لوازم آرایش و... هم خریدند. کیان همه را در صندوق عقب گذاشت و پشت فرمان نشست. مهر "مرسی" آرامی گفت اما کیان فقط حواسش به رانندگی بود و سکوت کرده بود به جز زمانی که کیانا تماس گرفت شاید هم نمی خواست صدایی او را از تصمیمش منصرف کند باز هم نفسی عمیق... کیان ریموت را زد و وارد خانه شد. مهر بی اختیار یاد روزی که با ساسان بود افتاد... ساسان پیه بود اما کیان...

- یاد چیزی افتادی؟!

مهر با تبعیت از کیان پیاده شد. برخلاف انتظارش خانه ایی قصر مانند روبرویش نبود ماشینهای جورواجور در حیاط دریف نشده بود و با ستونهای سربه فلک کشیده مزین نشده بود. ظاهر و سبک زندگی کیان هیچ رقمه به صاحبان این خانه نمی آمد. خانه ایی قدیمی و سنتی در یکی از کوچه پس کوچه های جمشیدیه. حیاط بسیار بزرگ و دلباز که حتی شب هم از زیبایی اش نکاسته بود گلهایی که در دو طرف ورودی حیاط که بوی خوش آنها مهر را مست کرده بود و درختانی که نشان از قدمت و اصالت داشت و خنکی مطبوعی به وجود آورده بود. مهر نفس عمیقی کشید و بوی معطر گلهای و خنکی و خاک خیس را با ولع به ریه اش فرستاد. کیان همچین جایی زندگی می کرده است و به آن قفس رفته؟! قفس که نه برعکس دلباز بود اما در برابر اینجا... - خوابت برده؟! یا لا بیا!

کیان در ورودی را باز کرد و مهر با هم به دنبالش روان شد. خبری از وسایل لوکس امروزی نبود اما بسیار شیک و در عین حال اصیل بود. مبلمان استیل گرامافون و دیگر وسایلی که بیشتر شبیه موزه بود و مهر بسیار خوشش آمد. کیان عقب گرد کرد و پوزخندی زد:

- بفرمائید بشینید مهر خانوم تا ازتون پذیرایی کنم!

قدمی جلو آمد مهر قدمی به عقب برداشت و روی مبل افتاد.

- کیان...

کیان خم شد و شانه هایش را گرفت:

- می شنوم.

مهر بانگرانی به او زل زد:

- چی رو میخوای...
- هنوز حرفش تمام نشده بود که کیان محکم به صورتش کوبید. مهرا تا چند ثانیه مات و مبهوت بود. کیان با حرص چند دستمال از روی عسلی برداشت و آنها را روی بینی ظریف مهرا فشار داد:
- این وامونده ها رو بذار روش الان گند میزنی به زندگی.
- مهرا لبش را گاز گرفت تا اشکش سرازیر نشود صورتش میسوخت و خون از بینی اش سرازیر شده بود. با داد کیان اشکش سرازیر شد:
- ظاهراً اینطوری به حرف نمیای. اگه می خوای این دماغ سالم رو صورتت بمونه حرف بزن.
- کیان...
- خفه شو. قرص کیان خوردی؟! خاک تو سر من که گول تو مار خوش خط و خال رو خوردم. اما کور خوندی تا شخصاً مجازات نکم و نمی فرستمت حبس ول کنت نیستم. حالا بنال ببینم جریان چیه.
- مهرا فقط اشک می ریخت و می لرزید کیان کنارش نشست:
- مهرا البته اگه اسمت هم دروغی نباشه من حوصله ام زیاد نیست اگه نمی خوای اون ور صورتت هم کبود نکم حرف بزن.
- مهرا همچنان سکوت کرده بود و دستمال را محکم تر فشرد. دردش آمد اما احساس کرد حقش است. دست کیان بالا رفت تا روی گونه ی چپ مهرا فرود آید که صدای بغض دار مهرا متوقفش کرد:
- گاوصندوق...
- مٹ آدم حرف بزن.
- قراره امشب گاوصندوق پدرت خالی بشه.
- مگه شهر هرتّه؟
- مهرا آب بینی اش را بالا کشید:
- همیشه همین طور بوده.
- کیان پوزخندی زد:
- پس بار اولت نیست !
- مهرا با گریه نگاهش کرد و عصبی گفت:
- میشه اینقدر پوزخند نزنی.

- کیان انگشت اشاره اش را به تهدید بالا آورد:
- هی هی بهتره حرف زیادی نزنی. خب بقیه اش؟
- تو این مواقع من تماس میگیرم تا آزاد بیاد!
- آزاد کیه؟
- کسی که گاوصندوق تمیز می کنه. تخصصش باز کردن قفله گاوصندوقه!
- کمی مکث کرد و ادامه داد:
- گاوصندوق هایی که به راحتی باز نمیشنند. یعنی کار هرکس نیست.
- کیان دستی به ریش نداشته اش کشید:
- به این راحتی هام نیست کسی بیاد و دزدی کنه. جریان ماده بیهوشی چیه؟
- مهر با التماس نگاهش کرد:
- کیان...
- کیان با حرص چانه اش را گرفت و فشار داد:
- گفتم حرف زیادی موقوف. جریانش چیه؟!
- مهر سرش را پائین گرفت اما به ناگاه سر درد بدی گرفت. کم خونی داشت همیشه با کوچکترین خونریزی رنگش می پرید و بی حال میشد با ناله گفت:
- من حالم خیلی بده بخدا راست میگم.
- کیان به مبلی که نشسته بود تکیه داد. راست میگفت. رنگش پریده بود و لبهایش خشک شده بود اما الان وقت ترحم نبود با تمسخر گفت:
- چی؟ نشنیدم؟ راست؟ تو مگه راست گفتن هم بلدی؟ تو رو با دروغ به دنیا آوردن. در ضمن نترس بادمجون بم آفت نداره. ظاهراً مٲ گربه هفت تا جون داری. زود باش بگو جریان چیه تا خودم بیهوش نشدم.
- مهر دستش را به سرش گرفت و دستمال را در دستش مچاله کرد رد باریکی از خون تا نزدیکی های لبش آمده بود و سمت چپ صورتش قرمز و متورم شده بود. کیان لحظه ایی قلبش به درد آمد اما به سرعت فحشی نثار وجدانش کرد.
- وقتی من به خونه ی فرد مورد نظر میرفتم مسموم می کردم مشون و بعد زنگ میزدم آزاد بیاد. معمولاً تو همین حوالی چرخ میزد تا به محض اطلاع دادن بیاد.
- خب؟ مبلغ قبلی سرقت چقدر بود؟
- نمیتونم بگم. بخدا نمیتونم بگم. تا اینجاشم که گفتم بخدا شاهین منو زنده نمیذاره.

کیان به اشکهای مهرا یکی پس از دیگری روی گونه ی برجسته و رنگ پریده اش می آمد خیره شد چشمهایش کمی بالاتر آمد. لعنتی باز هم همان چشمها... که بارانی شدن زیباترش کرده بود. خنده ی تلخی زد:

- بقیه پسرا هم اینطوری گول میزدی؟!

مهرا اشکهایش را پاک کرد و تند تند گفت:

- بخدا نه. به ارواح خاک بابام نه. کیان تورو خدا حرفا منو گوش کن بعد...

کیان بلند شد و دست در جیبش کرد. مهرا با دیدن گوشی اش گریه اش شدت گرفت.

- راستی دیروز دنبال این میگشتی؟!

مهرا سکوت کرد و سرش را پائین انداخت.

- کری؟!...میگم دنبال این بودی؟ خب بیا. زنگ بزنی آزاد بیاد.

مهرا سرش را با شدت بالا گرفت:

- چی؟!

- اینقدر تعجب داشت؟ میگم زنگ بزنی آزاد بیاد.

- من...من چنین کاری نمیکنم. تو که حقیقتو فهمیدی دیگه چکار اون داری؟! منو مجازات کن.

کیان بلند شد و روبرویش ایستاد:

- پس ظاهرا "خیلی خاطرشو میخوای....عزیزم تو اینقدر احمقی یا خودتو زدی به نادونی؟! قرار نیست به دزدی هاتون ادامه بدید....نترس تو ام سر فرصت به حسابت میرسم.

- من زنگ نمیزنم.

کیان با یک حرکت بلندش کرد و مچ دستش را پیچاند:

- تجربه همین چند دقیقه پیش بهم ثابت کرد چون خیلی جون دوست تشریف داری با کتک خیلی زود به حرف میای. اگه نمی خوای دستت هم مثل پات بشه زنگ بزنی.

فشار کمی وارد کرد ولی مهرا نالید:

- کیان...

- مطمئن باش به تلافی تمام دروغهایی که بهم گفتی این کارو می کنم. یالله!

مهرا با دست دیگرش همانطور که اشک میریخت شروع به شماره گرفتن کرد.

- گریه نکن!

مهره سری تکان داد و پس از چند ثانیه در حالی که سعی میکرد صدایش نلرزد فقط گفت:

- آزاد بیا...

قطع کرد و روی مبل نشست. کیان دکمه ی اف اف را زد و کنار در ایستاد. صدای قدمهای کسی به گوش رسید و بعد در باز شد و قامت آزاد پدیدار شد. اولین کسی که دید مهره بود. چشمهایش رنگ تعجب گرفت. این مرده ی متحرک با سر و پای شکسته و صورت کبود و خون آلود به هیچ عنوان به مهر آسای زیبا شباهت نداشت. آمد کلامی بگوید که مهره فقط با چشمان اشکی به پشت سرش اشاره کرد و به محض اینکه به عقب برگشت درد بدی در گردنش پیچید و همانجا نقش بر زمین شد... چشمهایش را که باز کرد اولین کسی که دید پسر جوان و جذابی بود که پا روی پا انداخته بود و نگاهش کرد:

- پس زنده ایی به حمدالله؟!

آمد تکانی به خود بدهد که متوجه شد با طناب بسته شده. مهره هم روی مبل دیگری نشسته بود و ساکت بود.

- اینجا چه خبره؟ مهره؟ باورم نمیشه؟ منم فروختی؟
کیان بلند شد:

- یواش! وایسا با هم بریم. آزاد؟ درسته؟!

آزاد نگاهی به مهره انداخت سپس به کیان:
- تله بود؟!

- مهره همه چیزو تعریف کرد پسر جون.

آزاد به وضوح رنگش پرید و به پته پته افتاد:

- یعنی چی؟!

رو کرد به مهره:

- این چی میگه؟! ما رو به همین راحتی انداختی تو هچل؟! من خر رو بگو تمام مدارکت و از سیا کش رفتم که بعدش در بریم هممون! شاهین بفهمه از حقش نمی گذره. روغن بشی بری زیر زمین پیدات میکنه پدرتو در میاره! آخ مهره همه چی رو خراب کردی!

سرش را با افسوس تکان داد

- من بی تقصیر بودم آزاد. بخدا راست میگم.

- پس چرا؟! این چی میگه؟! -
 - به جون مامانم بی تقصیرم. ببین به چه روزی افتادم؟! ازم حرف کشید تا...
 حرفش با صدای آژیر ماشین پلیس قطع شد. با وحشت به کیان نگریست:
 - کیان... تو... تو چکار کردی؟! -
 آزاد هم با تعجب به هردو می نگریست. اما هیچ تقلایی برای آزادی نمیکرد.
 - کیان؟! -
 - دارم مجرمو تحویل قانون میدم. توام بهتره تا رفتن پلیسا خفه شی.
 خیلی سریع آزاد به همراه پلیسها راهی کلانتری شد و مهره اندیشید که این همه نیروی پلیس برای گرفتن مجرمی که دست و پایش را بسته اند لازم است؟! کیان خیلی خونسرد توضیح می داد که آزاد می خواسته صندوق را خالی کنه اما او و همسرش سربزنگاه متوجه شدند و پلیس را خبر کرده اند سوالهایی از کیان پرسیده شد و کیان همه را با حوصله جواب میداد. دود از کله ی مهره موقع گفتن این اراجیف بلند میشد و از همه بدتر سکوت آزاد بود. هیچ چیز نگفت و تنها به مهره نگریست و لحظه ی آخر خیلی آرام گفت:
 - بی خبرم نذار کارت دارم. به خاطر خدا و آرام و ترنج.
 مهره بهت زده سری تکان داد و خانه به همان سرعت خالی شد.
 - بریم! -
 مهره بلند شد. حتی حوصله نداشت بپرسد کجا؟! به دنبال کیان به راه افتاد و خود را در خانه ی کیان یافت. اصلاً چرا به اینجا آمده بود؟! کیان با چند پلاستیک و ساکی که آزاد آورده بود وارد خانه شد و مهره تازه یاد خریدهایش افتاد. کیان بی هیچ حرفی خریده‌ها در اتاق گذاشت و خودش برگشت. روی اولین مبل نشست سرش را به پشت مبل تکیه داد و چشمهایش را بست. مهره روی مبل روبرویش نشست و به کیان خیره شد. حتی تصور عکس العمل یک ثانیه بعد از کیان را نداشت. می ترسید حرفی بزند مبادا کیان بادمجون زیر چشمش بکارد. آب دهانش را به زحمت قورت داد. کیان چشمهایش را باز کرد و خیره شد به شاهکارش. همچین بدک نشده بود فقط کمی کبود و قرمز شده بود. در حقیقت حقش بود. همین که الان به جای بازداشتگاه در بهترین برج تهران بسر می برد به راستی جای شکر داشت. مهره بلند شد نمی دانست عکس العمل کیان چه خواهد بود اما تصمیم خود را گرفته بود. باید می گفت. لنگان لنگان جلو آمد و کیان در

سکوت و بی تفاوتی نگاهش میکرد. روبروی کیان روی زمین نشست و دستهای مردانه اش را گرفت:

- کیان...

کیان تنها نگاهش میکرد.

- کیان... من... من میخوام همه چی رو بگم! از اولش... قضاوت با تو...

صدای کیان خسته بود:

- چی رو بگی؟!

- همه چی رو...

من تو یه خانواده متوسط به دنیا اومدم. بابا راننده تریلی بود و وضعمون خوب بود با هر باری که بابا می برد پول خوبی می گرفت. اهل تفریحهای بیرون خونه هم نبود. دیر به دیر می اومد اما وقتی می اومد حسابی برامون خوراکی و لباس می آورد. همیشه می گفت منو محمد یه جور دیگه دوست داره.

- محمد؟!

- آره داداش دو قلم.

- تو داداش دو قلو داری؟!

مهراسری تکان داد:

- بابا همیشه محبت خاصی به من و محمد داشت. محسن داداش بزرگمون بود خیلی هم ازمون سنش بیشتره زن و بچه داره بعدش مهسانه که چهارسال از محسن کوچکتره اونم شوهر کرده فک کنم دخترش الان پنج شش ساله باشه! مامان می گفت من و محمد نمی خواسته اصلاً نمی دونسته ما دو قلوئیم اما بابام میگه هرچی خدا بخواد.

مهرامکثی کرد و ادامه داد:

- تا هفت سالگی همه چی خوب بود تا اینکه بابا تو راه تبریز تهران که بار سنگ برده بوده خوابش می بره و ... کشته میشه. من اون موقعها زیاد درک نمیکردم شایدم نمی خواستم باور کنم بابا دیگه هیچ وقت نیامد اما چشمهای قرمز و گریه های بی امون محمد که بغلم می کرد و می گفت آبجی تنها شدیم بهم فهموند که بی پدری یعنی چی. هنوز چهلم تموم نشده بود که محسن در نهایت بی شرمی گفت می خواد خونه رو بفروشه و پولش رو بین بچه ها تقسیم کنه. هرچی مامانم و مهسان مقاومت کردن حریف نشدن و آخر سر محسن کارا رو سپرد به یه وکیل و خونه فروش رفت. می بینی

کیان؟ زن انگار هیچ وقت در طول تاریخ حق نداشته. پا به پای بابام سوخت و ساخت و بچه بزرگ کرد اما هیچ سهمی نداشت. وقتی خونه رو فروخت مبلغ کمی به مهسان داد تا به قول خودش دهن مهسان و علیرضا شوهرش بسته شه اما یادمه علیرضا قبول نکرد و گفت من مال یتیمو تو خونه ام نمیارم تا زندگیم نابود شه. محسن هم از خدا خواسته پول خونه و کامیون و صاحب شد و خودش هم دنباله رو شغل بابا شد. مامان هیچی نگفت فقط عاقش کرد که اونو با دو تا بچه کوچیک آواره کرده بود و می گفت دیگه پسری به نام محسن ندارم. مامان خودش تو یه اتوشویی مشغول بکار شد و من و محمد رو با نداری فرستاد مدرسه. محمد می دید غصه های مامانو شب خوابی هاشو گریه هاشو. می دید و اونم پا به پا مامان غصه میخورد قسم می خورد یه روز پولدار شه و من و مامانو از این وضع نجات بده و حقمون رو از محسن بگیره. وقتی به دبیرستان رسیدیم من که همیشه دنباله رو محمد بودم رشته ریاضی رو انتخاب کردم. هردو دوست داشتیم مهندس بشیم تا مامان بهمون افتخار کنه. و من کم کم محسن و فراموش می کردم. فراموش کردم که برادری داشتم و چه بلایی سرمون آورده. رسیدیم به هجده سال. تونسته بودیم یه خونه نقلی تو نظام آباد بخریم اما محمد گره ابروهاش باز نمیشد. چهارچشمی حواسش به من بود و چادر ب سرم کرد. می گفت خوشگلی و این محل پر از آدم بی ناموس و خلاف کاره. اینقدر دوستش داشتم که چشم بسته حرفشو قبول کنم. من عاشقش بودم. از اینکه تو کوچه و خیابون شونه به شونه اش راه برم افتخار می کردم. همون سال محمد سخت درس می خووند اما من زیاد درسو جدی نگرفتم دوست داشتم کار کنم که دیگه مامان نره سرکار. جواب کنکور اومد من مردود شدم و محمد دانشگاه شیراز رشته مهندسی عمران قبول شد. اولش دماغ شد پکر شد گفت نمیرم. شماها به کی بسپرم برم؟! اما حالا وقت من بود خودمو ثابت کنم. اینقدر تو گوشش خوندم که خیالت راحت باشه و حواسم به خودم و مامان هست که تقریباً راضی شد. گفت میره اما سعی می کنه زود به زود بیاد. هردومون می دونستیم خیال واهیه شیراز که راه کمی نبود اما انگار می خواستیم به خودمون امید بدیم. یادمه لحظه آخر محمد سفت بغلم کرد و گفت: همین که هستی بمون نیام ببینم عوض شدی. محمد هم رفت و به همین راحتی من و مامان تنها شدیم. دیگه نداشتیم مامان بره سرکار و خودم به جاش رفتم صاحبکار هم از اینکه می دید نیروی جوون با همون حقوق گیرش اومده کلی خرکیف شد. کارش سخت بود اما خب از هیچی بهتر بود. یه شبایی مامان اشک می ریخت و میگفت واسه ات کلی

آرزو داشتم درس بخونی شوهر کنی اما الان... منم آرومش می کردم می گفتم حتماً قسمت این بوده. پارسال اواخر پائیز بود که غروب از سرکار برمی گشتم دیدم یه مردی سرکوپمون وایساده تا منو دید جلو اومد خواستم جیغ بزنم که گفت: منم محسن !

اصلاً "ذهنم چند ثانیه ایی قفل بود که محسن کیه؟! یه نگاه نفرت بار بهش کردم: امرتون؟ گفت: آدم با داداش بزرگترش اینجوری حرف میزنه؟ چادرمو سفت کردم و رفتم تو کوچه: یادم نمیاد به جز محمد داداش دیگه ایی داشته باشم! محسن جا خورد. شاید هنوز هم همون دختر کوچولو تو ذهنش بود. با من هم قدم شد: گذشته ها گذشته. اومدم طلب حلالیت. گفتم: از من نباید حلالیت بگیری. باید از اون پیرزنی که به خاطر تو صد رقم مریضی و آرتوروز و هزار جور کوفت دیگه گرفته حلالیت بگیری. اصلاً "اومدی چکار؟ لابد باز خوردی به پیسی و چشم دوختی به دوتا قالی ماشینی زیر پامون که... حرفم هنوز تموم نشده بود که محسن محکم زد تو ذهنم گفت: این بود ناموس ناموسی که محمد می گفت؟ بهش بگو کلاهشو بکشه بالاتر. کسی که با داداشش اینطور حرف بزنه خدا میدونه با لاتهای غریبه تو کوچه و محله چطوره. محمد که میگفت آبجی من یه پارچه خانومه و از خوشگلی و نجابت کم نداره این بود؟! تنها کاری که کردم این بود که لب خونیم رو گاز گرفتم تا اشکم سرازیر نشه در خونه رو و ا کردم که محسن هم پرو پرو دنبالم اومد. فقط با عصبانیت نگاهش کردم و رفتم داخل. مامان تا صورتمو دید زد تو صورتش: خاک بر سرم. کی همچین بلایی سرت آورده؟ حرف بزن دختر تا سخته نکردم... اما محسن و که تو چهارچوب در دید حرفشو خورد نمیدونست چی میگه. محسن اومد جلوتر و یکدفعه دستشو گرفت بوسید: مامان غلط کردم بیخشم تو رو ارواح خاک بابا بیخش بخدا تمام حق و حقوقو برمیگردونم فقط حلالم کن. مادر که تو زندگی آدم نباشه آدم هیچی نداره... هردو گریه می کردند و من نادون فکر می کردم محسن واقعاً پشیمون شده اما قضیه چیز دیگه ایی بود. فردای اون روز فهمیدم که محسن کلی قرض بالا آورده طرفشم از این دندون گردا بود و هیچ رقمه راضی نمیشد الا به یک شرط. طرف از این و اون شنیده بود محسن یه خواهر داره که از خوشگلی و خانومی زیون زد محله آسه میره آسه میاد و خلاصه حرف پشت سرش نیست. واسه محسن شرط گذاشته بود اگه خواهرش راضی بشه به این ازدواج از طلبش می گذره. خدا میدونه اون روز چه قیامتی به پا کردم. من آدم فداکاری تو زندگی نبودم هیچ وقت نه قبلنا و نه الان. قرار نبود مثل خواهرهای احمق و ساده بگم باشه داداش من خودمو فدا می کنم تا تو نری زندان حرف من یکی بود. مامان هم

این وسط فقط گریه می کرد نمیدونست طرف کی رو بگیره و چقدر من حرص می خوردم که مامان اینقدر راحت منو به محسن که این همه بلا سرش آورده بود فروخت. شایدم چون پسر ارشدش بود. دلم نمی اومد محمد رو خبر کنم. کاری ارزش ساخته نبود فقط ناراحتیش زیاد می شد. محسن اول خواست با زبون نرم راضیم کنه که پسر خوبیه و اهل زن و زندگیه اما من زیر بار نرفتم. آخر سر با کتک گفت که باید راضی شی و پنج شنبه همین هفته بهمن میاد خواستگاری.

مهرآ نفس عمیقی کشید و به سختی بلند شد:

- برم یه لیوان آب بخورم بیام. خسته نشدی که؟!

کیان سری به معنای نه تکان داد. مهرآ لیوان آب را یک نفس سر کشید:

- سرم میرفت حاضر نبودم به حرفش گوش کنم. کم ارزش بدبختی نکشیده بودیم. حالا هم که بعد این همه سال اومده بود می خواست یه جور دیگه بدبختمون کنه. محسن رفت و دیگه پیداش نشد. مامان هم می گفت ظاهراً پسر خوبیه اگه بری دیگه از این زندگی خلاص میشی اما من می دونستم محسن خیر رسان نیست همه وجودش شر بود. پنج شنبه رسید. تو اتاق کز کرده بودم و اشک می ریختم. مامان اومد چادرو بهم داد و گفت بذار پسره بیاد ببینم حرف حسابش چیه شاید واقعا "خاطرخواهته. هیچی نگفتم و مامانم درو بست می دونستم تا چند دقیقه دیگه محسن هم میاد اون لحظه هیچ راه عاقلانه ایی به ذهنم نمی رسید فقط احساسم می گفت برو و خودتو نجات بده... عقل پوکم نگفت بمون... نگفت بیرون آینده ی خوبی در انتظارت نیست... نگفت یه لحظه صبر کن و بسپار به خدا... فقط گفت برو! و من رفتم! هرچی داشتم و نداشتم چیوندم تو ساک دستیمو زدم بیرون...

مهرآ نفس عمیقی کشید:

- کیان؟

کیان کمی روی مبل جابجا شد:

- چیه؟

- بذار قبل هرچی ازت تشکر کنم. اگه امشب تو نبودی واقعا "معلوم نبود چی بسرم بیاد! کیان؟!

مهرآ جلوتر آمد و دستهایش را محکم تر گرفت:

- کیان از من متنفری؟!

کیان دستش را رها کرد:

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی پرروئی؟!
 مهرا لبش را گاز گرفت:
 - میدونم من با دخترای اطرافت خیلی فرق دارم... مثل سمن تحصیلات بالا ندارم بابا
 مامانم دکتر نیستن اون بالا بالا ها هم زندگی نکردم اما... اصلاً بی خیال همین که بهم
 جا دادی کلی ازت ممنونم. باور کن...
 جمله ی آخر را کمی با تردید گفت:
 - خیلی زود شرمو کم میکنم...
 کیان بلند شد و به سمت اتاق رفت. مهرا آرام گفت:
 - شب بخیر
 کیان به عقب برگشت:
 - صبح بلند نشم بینم خونه مو خالی کردی!
 رفت و در اتاق را هم بست. اشکهای مهرا هم سرازیر شد. هیچگاه اینقدر تحقیر نشده
 بود. روی مبل نشست چه توقعی داشت؟! بگه آفرین مهرا خانوم می خواستی بیهوشم
 کنی و بعدش مال بابامو سرکیسه کنی؟! موهایش را عصبی چنگ انداخت و آرام به
 حق حق افتاد. عقربه های ساعت روی عدد دو و دوازده دقیقه بودند و مهرا خوابش
 نمی آمد. خواب بی خیالی می خواست اعصاب راحت می خواست و کمی پوست
 کلفتی که با تمام حوادث اخیر سر روی بالش بگذارد و بکپد. اما مهرا اینگونه نبود همه
 را در درونش می ریخت همانطور که سالها در دلش ریخته بود... سالها غم بی پدری و
 درپردری و بعد از آن غم دوری از خانواده... شاید هم فکر میکردند مهرا مُرده
 است... اشکهایش را با سر انگشتان پاک کرد و سرش را پائین انداخت موهایش
 پریشان دورش ریخته شده بود گلایش خشک شده بود. کسی او را به سمت خود
 کشاند. گریه مهرا شدت گرفت و بی اختیار خودش را به آغوش کیان انداخت
 دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و با گریه گفت:
 - کیان...
 کیان کمرش را نوازش کرد و موهایش را بوئید هنوز خوشبو بود:
 - بگو.
 - کیان... تو... تو گفتی... نمیذارم هیچکی اذیتت کنه... یادته؟!!

هق هق می کرد. کیان بیشتر او را در آغوش فشرد. مگر این دختر چند سالش بود که این همه بدبختی و فشار را باید تحمل می کرد؟! کدام دختری بدش می آمد کنار خانواده باشد که این دومیش باشد؟!

صدای کیان گرفته بود:

- هنوزم میگم...

مهر را به چشمه‌هایش زل زد و دستهایش را روی شانه های کیان گذاشت نفسهای گرم کیان آرامش می کرد:

- من احمق به ارواح خاک بابام می خواستم همه چی رو بگم بخدا می خواستم بگم... کیان... شاهین منو می کشه...

کیان صورتش را با دو دست گرفت با آن پیشانی شکسته و صورت کبود و خونی زیادی داغون به نظر می آمد اما دوست داشتنی بود:

- سگ کی باشه؟!

مهر سرش را روی سینه ی کیان گذاشت:

- کیان... همیشه مدیونتم.

- بقیه قصه ات رو نگفتی؟!

- مگه فردا شرکت نمیری؟!

- ما رو حسابی از زندگی انداختی. فردا هم روش ! بگو.

مهر کمی فاصله گرفت و به قاب عکس کیان خیره شد.

رو کرد به کیان:

- شاید باورت نشه ولی به محض اینکه از خونه زدم بیرون دلم برا خونه و مامان تنگ

شد. اما ساک به دست دویدم تا سر کوچه. یه تاکسی گرفتم و بدون گفتن مقصد سوار

شدم راننده هم نازی آباد پیاده ام کرد. گفتم: خب مهر خانوم. اینم فرار حالا می خوای

چه گلی به سرت بزنی؟ اولش گفتم یکی دو روز برم پیش ساره دوست دوران

دبیرستانم بود باهم صمیمی بودیم اما وقتی بهم گفت سپهر داداشش ازم خوشش

اومده دیگه راب*طه رو کم کردم. پسر بدی نبود اما خوب آدم وقتی سنش کمتره خیلی

کله اش باد داره ! بی خیال اونجا هم شدم. اول رفتم یه ساندویچ و نوشابه خریدم یکم

پرسه زدم و در نهایت رفتم تو یه پارک تو همون محل نشستم. ساعت نزدیکه نه بود و

هوا تقریباً تاریک شده بود پارک هم چون دار و درخت داشت یه حس نا امنی به آدم

توزیع می کرد. همون طور که رو نمیکت نشسته بودم یه نگاه به اطراف کردم. چندتا

پسر سرخوش نشسته بودند و قلیون می کشیدند. سه چهار تا زن هم بودند که مسن و جوون و کودک بینشون به چشم می خورد. یک ساعتی همون جا نشستیم. یکی همش بهم میگفت ابله پاشو برگرد خونه اگه همین پسرا دختلو بیارن می خوای چکار کنی؟ اما می دونستم اگه برگردم محسن زنده ام نمی ذاره. همون جا دوباره بهش لعنت فرستادم. پارک تقریباً خلوت شده بود. تصمیم گرفتم برم پیش ساره یه مدت از دربدری بهتر بود. بلند شدم برم که یه سایه بلند قامت کنارم نشست: قدم من سنگین بود؟! .. گنگ نگاهش کردم و گفتم: بله؟! پسر لبخندی زد: می‌گم چه قدم سنگینی داشتی تا نشستم بلند شدید! ... با دقت نگاهش کردم. صورت کشیده و سبزه ایی داشت. ابروهای مشکی چشمهای قهوه ایی بینی قلمی و لبانی معمولی موهایش جو گندمی بود و بغلهاش رو کوتاه کرده بود اما بهش می اومد در کل خوب بود. با لحن سردی گفتم: این همه نیمکت... پسر لبخند آرومی زد: بله حق با شماست.... یه نگاه پر از شک و تردید بهش کردم کوله ام رو روی شونه ام جابه جا کردم و بلند شدم و چند قدم دور شدم. پارک خالی بود خالی خالی... یه لحظه حس خیلی بدی بهم دست داد. انگار دلمو چنگ زدن. کنار پارک فقط سه تا ماشین پارک شده بود. یه پراید نقره ایی یه دویست و شش سفید و ... یک ون سیاه ! ناخودآگاه ته دلم خالی شد و حالت تهوع گرفتم. همیشه وقتی می‌ترسیدم حالت تهوع می گرفتم. خواستم قدمهامو تندتر کنم که یکی محکم از پشت گرفتم و دست راستش را جلوی دهنم گذاشت: صدات در بیاد تیزی رو میکنم تو پهلوت ! ... و سردی چاقو که پهلو چیم رو داشت سوراخ می کرد. همون صدا بود. مردونه و کمی شیطون. کشون کشون منو به سمت ماشینا برد و گفت: آفرین دختر خوب. فکر کردم از اون وحشی ها هستی که رم میکنن آفرین آفرین.... هرچی بیشتر تقلا میکردم کمتر فایده داشت و نیروی من کوچکتین تاثیری در اون نداشت. تمام رmqم با پرت شدنم به ون رفت. راننده برگشت به سمتمون. دور چشماش یکم چروک بود و شقیقه هاش جوگندمی. یک توی ون گفت: آوردیش؟! ... پسر همونطور که محکم دهنمو گرفته بود با دست دیگرش چراغ ماشینو روشن کرد: مگه میشه شاهین دست خالی برگرده ! ببین چه تحفه ایی هم آوردم. راننده توی نور توی چشمام خیره شد: خفه شد بابا. بردار روی دست گنده ات رو.... شاهین دستمال سفیدی از کت پائیزه اش در آورد و محکم جلوی دهنم گرفت. هرچی تقلا میکردم شاهین محکم منو می گرفت. هی به خودم میگفتم نفس نکش نباید بیهوش شی. اما آخر سر یه نفس عمیق کشیدم و تو بغل شاهین از حال رفتم.... چشم که باز کردم یه

اتاق معمولی بود. همیشه فکر می کردم اگه یه زمانی دزدیده بشم چشم که باز می کنم یا توی یک زیر زمین به یک تخت بسته شدم یا توی یک خونه ی مجللم. چقدر به افکار مسخره ام لعنت فرستادم. آروزم بود چشم باز کنم و ببینم خونه ام. مامان صبح به صبح میره سرکار و محمد کتابخونه. اما دریغاً... یه اتاق معمولی بود یه تخت چوبی و کمده. یکم جابجا شدم. رو موکت بدنم درد گرفته بود. کوله پشتی ام نبود با اضطراب داشتم دنبالش میگشتم که در باز شد. شاهین با لبخند مسخره ایی رو لبش اومد و گفت: بالاخره بهوش اومدی زیبای خفته؟! ... چشمهای شیطونی داشت فکر می کردی در همه حال با نگاهش مسخره ات میکنه... گفتم: برا چی منو دزدیدی؟! شاهین روی تخت نشست: ازت خوشم اومد. پوزخندی زدم: لابد نمی دونی چه عواقبی داره؟! آدم دزدی حکمش... گفت: نه زمانی که طرفت فراری باشه خودمو کنار کشیدم: من فراری نیستم. شاهین چهره ی متفکری به خود گرفت: جدی؟! به نظرت یه دختر ساعت ده شب با یه کوله پشتی که تمام مدارکش داخله اونه کجا میره؟! مهمونی خانوادگی؟! ... من فراری نیستم. پام برسه بیرون شکایت میکنم و پدرت و در میارم.

شاهین بلند شد و به طرفم آمد گامی به عقب برداشتم و به دیوار خوردم. شاهین دست چپش را به دیوار زد و با دست راستش چونه ام رو گرفت:

- خب اکثراً" همینو میگن اما وقتی افتتاح میشن دیگه خبری از اون کُری خونی ها نیست.

اولش حرفشو نفهمیدم اما وقتی دیدم داره با نیشخند نگام میکنه داغ شدم. خواستم پیشش بزنم که کمرمو گرفت:

- مهرا؟! بدقلقی نکن ما چیز زیادی ازت نمی خوایم دختر خوب.

اشکم در اومده بود. اصلاً" فکرشم نمی کردم به همین راحتی بدبخت شم. حالا که فکر می کردم می دیدم زندگی کردن با بهمن خیلی بهتر از دست و پا زدن تو بغل این غول بیابونی بود.

نالیدم:

- بخدا من فراری نیستم. بذار برم تو رو جون هرکی دوست داری...

جلوتر اومد:

- راستش من تو رو دوست دارم...

با شصتش چشمامو لمس کرد:

- چشماتو...موهاتو...
و شصت‌شو دور لبم چرخوند:
- و لبتو...به نظر خوشمزه می‌ای!
همون جا زانو زدم...زانو هام شکست خودم شکستم روحم شکست. محمد می‌مُرد اگه می‌فهمید دردونه اش اینجا به چه روزی افتاده و زجه می‌زده بلکه بدبختش نکنن...
شاهین روی زانو نشست:
- دختر کوچولو گریه نداره که. تازه من خیلی مراعات کردم. مطمئن باش بقیه همون شب اول کارشون تمومه.
با ترس نگاهش کردم. خودمو می‌کشتم. بخدا اگه دستش بهم می‌خورد خودمو می‌کشتم. دستشو آورد جلو و محکم پشش زدم. اخم‌هاش تو هم رفت:
- واقعا وحشی و سرکشی! بابا کاریت ندارم فعلاً! می‌خواستم ببرمت بیرون اتاق هم غذا بخوری هم محیطو ببینی.
شاهین اینا رو می‌گفت و من جونی برای گریه نداشتم. نفهمیدم کی دستمو گرفته بود و آورده بودم هال. غذای پسر پزی جلوم گذاشت:
- بخور عزیزم جون داشته باشی.
- شاهین چقدر تو زر می‌زنی آخه پسر؟! کم دل این دختر خالی کن.
شلیک خنده ی شاهین به هوا رفت و روی مبل نشست. برگشتم به سمت صدا. همون راننده بود اینبار صورتش واضح بود. صورت گرد و بامزه ایی داشت اما در برابر شاهین خیلی معمولی بود.
شاهین خندید:
- سیا جون تو روشهات خشنه روشهای من باب طبع جنسه لطیفه.
و دوباره خندید.
- بشین غذات سرد شد. اینقدرم به حرفا این مردک گوش نکن. اسمت چی بود؟! چی چی سا؟!
شاهین با لحن خاصی گفت:
- مهر آسا. یعنی مثل خورشید. یادش بخیر یک زمانی ادبیاتمون خوب بود.
سیا لبخندی زد:
- واقعاً هم مثل خورشید می‌مونی. آفرین با این اسم قشنگی که برات گذاشتن.
شاهین دوباره خندید یک خنده ی دخترکش:

- آفرین به باباش که همچین لعبتی رو بوجود آورده.
 ناخودآگاه اخمهام رفت توهم. اسم بابا یه بغض بدی رو انداخت تو گلوم. نشستم رو مبل.
 - خب از خودت بگو؟!
 صدام گرفته بود:
 - چی از جونم میخواید؟!
 شاهین پا رو پا انداخت:
 - جونت؟! راستش از جونت هیچی ولی یه کارایی با این صورت خوشگلت داریم...
 بعد رو کرد به سیا:
 - دیدی خدائیش بهت گفتم طرف تو پارک علافه معلومه فراریه؟!... دیدی گفتم یه نظر دیدمش چه چشمایی داره؟!.. خدایی باید دعا کنی جونم همچین لعبتی گذاشتم تو سفره ات. بعد هی بگو شاهین بده.
 لحن سیا یکدفعه غمگین شد:
 - همیشه دست رو بهترین ها گذاشتی مَث پروانه.
 بعد به من خیره شد. نمی دونم تو نگاهش چی بود اما هرچی بود نگاه شرور و گستاخ شاهینو نداشت.
 - ای بابا. گور بابا پروانه و کس کارش. اینو دریاب. خدا یه بهترشو بهت داد. چی بود اون بی نمک چشم آبی؟! دختر باید مثل این باشه نگاهش می کنی هوس بابا شدن میزنه به سرت.
 و دوباره خندید. چقدر این بشر مزخرف بود؟! نمیدونم سیا تو چشمام چی دید که یک دفعه بلند شد:
 - پاشو بریم!
 "یا امام غریب. خودمو به تو سپردم." با لحن نامطمئنی گفتم:
 - نیام! من هیچ قبرستونی نیام. ولم کنید چی از جونم میخواید؟!
 سیا نفس عمیقی کشید و رو کرد به شاهین:
 - برو ساکش رو بیار.
 شاهین بلند شد ناراضی بود:
 - خر نشی دوباره.
 سیا کوله پشتی ام رو گرفت و تقریباً من و دنبالش کشوند:

- دقیقاً به همین علت نمی خوام اینجا بمونه.
شاهین پوزخندی زد:
- که به سرنوشت معشوقه سابقتون دچار شه؟!
من که این وسط فقط مثل مجسمه ناظر بودم. سیا چیزی نگفت و با تغیر من و
کشوند و سوار ماشین کرد.... شاهین جلوی در وایساد و یه نگاهی به من انداخت بعد
با لبخندی که فقط مختص خودش بود گفت:
- این از اون افسار لازم هاس ! مطمئن باش فردا دوباره میاریش اینجا آقای دل نازک.
مساله اینجا بود که نه سیا و نه شاهین هیچ کدوم دل نازک نبودند در حقیقت تو
شغلشون آدمیت برنمی داشت. اینو بعدها فهمیدم که وقتی وارد این کار شی خانواده
وجدان آدم بودن شرف محبت و همه و همه برات بی معنی میشه. وسطای راه تا می
خوای بهشون فکر کنی انگار یکی از پشت محکم هلت میده و میگه بهش فکر نکن.
- سیا تا رسیدن به جهنم جدید چیزی نگفت حتی یه سوال معمولی هم نکرد. وقتی
رسیدیم یه حیاط بزرگ و خونه ایی قدیمی بود. درو وا کرد و منم وارد شدم. می دونستم
حرکت اضافی کنم گردنمو می شکنه. همچین دستمو محکم گرفته بود که می ترسید پر
دربیارم و فرار کنم. اولین نفری که دیدم یه دختر کم سن و سال با قد و قامت معمولی
بود. چشمهای قهوه ایی و حالت دار با بینی عملی موهای نسکافه ایی بلند و یه آرایش
سرد و یخ ! اما چشمهای شیطان و سرزننده ایی داشت.
- سلام سیا.
- سیا گوشش را پیچاند:
- حداقل جلو تازه وارد ابهت ما رو حفظ کن نارنج.
جیغ دختر بلند شد:
- از تو بهترم پیرمرد.
بعد انگار که تازه منو دیده باشه جلو اومد و دست داد:
- ترنج هجده ساله. افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم؟!
همچنان تو بُهت بودم. یادم رفت سر در خونه رو نگاه کنم نکنه اینجا تیمارستان بود؟!
همشون یه تخته کم داشتن. سیا دستشو کمی شل کرد و ترنج چشماشو تو کاسه
چرخوند:
- نکنه لاله؟!!

- نه بابا زبون داره سه متر ! حرف بزن خاله صداتو بشنوه.
- یه نگاه اجمالی به سراسر خونه کردم یک خونه ی معمولی عجیب اینکه بوی غذا هم می اومد هیچ شباهتی به خونه های معروفی که شنیده بودم نداشت. نگاه ترنج همچنان مشتاق بود. لبخند مسخره و مصنوعی زد:
- مهر آسا.
- الحمدالله. گفتم نکنه کر و لالی.
- کم پر حرفی کن. آزاد و آرام کوشن؟ !
- ترنج یه نگاه به من کرد بعدم به سیا:
- والا آرام که سرکاره آزاد هم مثل همیشه تا کمر رفته تو کامپیوتر.
- سیا به سمت اتاقی که بسته بود رفت:
- چیه حسودی میکنی مهندس نیستی؟ !
- ترنج قری به گردنش داد:
- نه افتخار میکنم هنری هستم.
- سیا رو کرد به من:
- حالا همش یک ترم خونده ها !
- حالا هرچی.
- سیا به اتاق رفت و در را بست. ترنج رو کرد به من:
- بشین.
- آهی کشیدم و روی مبل راحتی و کهنه نشستم:
- اینجا کجاست؟ !
- ترنج تقریباً کنارم نشست یه بلوز و شلوار ساده تنش بود:
- سیا پیدات کرده؟ !
- بغضمو قورت دادم:
- من فراری نیستم !
- خودم از این جمله حالم داشت بهم میخورد بس که برای هر زبون نفهمی تکرارش کرده بودم.... چشمهای ترنج درشت شد:
- پس چطور...
- شاهین...

- وای! گولشو خوردی؟! بهت حق میدم ظاهر گول زنکی داره دخترا خیلی زود خرش میشن اما نمی دونن چه...

پریدم وسط حرفش و با لحن تندى گفتم:

- نخیر! خیلی شیک و مجلسی من و دزدید!

تکون کوچیکی خورد و با مکت گفت:

- پیش شاهین بودی؟!!

چشمامو ریز کردم:

- چطور؟!!

- میخوای بگی...

نفس عمیقی کشیدم:

- سیا منو آورد اینجا! شاهین هم پکر شد!

ترنج لبخندی زد:

- پس حله؛ دختر خدا نجات داده. بخدا این آدم نیست گرگه تو لباس آدم بس که...

- بی خیال. حالا برا چی اینجام؟!!

- برا چی باید شاهین تورو بدزده؟! تهران پر از دخترایی که حاضرین با کله بیان اینجا. تو ام که میگی فراری نیستی!

- هنوزم میگم.

- خب؟!!

دهن باز کردم حرف بزنم که در اتاق باز شد و سیا به همراه پسری خارج شد. چهره ی پسر از معمولی هم معمولی تر بود. قد و قامت معمولی موهای کوتاه و مشکی و بینی عقابی. فکش یکم جلو بود اما زیاد به چشم نمی اومد. نگاه خیره ایی انداخت و اخمهاش تو هم رفت. هردو نشستند ترنج کمی خودشو جمع و جور کرد.... فضا سنگین شده بود. آزاد پای چپش رو تکون داد انگار یه از مسئله ایی رنج می برد. رو کرد به من:

- لابد می دونی که اینجا موندنت خیلی بهتر از موندن پیش شاهینه؟!!

این شاهین چی بود همه ازش حساب می بردن؟! خون آشام که نبود!

- من فراری نیستم! نمی دونم چندبار یه حرفو به شما زبون نفهما باید تکرار کرد؟! بابا منو دزدیدید بعد دارید میگید خدارو شکر خوردی به پست ما؟! عجب! این مدلیشو ندیده بودیم والا!

- اما ظاهراً از خونه فرار کردی پس بهتره زبون درازی هم نکنی! ببین دختر جون ما دو تا راه جلوت میذاریم!

آزاد تکیه داد و منتظر بود تاثیر حرفاشو رو صورتم ببینه اما من همچنان عصبانی بودم. ادامه داد:

- راه اول خیلی معقوله. دزدی های کوچیک. کیف زنی و...

و راه دوم گول زدن پسرا و یه پول گنده به جیب زدن. البته همه اینا رو بهت یاد میدیم... بی اختیار یه پوزخند عصبی زدم. این چه اراجیفی بود که میگفت؟! کیف زنی؟! اینقدر بدبخت شده بودم؟ خوب بود محمد نبود و اینا رو ببینه. لابد توقع داشت که من یکی از اینا رو انتخاب کنم؟! آرزوی محال، سرم می رفت زیر بار حرف زور نمی رفتم؛ آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم لرزش تو صدامو مهار کنم:

- هیچکدوم!

ترنج یه نیمچه لبخندی زد و سیا به وضوح جا خورد:

- یعنی چی نه؟ مگه کار سختی ازت می خوایم؟!

- من هیچکدوم از این کارایی که گفتید رو نمی کنم؛ می فهمید؟! من از قماش شما بی سر و پاها نیستم که به هر کار آشغالی پا بدم...

نمی دونم چند دقیقه بود داشتم جیغ جیغ می کردم اما به خودم اومدم دیدم سیاوش محکم منو گرفته و بهم زل زده:

- اینو بکن تو کله ات که دیگه راه برگشتی نداری! ما کسانی که راه فرار بزنه به سرشون رو یک جور دیگه موندگار می کنیم.

کاش اون لحظه به معنای واقعی کلمه لال می شدم اما چه کنم که اعصابم خط خطی شده بود و شدیداً پرخاشگر و سرکش شده بودم. تفی به صورتش انداختم و گفتم:

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی.

خیلی جدی نگام کرد:

- پس راضی نمیشی؟! دوباره جیغ زدم:

- نه... نه... نه... من از قماش تو نیستم که راضی شم. اینقدر جیغ و داد می کنم تا یکی منو از این جهنم نجات بده از دست شما نکبتا آدم دزدا...

سیا منو کشون کشون برد حیاط و تقریباً پرت کرد تو ماشین و با داد گفت:

- به خداوندی خدا قسم مهرت به دلم نشسته بود و راضی به آزارت نبودم اما خودت خواستی.

اون موقع هنگ بودم که چرا این ابله اگه واقعاً قصدی داشت چرا منو چیوند تو ماشین؟!

- برای بار آخر می پرسم حاضری یکی از اعضای ما بشی یا نه؟! باور کن الان رضایت بدی خیلی بهتره.

یادمه چنان جیغی زدم که آزاد و ترنج پریدن تو حیاط :

- ولم کن بخدا اینقدر جیغ می زنم که یه آدم پیدا شه نجاتم بده...

حرفم نصفه و نیمه موند چون سیا چنان محکم درو بست و به همراه آزاد سوار شد که دیگه صدام به بیرون نرسید.

- باشه خانم خانما حالا هی زبون درازی کن موش شدنت هم می بینیم! مامانت نگفته تو این مواقع باید سکوت کنی؟!

نمی دونستم کدوم جهنمی می خوام برم حتی اگه اون موقع سر به نیست می شدم هم راضی بودم؛ همیشه آدما وقتی برای اولین بار تو یک موقعیت بد و خارج از تصور قرار می گیرن ترس شرم اضطراب و کلی حسهای دیگه دارن اما به تدریج که می گذره اون حسها جای خودشو به بی خیالی میدده و چشم که باز می کنی می بینی شدی یه دزد قهار! حکایت منم همین بود اوایل شوک زده بودم منی که تو عمرم با مرد جماعت هم کلام نشده بودم و کل عمرم محمد تنها مرد زندگیم بود حالا یک شبه باید با یک مشت بی خانواده هم سفره میشدم طبیعی بود که مغزم قبول نمیکرد اما وقتی دیدم جلوی خونه ی شاهین توقف کرد تازه فهمیدم زبون درازی جواب نمیده و کسی نیست نازتو بکشه. سیا حسابی عصبانی بود درو باز کرد و منو به سمت خونه برد. الان که وقت سرکشی بود لال شده بودم. در ورودی رو باز کرد. چند تا دختر پسر جوون در رفت و آمد بودند و سیا از یکی شون پرسید:

- شاهین کجاست؟!

آزاد جلوی سیا ایستاد و نگاهی به من کرد:

- انگار پشیمون شده میخوای بی خیال شی؟!

سیا انگار که من پدرشو کشته باشم با حرص تکنونم داد:

- نه دیگه دیره! اینم بدون اگه این از الان به حرف ما گوش نده فرداهای دیگه هم می پیچونه.

دختر به بالا اشاره کرد:
 - بالاست چکارش داری؟!
 سیا اخم غلیظی کرد:
 - همین مونده به تو پاپتی جواب پس بدم. بگو زود بیاد پائین سیا اومده.
 اخم درهم سیا مانع ادامه ی نطق دختر شد و سریع از پله ها بالا رفت. چند دقیقه بعد شاهین به همراه مردی از پله ها پائین آمد. با مرد خداحافظی کرد و روبروی ما روی مبل نشست دلم می خواست همون جا بزنم زیر گریه.
 پوزخندی به قیافه داغون من زد و یه نگاه به چهره برزخی سیا:
 - چی شد؟ به ساعت نرسیده پشش آوردی که؟!
 آزاد به حرف اومد:
 - داشت راضی می شد این سیا یکم بی طاقته.
 سیا عصبانی یه نگاه به من که مثل موش جمع شده بودم کرد یه نگاه به شاهین:
 - فحش کشمون کرد حسابی!
 شاهین بلند خندید:
 - جدی؟! بهش نمی اومد تو این شرایط زبون درازی کنه.
 رو کرد به من:
 - چرا راضی نمیشی خانوم کوچولو؟ چیز بدی ازت نخواستن که!
 شجاعتی یافتم:
 - پس تیغ زدن پسرا چیه؟!
 شاهین جلوی خنده اش را به زحمت گرفت و رو به سیا و آزاد گفت:
 - ظاهراً زیادی صفر کیلومتره. ببین دختر جون چه بخوای چه نخوای مجبوری؛ راه برگشت نیست. حتی فرار!
 سیا بلند شد:
 - دیگه مهم نیست راضی بشه یا نه! ادبش کن!
 آزاد هم بلند شد اما نگاهش نگران بود. شاهین با لبخند سری تکان داد:
 - این همه بی اعصابی از سیا بعیده. چی بارش کردی؟!
 همین جوری مثل ماست روی مبل وا رفته بودم. چشمای نگرانم بین شاهین و سیا که داشت می رفت می چرخید.

- به چی نگاه می کنی؟! ناجی ات رفت. از منم خواسته ادبت کنم. منم که عاشق ادب کردم!

یه لبخند رو لبش بود. از خودم لجم گرفته بود.

مهر با بغضی آشکار به کیان خیره شد:

- وقتی شاهین اومد سمتم انگار صدایی برای جیغ نداشتم... وقتی منو برد تو اتاق باز هم صدایی از گلویم خارج نشد...

مهر مکث کرد و کیان تقریباً با هیجان نگاهش کرد. اگر می گفت قلبش از استرس تند تند می زد دروغ نمی گفت. می ترسید کلامی از مهر بشنود که طاقت شنیدنش را ندارد. با هرچیز کنار می آمد این مورد را نمی توانست.... مهر اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد:

- کیان... من شرم دارم بگم چی ب سرم اومد اما... اما باور کن فقط یادمه که اشک می ریختم و جیغ می زدم!

کیان آب دهنش را به زحمت قورت داد و با صدای ضعیفی گفت:

- یعنی...

مهر اشکهایش را پاک کرد و به سرعت گفت:

- نه نه اما به اندازه همه عمرم شکنجه شدم شاهین هم بی خیال شد اما گفت دو سه روزی اینجا میمونی تا بالاخره راضی شی و بدونی در افتادن با ما عواقب بدتر از اینم داره. ایندفعه بهت رحم کردم.

کیان به شدت بلند شد و مهر عقب رفت:

- کافیه خوابم میاد!

- کیان بخدا من مجبور بودم. بعد اون همه آزار شاهین آخر سر گفتم باشه قبول می کنم. گفتن اگه راضی کاری به کارت نداریم. واقعاً هم راست گفتن! آرام و ترنج کسی تا حالا بهشون دست درازی نکرده بود.

کیان جلوتر اومد. عصبانی بود. دلش می خواست یه چیزی رو بشکونه و خرد کنه. مهر رو گرفت و به خودش نزدیک کرد. مهر با پای شکسته تعادل نداشت و نزدیک بود بیافته اما کیان از بازویش گرفت و به او زل زد.

مهر سرش را پائین آورد:

- من به تو دروغ نمیگم. حقیقتو میگم اما نمی خوام دروغ بشنوی هرچند تلخ...

کیان سرش را بالا آورد:

- گفتنش خیلی برات راحت بود انگار
 اشک مهرا جاری شد. لعنت به این اشکها.
 - آره... اما یک درصد هم به حال و روز اون موقع من فکر کن. بی پول، بی خونه و بی
 خونواده... کجا باید میرفتم؟!
 کیان نفسی کشید دلش می خوست داد بزند برمی گشتی همون قبرستونی که بهش
 تعلق داشتی نه که بری بغل شاهین. اما گفتنش اعصابش را بیشتر خط خطی می
 کرد. مهرا اندیشید همه چی تموم شد. کیان کسی که دو روز تمام تو بغل یکی باشه رو
 نمی خواد! حق هم داره!
 - خوبه من رفتم بخوابم!
 اینبار مهرا بازویش را گرفت:
 - تقصیر خود احمقم بود از اول گوش نکردم. اما کیان خدا شاهده هیچ وقت تکرار
 نشد. سیا دو روز بعدش اومد و وقتی دید حاضرم همکاری کنم منو برد و دیگه من و با
 شاهین روبرو نکرد. می دونست چه وحشتی ازش دارم؛ تا مدتها کابوششو می
 دیدم. اولش دزدیهای سبک رو یاد گرفتم بعد هم اصل کاری!
 مهرا نگران نگاهش کرد:
 - شاهین ولم نمی کنه حتم دارم الانم داره کشیک میده.
 کیان سکوت کرد. دلش می خواست بگوید هیچگاه نمی گذارد دست شاهین به او
 برسد اما کسی درونش نهیب زد که این همان دختری بوده که فریش داده.
 با لحن بی خیالی گفت:
 - فعلاً که جات خوبه و چتر شدی اینجا! تا بعدشم خدا بزرگه.
 به سمت اتاق خواب رفت و با پتو و متکایی برگشت. مهرا نگاه سراسر سپاسی به او
 انداخت گمان می کرد کیان خودش اینجا خواهد خوابید و مهرا را راهی اتاق می کند
 اما زهی خیال باطل.
 - اینم پتو و متکا! بگیر بخوابو
 مهرا با خودش گفت: خوب شد حرفی نزدم تا ضایع شم.

کیان شب خواب کوچکی را روشن گذاشت و رفت. نور قرمز رنگ ضعیفی به درون هال
 می تابید. مهرا روی کاناپه دراز کشید آنقدرها هم سخت نبود. به روبرو خیره شد
 چشمهای کیان انگار در نور قرمز شیطننت بیشتری در عکس نشان می داد. نفسی کشید

و مانتویش را درآورد. خیالش راحت بود کیان نمی آید. غلتی زد و فضای خانه را از نظر گذراند. کیان از نظرش نمونه کامل یک انسان موفق بود. در حقیقت یک آدم ایده آل. آهی کشید. چگونه می توانست در برابر دخترهای مختلف دور و بر کیان شانس داشته باشد؟! سمن از یک خانواده سرشناس و با خانواده و کاملاً متین. بهگل... یکباره چهره اش یادش آمد. به راستی زیبایی نفس گیری داشت با چشمهای کشیده مشکی. مهرا دوباره غلتی زد. بی فایده بود خوابش نمی آمد. بلند شد و کنار پنجره ایستاد. با آنکه هنوز تا پائیز یک ماه باقی مانده بود اما شبها هوا تقریباً خنک بود. آنقدر که اگر پنجره را باز می گذاشتی نیازی به کولر نبود. کوچه خلوت بود و هیچ ماشینی دیده نمیشد. نفس راحتی کشید. حداقل تا زمانی که کیان بود شاهین جرات خودنمایی نداشت. حس می کرد سبک شده. خوشحال بود که حقیقت را گرچه تلخ به کیان گفته. پیش خودش و وجدانش راحت بود. دیگر چیزی برای مخفی کاری نداشت. با پای برهنه لنگان به سمت آینه قدی رفت. نور کم بود اما مشخص بود کبودی صورتش کم شده بینی اش کمی ورم داشت. مهرا دستی به بینی اش برد و کمی صورتش را چپ و راست کرد:

- چه دست سنگینی! زد دماغ خوشگلمو یه وری کرد غول تشن!
یاد سیلی که از رُهان خورده بود افتاد. حرفهایش هنوز هم در گوشش بود. نیمه بیهوش بود اما محال بود صدای دورگه ی رُهان را شناسد که می گفت:
- دوست ندارم اینبار دیگه بلایی سر تو بیاد. یکبار از دست دادمت بسمه. به خاطر خدا زود خوب شو.

مهرا روبروی آینه با خودش حرف زد:
- حالا انگار چه مرگم شده بود.

لبخند خبیثانه ایی زد: آخه بدبختی اینقدر خوشگلی که دلم نمیاد دلتو بشکنم.
توی سر خودش زد و یکباره درد بدی توی سرش پیچید جای بخیه اش تیر کشید:
- خونه ی کیانی بعد تو فکر رفیقش! تو دیگه چه جونوری هستی؟!
بعد بی خیال شانه بالا انداخت: بی خیال. هرچه پیش آید خوش آید. خب منم حق یه زندگی آرومو دارم کی بهتر از...
به آینه دقیق تر شد. چشمهایش در نور روشن تر شده بود و برق خاصی داشت: کدوم مهرا داره دم از زندگی آروم میزنه؟! اونی که بارها پسرا رو سرکیسه کرده یا اونی که

محمد بهش می گفت آجی خوشگلم لپاش گل می انداخت؟! یا شایدم اینی که الان روبرو آینه وایساده و چیزی برا از دست دادن نداره؟!

دستی درون موهایش برد بعد با هردو دستش صورتش را قاب کرد: خیلی سیاهم؟! لابد دیگه ! نسبت به سمن من ذغال محسوب میشم. کیانم حتماً از دخترهای سفید خوشش میاد! بعد زیر پلکایش را گرفت: شایدم زیادی بی رنگ و روام؟! هوم... خوب قیافم که خوبه... فهمیدم لابد از این اسکاچ ها خوشش نمیاد...

کلافه پوفی کشید. خودش را گول میزد. روی مبل دراز کشید: خوب فعلاً که جام خوبه. دستهایش را به بالا برد و بدنش را تا جای ممکن کشید. موهای بلند فرفری اش را که همیشه در خواب روی سر و صورتش پخش می شد کنار زد. پتو را بیشتر دور خودش جمع کرد و سرش را در متکای نرم و سفید فرو برد. خواب صبح را با دنیا عوض نمی کرد.

- خوش می گذره؟!

به حدی از شنیدن صدا تعجب کرد که به شدت نیم خیز شد و روی مبل نشست. چشمهایش چهار تا شد. یک لحظه تصور کرد قدرت کلام را از دست داده. به زحمت روی مبل جابجا شد و دستش را روی گچ پایش گذاشت. دردش گرفته بود. زن جلوتر آمد و موشکافانه نگاهش کرد. مانند شلوار سرمه ایی رنگ و شیکی به همراه روسری ساتن بی آنکه تار مویی مشخص باشد پوشیده بود. کیف مشکی و مجلسی اش را روی دستش انداخته بود. صورت گرد و سفیدی داشت چشمهایی مشکی که دور آن چروکهای ریزی مشاهده میشد بینی قلمی و لبانی باریک. فرصت کنکاش را از دست داد.

- پرسیدم خوش می گذره؟! جنابعالی کی باشید؟! تو خونه پسر من چکار میکنی؟ پس ظاهراً حدسم درست بوده !

پسر من؟! پس این مادر کیان بود؟! شاید هم توقع یک زن با چادر چاقچور را داشت. حاج خانم حاج خانمی که کیان میگفت...

- نکنه زبون نداری؟!

مهرآ بلند شد:

- سلام خانوم برم صورتمو بشورم الان میام خدمتتون.

زن با تعجب نگاهش کرد. مهرآ نیمچه لبخندی زد و چال گونه اش پدیدار شد. با پررویی تمام و خونسردی به سمت هال خصوصی رفت. به محض اینکه که رسید به سمت

اتاق رفت و در رابست. خود را به بی سیم کنار تخت رساند. شماره ی کیان را گرفت. تنها شماره ایی که با جان و دل حفظش کرده بود. رند بودنش هم که اصلاً تاثیری نداشت!

صدای متعجب و مردانه ی کیان در گوشی پیچید:
- بله؟!

مهر ا نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت:
- کیان پاشو بیا که بدبخت شدیم. مادرت اینجاست.
- شوخی بی مزه ایی بود. برو کلی کار دارم.
- به جان خودم راست میگم تو رو خدا پاشو بیا.
- آخه مامان من سال به سال گذرش اونجا نمی افتاد.
- نمیدونم بخدا پاشو بیا فقط.
- باشه هیچی نمیگی تا پیام فهمیدی؟!
مهر ا سرش را تکان داد:
- اوهوم باشه پاشو بیا.
داد کیان بلند شد:
- یه صدبار دیگه بگو! اومدم بابا.

مهر ا گوشی را قطع کرد و جلوی آینه ایستاد دستی درون موهایش برد:
- خوبه مامانش سخته نزده با این ریختو قیافه من. الان میگه این دیگه از کدوم جنگل فرار کرده؟!

دسته ایی از موهایش را روی پیشانی ریخت تا باندپیچی کمتر جلب توجه کند:
- یه لوازم آرایش هم محض رضای خدا نداره.
بعد به حرف خودش خندید. ادکلنی برداشت و به لباسش زد. اما بعد ادکلن را با بُهت روی میز گذاشت و به پیشانی اش کوبید. بیخود نبود مادر کیان چپ چپ نگاهش می کرد. تیشرت کیان تنش بود؛ حتی نمیدانست وسایلی که کیان برایش خریده بود کجاست. همانطور گیج وسط اتاق ایستاد. چه باید می کرد؟! می ترسید هر آن مادر کیان در اتاق را باز کند. دستگیره ی در را گرفت:
- الان حکم تیرم رو صادر میکنه.
در را باز کرد. مادر کیان روی مبل نشسته بود. سنگین و با ابهت. به محض بیرون آمدن مهر ا به او خیره شد سپس به گچ پایش.

- بذارید براتون شربت بیارم.
- مادرش سکوت کرده بود و اعمال مهرا را می نگریست. مهرا به آشپزخانه رفت و همانجا ایستاد. اینبار دلش می خواست دو دستی روی سرش بکوبد. حالا شربت از کدام گوری پیدا می کرد؟! از داخل آشپزخانه نگاهی به او کرد.
- پات چی شده؟!
 - مهرا آب دهانش را قورت داد خواست حرفی بزند که صدای کلید انداختن و بعد هم باز شدن در به گوش رسید. قامت کیان پدیدار شد. در را بست و به مادرش نگریست:
 - به به باد آمد و بوی عنبر آورد. منت گذاشتید از این ورا حاج خانوم؟!
 - مادرش بلند شد. ناراحت بود عصبانی بود اما نمی توانست از آغوش یگانه پسرش بگذرد:
 - ازت شاکی ام.
 - کیان مادرش را بوسید و دوباره دعوت به نشستن کرد:
 - چشم. این گردن ما از مو باریکتر. یه نفسی تازه کنید من در خدمتم.
 - چشم چرخاند و تازه متوجه مهرا شد که کنار این ایستاده بود. مهرا با چشم به مادرش اشاره کرد. نگرانی در چشمهایش فریاد می زد.... کیان لحظه ایی به مهرا خیره شد. به راستی چه میشد اگر همین دختر خانم خانه اش می شد و هرروز ظهر منتظرش می شد تا کیان به خانه برسد؟ درست همان جایی که ایستاده بود. با همان تیپ و چهره. حتی اگر لباس گشادی بر تن داشته باشد. حتی اگر صورتش کبود و بی آرایش باشد. حتی اگر...
 - بیا بشین کارت دارم.
 - کیان کنار مادرش نشست و نگاهی به مهرا کرد. مادر کیان سری تکان داد:
 - جریان دیشب چیه؟!
 - کیان یخ کرد. رنگ مهرا به وضوح پرید و اگر این نبود همانجا غش می کرد. کیان به خود مسلط شد:
 - چه جریانی حاج خانوم؟!
 - مادر کیان نگاه چپ چپی به مهرا انداخت سپس رو کرد به کیان:
 - من اینطوری پسر بزرگ کردم؟! امروز رفتم خرید وقتی برگشتم خانم علائی رو دیدم.
 - بی بی سی محله؟!
 - مادر کیان نگاه چپ چپی به مهرا انداخت سپس رو کرد به کیان:
 - من اینطوری پسر بزرگ کردم؟! امروز رفتم خرید وقتی برگشتم خانم علائی رو دیدم.
 - بی بی سی محله?!

- پشت سر مردم اینطور نگو خیلی هم خانم محترمی. بحثو عوض نکن. پرسید دیشب چی شده بود خانم تهرانی؟! گفتم چطور؟ گفت همین که پلیسا اومدن. کیان! کیان من همون موقع مردم و زنده شدم گفتم من و کیانا دیشب خونه نبودیم! یه "آهان" ای گفت و ادامه داد دیشب دزد اومده بود خونتون و آقازاده تون به پلیس خبر داد. بعدم که رفتن یه دختر کم سن و سالی باهاش بود. اول فکر کردم کیاناس اما از کیانا ریز تر بود ماشالله کیانا قدبلنده.

اخمهای مهرا ناخودآگاه درهم رفت و لبهایش را جلو داد. کیان از دیدن چهره اش تمام صورتش خندید اما آن را مهار کرد.

- خوبه اولش پرسیده چی شده بعد این همه اطلاعات داشته.
- کیان! خیلی سعی کردم ساعت شش یا نشم بیام دم در خونه ات. اما بعد گفتم بیام اینجا و ایسم تا از شرکت بیای که این دختره رو دیدم. نمی خوای بگی دیشب یه دختر غریبه تو خونه من چکار میکرد؟ الانم تو خونه تو؟!
رو کرد به مهرا:

- ببینم تو خانواده نداری؟! دیشب که تو خونه من بودی الانم خونه پسر من!
مهرا لال مونی گرفته بود. کیان باز هم نگاهش کرد. چه باید به مادرش میگفت؟!.... نمی توانست مهرا را رها کند. قول داده بود... قول داده بود نگذارد کسی او را اذیت کند. هرچه بود فعلاً باید پیش او می ماند. محال بود بار دیگر او را بدست سیاوش و شاهین بدهد.

- حاج خانوم اجازه بده!

مادرش سکوت کرد.

- من... راستش من و مهرا همدیگه رو...

- کیان!

- نمیذارید من حرف بزنم که!

مادرش بلند شد و به سمت مهرا رفت:

- میدونم میخوای چی بگی! ببینم تو از کجا پیدات شد؟ لابد اومدی سرکیسه اش کنی؟

- مامان!

- خانوم محترم...

- هیس! لابد خبر نداری که من سمنو براش انتخاب کردم.

رو کرد به کیان:

- تو هم باید به پدرت جوابگو باشی به محض اینکه از سفر بیاد.

کیان به مهر ا اشاره کرد:

- برو اتاق.

مهر سری تکان داد و رفت. به محض رفتن مادرش دستهایش را تکان داد:

- دقیقاً چی تو این دختره دیدی که انتخابش کردی؟! اصلاً کس و کار داره؟ اگه داشت که الان خونه تو نبود!

- مادر من همیشه به نظرم احترام می داشت.

- هنوزم میگم. اما نمیدارم دستی دستی خودتو بندازی توی چاه...

مهر دیگر بقیه ی حرفها را نشنید در را بست و همانجا نشست. جمله ی کیان در ذهنش پررنگ شد:

- من و مهر همدیگه رو...

مهر در اوج اضطراب لبخندی زد:

- من و مهر!

بلند شد و گوشش را به در چسباند.

- می فهمی چی میگم؟! این دختره انگار پاک عقلشو برده!

- نه من دارم کاملاً "منطقی"...

- منطقی؟! کیان من هیچی! جواب سمن رو می خوام چی بدی؟

- تا جایی که یادمه بهمون یاد دادی حرف مردم نباید رو تصمیم هامون اثر بذاره!

داد مادرش بلند شد:

- کیان! من پسر بی وجدان بزرگ نکردم. اینم لابد میخواد بشه مثل سمن. یه دو سه سال باهاش سر کنی بعد یکی دیگه! آخرشم من و حاجی از دست تو دق مرگ شیم.

- خدا نکنه. من پیش مرگ جفتتون هم هستم. ولی همون خدای بالای سر شاهده که من هیچ قول ازدواجی به سمن نداده بودم!

- کیان واقعاً شک می کنم پسر من باشی. سه ساله با سمنی بعد داری این حرفها رو میزنی؟! من نمی دونم چی تو وجود این دختره دیدی که سمن به این خانمی با شخصیتی خانواده دار دکتر و می خوام نگیری؟! اصلاً" من از این دختره خوشم نیامد قیافه اش موزیه. نمی دونم چی تو گوشت خورنده خامش شدی! ای خدا کمکمون کن. من واسه پسرم آرزو داشتم.

- مامان !
- مامان بی مامان ! کدوم گوری رفت؟! ردش کن بره پی کارش. اگه زودتر می دونستم داره خونه تو می خوابه چشماشو در می آوردم. دختر هم دخترا قدیم ! این سمن نجات از سر و روش میباره بعد دختره صبح پا شده میبینم تیشرت تو تنشه ! کیـــــان ! تو می خوای منو بکشی؟!
 - حاج خانوم...
 - بهش بگو از اون دخمه بیاد بیرون و بره پی زندگیش ! بره یه جا دیگه تورشو پهن کنه.
 - اصلاً این حرفها در حد شما نیست تاج سرم مادرم. مهرا به خاطر من از خونه و خانواده اش گذشته...
 - و خودش به دروغ شاخدارش در دل خندید.
 - دیگه بدتر ! دیگه بدتر. کسی که واسه یک پسر از خانواده اش بگذره فردا سر یکی دیگه از تو می گذره. بهش بگو بیاد. آی دختر خانم بیا بیرون...
 - مامان ! من چیز زیادی ازت نمیخوام. فقط منو حمایت کن. بخدا اونی که شما فکر می کنی نیست. خیلی هم دختر خوبیه. حاج خانم تو طرف من نباشی که نمی تونم حاجی رو راضی کنم.
 - به همین خیال باش که بابات راضی شه. واست دست رو بهترین ها گذاشتیم قبول نکردی حالا این دختره ی نیم وجبی رو پیدا کردی که معلوم نیست کس و کارش کی ان؟!
 - کیان پوفی کشید. هرچه سعی می کرد قضیه را جمع جور کند باز هم یک جای کار می لنگید. اگر فردا کس و کارش را می طلبیدند چه می خواست بکند؟! اصلاً اگر فردا می فهمیدند که کیان فقط می خواهد مهرا را حمایت کند تا تکلیفش مشخص شود و قصد جدی ندارد چه می کردند؟!... مادرش بلند شد خواست به سمت اتاق برود که کیان جلویش ایستاد:
 - مامان...
 - چیه؟! بذارم بمونه اینجا برات دلبری کنه خاک به سرمون شه؟!
 - به پسرت شک داری؟!
 - نه این مارهای خوش خط و خال رو می شناسم.
 - اگه قرار بود چیزی بشه این چند روز اتفاق می افتاد.

- جیغ مادرش به هوا رفت:
- کیان خیلی بی حیا شدی.
- مامان من رو کمک شما حساب کرده بودم. آخه خدا رو خوش میاد من این دختر جوون و ول کنم به امون خدا؟!!
- به تو چه؟! مگه تو مسئول بی فکریشی؟!!
- بله به خاطر من از خونه زده بیرون.
- انگار خودش هم داشت باورش می شد.
- دیگه بدتر. همچین کسی تو خانواده ما جایی نداره!
- مامان...
- حرفش نیمه تمام ماند. مادرش در را با شدت باز کرد. مهرا آخی گفت و به شدت روی زمین افتاد. دستش را به پیشانی گرفته بود و ناله می کرد. کیان و مادرش در چهارچوب در ایستاده بودند.
- گوش وایساده بودی؟!!
- مهرا نگاهش کرد. شبیه جلاد ها شده بود. قطعاً کیان چشمهای پر جذبه اش را از مادرش به ارث برده بود.
- نه می خواستم پیام بیرون که ناکارم کردید.
- تو که ناکار خدایی هستی دختر جون. جمع کن برو خونتون.
- مهرا نگاهی به کیان کرد.
- نگاه منجی ات هم نکن. من مادرشم میگم چکار کنه.
- مامان...
- هیس
- رو کرد به مهرا:
- چی از جون پسرم میخوای؟! البته حقم داری منم بودم همچین پسری رو ول نمیکردم.
- چرا از من بدتون میاد؟!!
- من از دخترای آویزون بدم میاد سمن هرچی باشه...
- اما کیان سمن رو دوست نداره.
- مادرش چپ چپ نگاهی به کیان کرد سپس به مهرا:
- لابد تو رو دوست داره؟!!

- نه اما فرصت بدید.
- که کار از کار بگذره؟!!
- بخدا اشتباه می کنید.
- به من نگو چی درسته چی غلط. پاشو برو بیرون.
- مامان انصافت کجا رفته؟! واقعاً دلت قبول می کنه یه دختر رو بفرستم تو خیابون تک و تنها؟ ادعای فردین بودن ندارم اما نامرد هم بزرگ نشدم. حاج خانوم به همون مکه ات قسم من نگاه بد به این دختر نکردم از زمانی که اینجا بوده. اینکه هرکار هم می کنی قبول دارم مادری اما خدا به سر شاهده این دختر آزاری نداره.
- آره ادای مظلوم ها رو در آورده. من نمی ذارم اینجا بمونه.
- کیان خواست حرفی بزند که مهرا بلند شد:
- فقط دو هفته به من وقت بدید. به محض اینکه جواب کنکور بیاد میرم خوابگاه.
- نگاه مادر کیان عوض شد اما کیان تقریباً وا رفت. فکر اینجایش را نکرده بود. مهرا هم چیزی نگفته بود.
- با چه تضمینی؟! از کجا مطمئن شم دست از سر پسرم بر میداری؟!!
- من دروغگو نیستم.
- باشه پس بیا پیش خودم. بعدشم میری پی زندگیت! باید قول بدی وگرنه برات گرون تموم میشه.
- مهرا چشمهایش گرد شد. اخم کیان در هم رفت. مهرا لبخند آرامی زد. از این بهتر نمیشد:
- قول میدم.
- کیان به حرف آمد:
- جواب حاجی رو چی میدید؟!!
- اونش با من وقتی از سفر اومد بهش میگم. وسایلت رو جمع کن بریم.
- چی می خواهید بهش میگید؟!!
- کیان چقدر حرف میزنی پسرم. بیا ما رو برسون خودتم برو به کارات برس.
- مهرا به سمت کمد رفت. کیان لبخند روی لب مهرا را که دید حرصش گرفت:
- آره خیلی از کار و زندگی عقب افتادم اونم بی حاصل.
- کیان مدارکم کجاست؟!!
- جاش امنه! لازم نیست دستت باشه فعلاً
- مهرا ساکت شد و حرفی نزد. مادرش بیرون رفت. دوباره پیشانی اش را مالید.

- حفته می خواستی فال گوش واینستی !
 - چطور مادرت راضی شده من برم اونجا؟!
 - والله خودمم تعجب کردم. آماده شو بیا.
 کیان این را گفت و رفت. مهرا نفس عمیقی کشید. به سمت حمام رفت. سرش را با عجله شست و بیرون آمد. به اندازه کافی گچ پای و بخیه پیشانی اش را آبیاری کرده بود ! موهایش را شانه زد و موس مو به آنها زد. لباس قرمز رنگی برداشت اما یکدفعه پشیمان شد. از فکر مادر کیان میترسید. لباس مشکی رنگ که یقه خشتی و آستین سه ربع داشت پوشید. شلوار گشاد مشکی رنگ و خنکی هم پوشید. دلش برای جینهایش تنگ شده بود اما تا اطلاع ثانوی با این پای چلاق از آن محروم بود. آرایش مختصری کرد. مانتوی سفیدی که با کیان خریده بودند پوشید و شال سفید رنگی بر سر گذاشت:
 - آقا کیان !
 خودش نخودی خندید. شبیه خانمهای خانه صدایش کرده بود. کیان وارد شد و با صدای زیری گفت:
 - تو قصد جون منو کردی؟! مامانم میکشمون با این کیان گفتنت.
 مهرا خندید:
 - باشه حالا ! یک چمدونی چیزی نداری من لباسامو بذارم توش؟!
 کیان به سمت کمد رفت. از بالای آن چمدان سرمه ایی رنگی درآورد و لباسهای مهرا را در آن قرار داد. مهرا با لذت نگاهش کرد که با چه حوصله ایی آنها را میچیند انگار نه انگار مادرش منتظر بود. کیان بلند شد و چمدان را به دست گرفت:
 - چیز دیگه ایی نداری؟!
 مهرا از لبه تخت بلند شد و روبروی کیان ایستاد. سرش را بالا گرفت:
 - نه...مرسی کیان. بابت همه چی.
 کیان سری تکان داد و بیرون رفت. مهرا هم به دنبالش روان شد و بی هیچ حرفی هرسه سوار ماشین کیان شدند. کیان همانطور که رانندگی می کرد از آینه به مهرا نگاه کرد. انگار تازه متوجه آرایشش شده بود. خوشگل شده بود مخصوصاً رژ قرمزش. شال سفید با موهای فر و خوش حالتش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود. جذاب تر شده بود. مهرا نگاه کیان را دید. لبخند محوی روی لبش آمد و با شیطنت چشمکی زد. کیان خنده اش گرفت. دختره ی پررو !
 - ندیمون به کشتن. جلوتو نگاه کن.

مهره خودش را جمع و جور کرد. برعکس کیان خنده اش عمیق تر شد. بازی جالبی بود. ادعای عاشقی در جوار خانواده. با یک دختر شیطان. می توانست جالب تر هم بشه.

- ما رو رسوندی میری شرکت؟!

- با اجازه تون.

کیان جلوی خانه توقف کرد و نگاهی به اطراف کرد. خدا رو شکر کسی دنبالش نبود. مادر کیان کمی جدی و بداخلاق بود اما نمی توانست شادی مهره را از بودن در این خانه که مهره عاشقش بود بگیرد. مهره سعی کرد هیجانش را نشان دهد اما چشم‌هایش داد میزد. کیان با خنده نزدیکش آمد:

- غش نکنی یهو! یادته چقدر عاشق حیاط اینجا بودی؟!

مهره و کیان عقب تر از مادرش می رفتند. مهره مشتی به بازویش زد:

- آره اونم با کلی خاطرات خوب!

یکدفعه یاد آزاد افتاد. گفته بود بی خبرم نذار!

- حقت بود. تا جایی که یادمه این خونه پسر نداره برا کی خودتو اینقدر ترگل ورگل کردی؟!

مهره سرش را بالا گرفت:

- آدمها همیشه باید در نگاه اول خوب به نظر برسند.

- بابا اعتماد به نفس.

- کیان!

از حیاط گذشتند و مادر کیان در ورودی را باز کرد:

- کیانا کجایی دختر؟!

کیان چمدان را وسط هال گذاشت:

- من برم دیگه.

مادرش به سمتش برگشت:

- به سلامت. شب بیا باهات کلی حرف دارم درباره ی...

و به مهره اشاره کرد.

- چشم. حاجی کی میاد؟

- تو که یه زنگ به بابات نمیزی

- بخدا صبح بهش زنگ زدم اما نگفت کی میاد. گفتم لابد به شما گفته.

- یه پنج شش روز دیگه.
- سلام مامان مهین چقدر دیر کردی. سلام داداشی جونم...
- زبون نریز یه حالی از من نمیگیری حالا داداشم داداشم میکنی؟!
 - مهرآ به سمت صدا برگشت.... دختری بلند قامت و تقریباً لاغر که شبیه مانکن ها بود. ابروهای بلند قهوه ایی و چشمهایی کشیده و درشت که قهوه ایی تیره بود. بینی قلمی و کمی بلند با لبانی باریک. موهای لخت و بلندش را آزادانه رها کرده بود. دختر متوجه نگاه خیره مهرآ شد:
 - شما؟!
 - مهین خانم به سمت مهرآ رفت و شانه های ظریفش را در بر گرفت:
 - دختر یکی از دوستان مهرآسا جان که قراره دو هفته مهمون ما باشن.
 - مهرآ لبخندی زد. انگار در این خانواده زیادی لی لی پوتی بود! لبخندی روی لبهای بی حالت کیانا نشست. جلو آمد و دست داد:
 - خوشوقتم. این دو هفته رو کلی خوش میگذرونیم.
 - خدا به خیر بگذرونه.
 - کیان حسودی نکن.
 - ابروهای کیان بالا رفت:
 - حسادت؟! اونم به شما دخترا؟! شوخی بامزه ایی بود. من رفتم.
 - کیان...
 - جانم حاج خانوم؟!
 - کیانا سر منو برد از بس میگه حوصله ام سر رفته. گفته شب بهگل و پارسا و مانی و بابک و مانیا بیان اینجا کارت تموم شد تو هم با رهانو جاوید بیا. گفتم دایی و خاله ات بیان.
 - خب می داشتی بابا بیاد بعد.
 - فشار مهرآ چسبید کف پاش. طاقت وحشی بازی و نگاههای خیره ی آن پسرک مجنون را نداشت. کیان زیر چشمی نگاهش کرد و رو کرد به کیانا:
 - حالا جریان چیه همه رو جمع کردی؟
 - کیانا موهای لختش را پشت گوش زد:
 - خب واسه اینه که منو بابک و مانیا از بعد کنکور با هم نبودیم.
 - پارسا و بهگل چی؟!

- مامان نگاهش کن خودش هر هفته باهاشون میره کوه نوبت من می رسه می‌گه برا چی می‌خوان بیان.

- خب توام بیا کوه کسی جلوتو نگرفته تنبل خانوم. اصلاً قبول. اما رهان و جاوید دیگه چرا؟!

مهین خانم به حرف آمد:

- اونا مهمونای منن! حالا برو که دیرت شده.

کیان خداحافظی کوتاهی کرد و رفت. مهرا روی مبل نشست کیانا هم کنارش:

- پات چی شده عزیزم؟!

- تصادف کردم. راننده نامرد هم گذاشت رفت.

- عجب آدمایی پیدا میشن خدا ازشون نگذره. مامان من همیشه با ماشین خریداشو انجام میده پارسال اومد پیاده تا سر کوچه بره نامردا موتوری ها علاوه بر اینکه کیفشو زدن انداختنش زمین دستش شکست. حالا چند روز تو گچه؟!

- احتمالاً سه هفته! اما من زود درش میارم خسته ام کرده خیلی سنگینه.

کیانا خندید:

- امان از روزی که پات بخاره.

مهرا هم خندید:

- وای نگو.

- عزیزم نگاهش کن. مامان نگاه چقدر چال گونه مهرا خوشگله.

مهین خانم با سینی شربت وارد هال شد:

- شربت رو بخورید بعد کیانا با مهرا برو اتاقشو کمکش کن وسایلو بچینه.

کیانا دستهایش را بهم کوبید:

- آخ جون پس بریم بالا اتاق سابق کیان. قبل اینکه بره اتاقامون دیوار به دیوار بود.

مهین خانم سری تکان داد:

- مثل اینکه پای مهرا شکسته!

- آخ حواسم نبود. خب آخه من دوست دارم پیش هم باشیم.

- تمام روز پیش همید. مهرا جان اتاق مهمان ته سالنه روبه حیاط خلوت نورش هم خوبه.

مهرا سری تکان داد:

- ممنوم هرچا باشه فرقی نداره برای من.

باورش نمی شد این همان زنی باشد که در خانه ی کیان قیامت به پا کرده بود. خوب
 که دقت کرد متوجه شد بدست آوردن دل این زن آنچنان سخت هم نیست قلق دارد.
 - خب پس پاشید زود بعدم بیاید کمک من که کلی کار دارم.
 - مامان کو تا شب؟!
 مهین خانم بلند شد:
 - لابد زن دایی الهه ات رو نمی شناسی.
 رو کرد به مهر:
 - منتظره یه بهونه اس بگه سفره ات یه چیزی کم داره.
 کیانا بلند شد و کمک مهر کرد:
 - مامان جون بی خیال اون از وسواسشه وگرنه همه میدونن چقدر مهربونه و هیچی
 تو دلش نیست.
 - ما که مهربونی ندیدیم.
 - دعوا زن برادر و خواهر شوهر تمومی نداره که.
 مهین خانم اخمی کرد و به آشپزخانه رفت.
 کیانا مهر را تا اتاق همراهی کرد. اتاق کوچک و دنجی بود که پنجره ی سراسری به
 حیاط خلوت میخورد. تخت چوبی و میز توالتی هم در آن بود.... کیانا چمدان به دست
 وارد شد:
 - اگه بده به خوبی خودت ببخش.
 مهر به سمتش برگشت:
 - وای تو چمدون رو آوردیش؟! شرمنده تورو خدا. راستی اینجا خیلی قشنگه.
 - اگه پات سالم بود می بردمت بالا کیف می کردی.
 - اینجا هم خوبه حالا بالا هم میریم آسیاب به نوبت.
 بعد خودش خندید:
 - مهمون به این پروئی نوبره.
 - نگو من تازه کلی حال کردم اومدی.
 مهر روسری و مانتویش را در آورد که یکباره کیانا با ذوق جلو اومد:
 - وای خدا نگاش کن چه موهایی داره.
 مهر لبخندی زد:
 - لطف داری عزیزم.

- کیانا با هیجان موهای فرفری مهرا را در دست گرفت:
- لطف چیه جدی گفتم خره. من عاشق موهای فرفری ام هرچی میگم مامان بذار موهامو فر کنم نمیداره.
- کار خوبی میکنه موهای خودت به این خوشگلی.
- کیانا کشان کشان مهرا را به دنبال خودش به آشپزخانه کشاند:
- مامان مهین نگاه چقدر موهای مهرا خوشگله.
- مهرا خندید:
- از نظر حاج خانم الان موهای من زیبایی نداره چون تو آشپزخونه نباید موی پریشون باشه.
- مهین خانم با لبخند نگاهش کرد:
- دختر باهوشی هستی. معلوم شد آشپزی. اما حق با کیانا است موهای قشنگی داری.
- مهرا موهای بلندش را با کلیپسی جمع کرد:
- مرسی. خب چه کاری از ما برمیاد؟!
- الان میگی اینا دیگه چه صاحب خونه هایی هستن. سوپ بلدی درست کنی؟!
- مهرا سرش را تکان داد:
- سوپ شیر بلدم.
- مهین خانوم در یخچال را باز کرد:
- یاد بگیر کیانا! بیا این شیر و هویج و جعفری. آب مرغم باید از فریزر در بیارم یخش باز شه.
- مهین خانم به هر کابینت سرک میکشید:
- اینم از روغن... اینم پیاز... این از جو و نمک. دیگه ریش و قیچی دست خودت.
- بعد هم مقدار زیادی کاهو روی میز گذاشت:
- این کیانا فقط بلده سالاد درست کنه.
- مامان! مهرا ببینم مامانو میندازی به جونم؟!
- مهرا خندید و به سمت گاز رفت:
- من بی تقصیرم.
- سخت نیست با این پات پای گاز وایسی؟!
- نه من راحتم.
- خب کیانا سالاد و ژله با تویه زنگم بزن کیان بگو دوغ و نوشابه بخره برگشتن.

- حالا شام چیه؟! -
 - دایی ات قیمه بادمجون دوست داره.
 کیانا هومی گفت:
 - منم دوست دارم تو چی مهران؟! -
 مهران سری تکان داد:
 - خوبه.
 - مامان نگاه مهران چقدر بامزه آشپزی می کنه نه که کوچولو موچولوئه خیلی بامزه میشه.
 مهران با لبخند چشم غره ایی به کیانا رفت.
 - کارتو بکن دختر.
 کیانا گازی به کاهو زد:
 - ای به چشم. راستی مهران دانشجوئی؟! -
 - امسال کنکور دادم و انتخاب رشته کردم ببینم خدا چی میخواد.
 - جدی؟! حالا کجا زدی؟! -
 - بیشتر انتخاب هام تهران و شمال بوده. دوست دارم شمال قبول شم هواشو خیلی دوست دارم.
 - ای بابا چیه همش بارون. حالا چه رشته ایی زدی؟! -
 - عمران
 کیانا چشمه‌ایش را در کاسه چرخاند:
 - عمران!... عمران!... آخه عمرانم شد رشته! من که از رشته کیان واقعاً بدم میاد چیه اینقدر خشک!
 مهران لبخندی زد:
 - تو چی زدی؟! -
 کیانا قری به گردنش داد و شبیه مرغابی شد:
 - نقاشی.
 مهین خانوم که کنار مهران ایستاده بود و بادمجان ها را تفت میداد سری تکان داد:
 - میبینی مهران؟! منو باباش آرزومون بود این دکتر شه یا حداقل مهندس. خانوم گفت می خوام نقاش شم.

- مامان نقاشی خیلی هم خوبه. اصلاً مهرا تو دیگه حرف نزن شدی بچه خوبه مردم و
هی مامانم میخواد بزنه تو سرم.

هرسه خندیدند و مهرا اندیشید چه میشد اگر برای همیشه خانواده به این خوشبختی
داشت؟! بعد کارهای آشپزخانه و تمیز کردن مختصر خانه یک به یک به حمام
رفتند. مهرا حوله ی سرمه ایش را دور بدن پیچاند و به اتاقی که مختص او بود
رفت. شلوار گلبهی رنگ پارچه ایی که کاملاً گشاد و راحت بود را پوشید. کمر بندش را
هم وصل کرد. لباسی هم به همان رنگ پوشید آستینهایش سه ربع بود و یقه ی هفت
داشت. موهایش را موس زد و کیف لوازم آرایشش را روی میز گذاشت. کیانا در همان
لحظه وارد شد:

- اوه اوه خانوم چی کردن. بابا درسته پسر خوشگل امشب زیاد داریم اما خاک بر سرا
کبریت بی خطر.

مهرا نگاهش کرد. شلوار جین آبی رنگ به همراه تیشرت ساده به رنگ سبز پوشیده
بود. موهای لختش را با کش محکم بالای سرش بسته بود.

مهرا مشغول ریمل کشیدن شد:

- دیوونه کی واسه اونا خودشو خوشگل میکنه؟! من کلاً اینجوری ام.

بعد در دل گفت: آره جونه خودت! خونه کیان شبیه ارواح خبیثه شده بودی!
رژ گونه ی صورتی رنگ را روی گونه هایش کشید.

- زخمت عفونت نمیکنه؟!

- نه زیاد عمیق نبود واسه همین آب بهش بخوره اشکال نداره. دیگه حوصله
باندپیچیش رو ندارم.

رژ قرمز را روی لبهایش کشید.

- وای دختر عروسی نیست بخدا!

- کوفت انگار چی کردم!

کیانا روی تخت نشست:

- آخه خیلی خوشگل شدی. کاش میشد...

صدای زنگ بلند شد.

- اومدن بیا بریم.

مهره موهایش را کمی با کلیپس بست بقیه اش را روش شانه هایش رها کرد. طره ایی هم از آن روی پیشانی اش ریخت تا بخیه ها زیاد توی چشم نباشد. صدای سلام احوال پرسى بلند شد. هردو به هال رفتند و مهمانها وارد شدند. سیل احوالپرسی ها روان شد.

- سلام دایی مهرداد سلام خانم دایی...

- سلام کیانا سلام آبجی...

- سلام زن دادش بفرمائید.. سلام مانی جون... خوبی مانیا؟! بابک کو؟ سلام به روی ماهت بفرمائید ...

همگی مشغول بودند و مهره نظاره گر بود. چشمهای مانی برقی زد:

- سلام همراه بی حال.

مهره با تعجب نگاهش کرد. مهین خانم مهره را جلو آورد:

- مهرآسا جان دختر دوستم فعلاً پیش ماست.

مانی خنده ایی کرد:

- بله قبلاً افتخار آشنایی داشتیم تو کوه بابک یادته؟!

مهین خانم کمی جا خورد اما خیلی زود بر خود مسلط شد. نیش کیانا باز شد. مهره با همه سلام احوالپرسی کرد همگی ماجرای پای شکسته اش را می پرسیدند و مهره با حوصله جواب میداد. دایی کیان از آن مردهایی بود که با جوانها می پرید و شور جوانی داشت اما همسرش الهه بسیار متین و آرام بود. مانی مثل همیشه نیشش باز بود و مهره را سیر دلش تماشا می کرد. بابک و مانیا و کیانا هم توی سروکله هم می زدند انگار نه انگار هجده سال داشتند. رفتار مهره در سن هجده سالگی خیلی پخته تر بود. مانیا و بابک شبیه مادرشان چشم و ابرو مشکی و سبزه بودند. مانی شباهت کمی به کیان داشت اما جذبه ی او را نداشت برعکس نگاهش شوخ بود. مهره خواست برای پذیرایی بلند شود که مانی نگذاشت و خودش به آشپزخانه رفت:

- شما بشین مهره خانم. عمه کمک نمیخوای؟!

- عمه دورت بگرده بیا چایی ها رو ببر. کیانا که غیب شد.

مانی خندید:

- رفتن خاله بازی با مانیا و بابک. اینا قراره بشن دانشجوهایی مملکت. خدا به خیر بگذرونه.

مهین خانم مانی را برای کیانا لقمه گرفته بود. مانی درس نخوانده بود. دیپلم را که گرفت رفت پیش باباش تو فرش فروشی اینقدر چسبید به کار که خودش مستقل شد

و وضعش روبراه. اما مانی همیشه کیانا رو مثل مانیا خواهرش میدید. می گفت زن باید خوشگل باشه کدبانو باشه بچه بازی هم نکنه. با این حال عمه اش را بسیار دوست داشت.

- بذار بچگی کنن حاج خانم.

مهین خانم روی مبل کنارشان نشست:

- این کیانا که هیچ وقت بزرگ نمیشه زن داداش.

مهرداد کمی روی مبل جابجا شد:

- شرمنده آبجی ما بازم مزاحم شدیم.

- خان داداش این چه حرفیه؟! مگه این بچه ها بهونه بشن ما دور هم جمع بشیم. این مانی هم انگار نه انگار عمه ایی داره.

چشمه‌های مهرا گرد شد. جلسه شوهریابی بود انگار. از بین سه تا برادرزاده فقط مانی باید یاد عمه اش را بکند؟! عجب !

مانی روی مبل تکی جابجا شد و چشمکی حواله مهرا کرد:

- اتفاقاً امروزه دور دور عمه هاس.

مهرا منظورش را فهمید اما حتی لبخند هم نزد نباید به این بشر رو می داد.

- وا یعنی چی عمه؟ !

- یعنی قربون شما برم من. کیان کی میاد؟ !

- والله این پسر کاراش معلوم نیست تازگیا.

و زیر چشمی نگاه مهرا کرد.

باز هم مانی:

- لابد زیر سرش بلند شده.

مهرداد بحث را عوض کرد:

- حاجی کی میاد؟ !

- برای پنج شش روز دیگه.

مهرداد چایی اش را از روی عسلی برداشت:

- ای بابا بگو حاجی دل بکن از این سنگ و سنگبری. والله با این سن خارج رفتن براش خوب نیست.

مانی با شیطننت گفت:

- آره مثلاً یهو دیدید کیان و کیانا یه آبجی خوشگل فرنگی گیرشون اومد.

مهرداد چشم غره ایی رفت:

- پسر زبونتو گاز بگیر. منظورم اینه هواپیما براش خوب نیست.
- منم بهش گفتم خان داداش اما میگه نمی تونم بیکار بشینم. حیف کیان راه حاجی رو
- رفت که عصای دستش باشه. حاجی خیلی کارخونه رو دوست داره میگه مثل بچمه.
- مهرداد سری تکان داد:
- من که یه چند سال دیگه حجره رو میدم دست مانی و بابک. دیگه خسته شدم.
- صدای زنگ به گوش رسید مانی بلند شد و در را باز کرد.
- کی بود عمه؟!
- عمه مهری اینا.
- همگی برای استقبال بلند شدند مهرا خواست بلند شود که مهین خانم به داداش رسید:
- بشین برا پات خوب نیست.
- مهرا سری تکان داد و نشست. باز هم سلام و احوال پرسى های معمول و آشنایی مهرا.
- پارسا کجاست؟!
- نیومد گفت کار داره.
- ا پارسا کارم داره؟! به حق چیزای نشنیده.
- مانی !
- مهرا جان یه زنگ بزن کیان بگو کی پس کی میان؟! میخوایم میزو بچینیم.
- مهرا بلند شد قبل از آنکه مانی بخواهد نطق کند. بی سیم را برداشت و شماره گرفت. یک بوق... دو بوق... سه بوق...
- جانم؟!
- نفس مهرا حبس شد دمش را بیرون داد:
- سلام آقا کیان کی میاید؟!
- لحن کیان خشک بود:
- برای نیم ساعت دیگه.
- باشه دوغ و نوشابه یادتون نره.
- خریدم کیانا گفته بود بعد از ظهر.
- مهرا سکوت کرد. رسماً ضایع شده بود.
- خب پس خدا حافظ.
- گوشی قطع شد. مهرا با حرص نفسی کشید.

- چی شد؟! قیافت شاکیه که !
- مهره سری تکان داد:
- این نظر شماست.
- مانی به دیوار تکیه داد:
- میدونی یه جای کار می لنگه. کیان می گفت نامزد داری بعد عمه میگه دوستشی
- وبعد الان قراره چند وقت اینجا باشی. راستش اینا رو کنار هم می چینم به نتیجه نمی
- رسم.
- مهره خواست رد شود:
- فکرتون رو برای چیزهای بیهوده مشغول نکنید.
- مانی جلوییش ایستاد:
- خب شما بگو جریان چیه تا منم فکرم مشغول نشه.
- برید کنار.
- بگو دیگه، نامزد داری یا الکی بود؟!
- آدم فضولی هستید !
- مانی جلوتر آمد و مهره بی اختیار عقب رفت:
- نه واسه همه. برا کسایی که برام مهمن.
- برید کنار.
- مانی کنار کشید:
- بفرمائید خانم عصبانی راستی زخمتون پانسمان می خواد.
- مهره با حرص لبهایش را بهم فشرد:
- چشم از یه دکتر دیگه هم می پرسم اگه نظر شما رو داشت پانسمان می کنم.
- اخم می کنی خوشگل تر میشی.
- مهره دیگر طاقت نیاورد مانی را کنار زد و لنگان لنگان برای کمک به آشپزخانه
- رفت.... خاله و زن دایی کیان هردو در کشیدن برنج و خورش کمک می کردند. مهره و
- بهگل هم وسایل را روی میز می چیدند. مهره با بهگل کمی صمیمی شد. همسن بودند و
- بهگل به تازگی در رشته ی صنایع فارغ التحصیل شده بود و منتظر جواب ارشد
- بود. مهره آهی کشید او هم الان باید برای ارشد می خواند نه کارشناسی. تازه اگر قبول
- می شد.
- مانی کمک نکنی یک بار؟! می خوامی از این دراز تر شی؟!

- دختر عمه شما هم از ما مظلوم تر گیر نیاوردی؟!
 - ببین مهره داره با این پاش کمک می کنه.
 - مانی به لبه این تکیه داد:
 - از کجا معلوم برای شوهر یابی نباشه؟!
 - خون مهره به جوش آمد. بهگل دست به کمر زد:
 - اگه یک درصد محال هم به این دلیل باشه من پسر حسابی تو جمع نمی بینم. بابک هم که بچه اس. سه تنفگ دار خوشتیپ هم هنوز نیومدن.
 - اینبار قیافه مانی دیدنی بود. مهره حظ کرد از جواب بهگل. کف دستش را بالا آورد و هردو کف دستهایشان را بهم کوبیدند.
 - اشکال نداره یکی به نفع شما. ذوق کنید دختر کوچولوها.
 - باز هم صدای زنگ.
 - حلال زاده هم هستن.
 - مانی در را باز کرد. بهگل راست می گفت. سه تنفگدار بودند آنهم از نوع خوشتیپ... اول کیان وارد شد بعد جاوید و بعد هم رهان. همه مشغول سلام احوالپرسی شدند. رهان تا مهره را دید متعجب شد. اینجا چه می کرد؟! جاوید هم همانطور. کیان چیزی به آنها نگفته بود... رهان به مهره و بهگل سلام کرد. مهره بی تفاوت سلامی داد اما بهگل گونه های صورتی اش پررنگ تر شد و چشمهایش از شرم به پائین رفت. مهره لبخند موزیانه ای زد. کشف جدید!... اما رهان خیلی معمولی سلام احوالپرسی کرد. کیان به سمت مهره رفت:
 - اینم سفارشات دوغ و نوشابه طبق فرمایشات شما.
 - شما که گفتی کیانا قبلاً گفته!
 - کیان خنده ی آرامی کرد و به لبهایش خیره شد:
 - یه دستی زدم. حقیقتاً یادم رفته بود.
 - لبخندی روی لبهای مهره نشست که از چشم رهان دور نماند. کیان رفت تا دوش بگیرد.
 - زود بیا غذا رو آوردیم. یکی بچه ها رو صدا کنه. خان داداش... خواهر... آقای ارجمند بفرمائید از دهن می افته.
 - جمع شلوغ شده بود و همگی برای نشستن تعارف می کردند. بهگل به شانه ی مهره زد:
 - کیان صدات می کنه میگه گوشیت داره زنگ می زنه.

مهره سری تکان داد و وارد اتاق شد اما یکدفعه یادش آمد گوشی اش را کیان دور انداخته است. کیان در رابست. شلوار ورزشی مشکی و تیشرت جذبی به همان رنگ پوشیده بود. اخمهای مهره در هم رفت:

- چکار در داری؟! زشته نا سلامتی میزبانی فکر بد می کنن !

کیان جلوتر آمد و مهره را گرفت....مهره اعتراض کرد:

- کیان ولم کن...

کیان با گوشه ی حوله لبهای مهره را پاک کرد.

- ا چکار رژم داری؟! خرابش کردی.

- لباسه که از دستم در رفت و نبودم اخطار بدم. همون مانی بسه که داره قورت

میده. بعدشم می دونستی رهان هم میاد این همه ترگل ورگل کردی؟!!

- من میخواستم مرتب باشم.

کیان حوله را روی تخت پرت کرد و بیرون رفت:

- بعداً درباره اش حرف می زنیم چند دقیقه بعد از من بیا.

مهره با حرص پایش را روی زمین کوبید سپس رژش را تمدید کرد:

- آخه یکی نیست بگه روانی من اگه بی رژ برم که صدتا فکر ناجور می کنن !

کمرنگش کرد و از در بیرون رفت. همگی نشسته بودند و تنها جای خالی کنار مانی

بود. بهگل کنار رهان نشسته بود و مهره اندیشید که چقدر بهم می آیند. هردو زیبایی

خاص و خیره کننده ایی داشتند. آمد بنشیند که کیان بلند شد:

- بیا بشین اینجا. من میخوام کنار مانی بشینم کارش دارم.

مانی خندید:

- بیا پسر عمه جان که منم کارت دارم.

کیان نگاه جدی انداخت و کنارش نشست. مهره هم کنار بهگل. همگی مشغول خوردن

شدند. مانی آرام آرام با کیان در حال گفت و گو بود. چهره کیان خونسرد بود اما کم کم

عصبانی می شد آخر سر هم شانه ایی بالا انداخت نیش مانی در تمام این مدت باز

بود. مهره با تکان کسی به خود آمد:

- بله؟!!

بهگل لبخندی زد:

- عزیزم حواست نبود سس رو میدی؟!!

مهرای سری تکان داد و جاسوسی را به او داد. رهان پوزخندی زد و دوباره مشغول خوردن شد.... مهرای لب‌هایش را با حرص بهم فشرد. دلش میخواست آنقدر او را بزند تا حرصش خالی شود. کیان با تعجب نگاهش کرد وقتی جوابی نگرفت با مانی مشغول صحبت شد. بعد از شام طبق معمول مردها تشکر کردند و به سمت پذیرائی رفتند. کیان هم به آنها پیوست اما مانی مشغول کمک شد. جاوید توی سرش کوبید:

- خاک تو سر نسوان پرست کن!

مهین خانم به دفاع از او گفت:

- چکار پسرم دارید؟! داره کمک عمه اش میکنه.

مهرای سری تکان داد. شوهریاب که میگن همین بود. رهان کنار مهرای ایستاد و عطر خوش بوییش بینی مهرای را نوازش داد:

- نه این مانی همیشه علاقه زیادی به جنس لطیف داشت.

مانی سری تکان داد:

- همیشه هم بی نصیبم.

کیان از پشت به شانه اش زد:

- از بس بی عرضه ایی.

باز هم مهین خانم:

- پسرم آقااست.

کیان معترض گفت:

- مامان کم تعریف این دیلاقو کن!

مهرای به بهانه ظرف به آشپزخانه رفت. بهگل خندید:

- مانی به خاطر این همه علاقه ات باید همه ظرفا رو بشوری.

مانی از عمه اش آویزان شد:

- عمه نگاه کن مظلوم گیر آوردن.

مهرای لب این ایستاد:

- فکر خوبیه. چطوره امشب پسرا ظرفا رو بشورن.

بهگل و کیانا "هورا"یی گفتند. مانی دستش را به کمر گرفت:

- باز این دیسک لعنتی عود کرد.

رهان کلیه اش را گرفت:

- این کلیه ی وقت نشانش.
- کیان مغرورانه سری تکان داد:
- خوشبختانه تو بحث خفت آور شما پسران ذلیل نبودم پس معافم. بابک هم که نخودیه.
- بهگل و کیانا و مانیا به سمت مانی و رهان رفتند و آنها را کشان کشان را به سمت سینک بردند. مانی به سمت مهرا رفت و دستش را کشید:
- حالا که همچین نطقی کردی باید خودت هم ظرف بشوری.
- مهرا حواسش نبود. کیان بلند گفت:
- مهرا مواظب باش.
- مهرا تعادلش بهم خورد و با جیغ کوتاهی با صورت روی سرامیک آشپزخانه فرود آمد. همه در کسری از ثانیه جمع شدند.
- وای خاک به سرم مهرا جان چی شد؟!
- دیدی امانت مردم چی به سرش اومد.
- یکی آب قند درست کنه.
- چی شد دختر جان؟!
- کیان با خشم مانی را که کنارش نگران ایستاده بود کنار زد و مهرا را برگرداند. رنگش پریده و پیشانی اش قرمز شده بود. از درد صورتش را جمع کرده بود. کم مانده بود جلوی آن همه آدم بزند زیر گریه.
- کیان عصبی به سمت مانی برگشت:
- نمی فهمی پاش شکسته اونطور دستشو می کشی؟!
- بخدا من نمیخواستم...
- بسه دیگه نمیخواه توجیه کنی. با این شوخی های مسخره ات یه بارم یه یادگاری رو صورت بهگل گذاشتی. تا زمانی که اینجاست از این شوخی های مسخره نکن. دست ما امانته.
- مانی خودش هم ناراحت بود. مهرا دلش می خواست به اتاق برود و ریخت نحس هیچکدام را نبیند. تا کی از اینها آسیب می دید؟!
- بهگل آب قند را به خوردش داد:
- بخور عزیزم ضعف کردی.
- کیانا هم کنارش ایستاد:

- قربونت برم هی بلا میاد سرت.
 مهرا بغضش را فرو خورد. حمایت این افراد غریبه را نمی خواست. دلش مادرش را می خواست تا نازش را بکشد. مانی رو دوبا نشست و به او زل زد:
 - ببخشید مهرا نباید شوخی میکردم واقعاً یک لحظه حواسم به پات نبود.
 - حالا که بخیر گذشت. بهگل مامان یه دور چایی بریز ببر برای مردا. برید بچه ها جمع شدید چکار؟!
 رهان دستکش ها را به دست کرد:
 - من که قرار بود ظرف بشورم.
 مانی سری تکان داد وقتی جوابی از مهرا نگرفت. بلند شد و کنار رهان ایستاد:
 - منم.
 مهین خانم به سمت مهرا آمد. یک لحظه دلش برایش سوخت. با احتیاط بلندش کرد:
 - پاشو عزیزم من موندم مگه تو چقدر جون داری که این قدر بلا میاد سرت.
 بهگل یکی زد پس کله مانی:
 - چشمش کردن خاله بس که با نگاشون قورتش میدن.
 الهه خانم قری به گردنش داد:
 - وا بهگل جان عزیزم. خوب طرف غریبه ها رو می گیری پسر من دختر ندیده نیست. دخترا این دوره درست درمون لباس بپوشن تا نگاشون نکنن! لابد خودشون دوست دارن.
 نطقش را کرد و رفت. مهرا فقط همین یک قلم را کم داشت. کیان به سمت مردا رفت. ناراحت شد از حرف زن دایی اش اما سکوت جایز بود. بهگل شانه اش را ماساژ داد و آرام گفت:
 - زن دایی همینطوره بی خیال.
 - آی پشت سر مامان من حرف زن.
 - تو یکی ساکت.
 بهگل چایی را ریخت. یکی از آنها را به مهرا داد:
 - بخور بعدم برو اتاق استراحت کن.
 مهرا زیر چشمی نگاهی به رهان کرد سپس به بهگل:
 - مرسی بهگل چقدر تو خوبی. به نظرم خوش به حال هرکس که بخواد شوهر تو بشه. هم خوشگلی هم خانم و مهربون.

مانی خندید:

- چه همو تحویل میگیرن.

مهره با حرص گفت:

- بترکه چشم حسود.

و اندیشید اگر مادر مانی اینجا بود چشمه‌ایش را درمی آورد.

- ما که مثل شما دخترها حسود نیستیم. هی همو تحویل بگیرید.

جاوید وارد آشپزخانه شد:

- قند کو؟!

- بگو با شیرینی خودت بخورن خب.

- خیارشور.

رو کرد به مهره:

- بهترید؟!

مانی با همان دستکش های کفی دستهایش را بالا برد:

- خدایا شکر آخه اینم عدالته؟! یه دختر می افته زمین صدتا آدم دورش جمع میشن

با عزیزم جانم که چی شده؟! حالا اگه یه پسر بیافته زمین فقط تا دو ساعت فحش

کش میشه !

رهان پوزخندی زد:

- چاره اش یه عمل جراحیه برو خودتو خلاص کن از این همه بی توجهی.

خنده ی جاوید بلند شد:

- د آخه این اگه دختر بشه که هیچکی نگاش نمی کنه بسکه...

- مهره خانم.

مهره به سمت صدا برگشت. اخمهای کیان در هم بود:

- اگه میخواید برید استراحت کنید. جاوید و مانی تموم کنید چرندیاتو. تونستید از

آشپزخونه دل بکنید بیاید پیش مردا.

مهره به کمک بهگل بلند شد. شب بخیری به جمع گفت و به اتاقش رفت. سرش درد می

کرد. برای امروز بسش بود. خانه نبود که تیمارستان بود. یکی از یکی خل تر. صدای

خدا حافظی به گوش می رسید. ضربه ایی به در نواخته شد و بعد هم باز شدن در.

- مهره خانم.

مهره نفسش را بیرون داد. عذاب الهی که میگن همین بود.

- بفرمائید.
- مانی جلوتر آمد:
- ما داریم میریم خواستم قبل رفتن ببینمتون و عذر خواهی کنم.
- مهرآ چشمه‌هایش را ریز کرد:
- مگه تو آشپزخونه معذرت نخواستید؟!
- اما جوابی نگرفتم. این یعنی اینکه دلخوری.
- ببینید مانی خان من قراره یه مدت اینجا باشم. مسلماً شما هم در مهمونی‌ها حضور خواهید داشت. من توقع زیادی ندارم فقط لطف کنید از این شوخی‌های بی مزه با من نکنید.
- من حواسم به پاتون نبود.
- مهرآ نگاهش کرد:
- منظورم کلی بود.
- خیلی سخت میگیری شما.
- در هر حال امیدوارم تکرار نشه.
- بخشیدید دیگه؟!
- مهرآ سرش را تکان داد:
- بله من آدم کینه ایی نیستم.
- مانی چشمکی زد و دستش را جلو آورد:
- بله میدونم. خدانگهدار.
- مهرآ دستهایش را به عقب برد و در هم حلقه کرد:
- به سلامت.
- مانی خندید:
- ای بابا مهرآ جون شمشیرو از رو بستی‌ها! ما با به از این باش که با...
- دست کیان به شانه اش خورد:
- شازده همه منتظر تو هستند.
- بله بله داشتم از دلشون در می آوردم.
- کیان سکوت کرد و نگاهی به مهرآ کرد. مهرآ سرش را پائین آورد. سرش را که بالا گرفت کسی نبود. عطر کیان را با لذت بو کشید و روی لبه تخت نشست. صدایی نمی آمد. همه رفته بودند گویی. تا آخر شب از اتاق بیرون نیامد. لباسش را عوض کرد و لباس

راحتی پوشید موهایش را بازکرد و روی صندلی روبروی آینه نشست و با شیر پاک کن به جان صورتش افتاد. بازهم همان صورت بی روح. ضربه ایی به در نواخته شد.

- بفرمائید.

در باز شد. با دیدن مهین خانم ناخواسته لبخندی زد. این زن با تمام بداخلاقی هایش منجی اش بود. او را در خانه اش پذیرفته بود. پسرش را آنقدر مرد بار آورده بود که هیچگاه به مهرای حتی به چشم ناپاک نگاه نکرده بود. اندیشید چه می شد اگر آن شب به جای شاهین و سرنوشت سیاهش با کیان یا مادرش روبرو میشد؟! الحق که حاج خانومی برازنده اش بود.

- فکر کردم خوابی.

مهرای روی صندلی جابجا شد:

- نه فقط یکم سرم درد میکرد.

مهین خانم قبل از آنکه روی لبه تخت بنشیند گفت:

- قرص میخوای؟!

مهرای سری تکان داد:

- نه به اندازه کافی این چند روزه دکترا قرص به خوردم دادن.

مهین خانم نشست و نگاه کوتاهی به مهرای انداخت:

- دوست دارم از خودت برام بگی.

مهرای لبخند کم جانی زد:

- قصه ی زندگی من شنیدنی نیست. از اونا نبوده که بگم تا چشم باز کردم تو یه

خانواده مرفه بودم. اما پدر و مادر مهربونی داشتم و یه برادر بی نظیر. منو ببخشید اگه

نمیتونم خیلی از خودم بگم. شاید یه روزی همه چی رو تعریف کردم اما الان...

- من به پسرم مطمئنم. لابد خبر داری چند وقته با سمن سرسنگین شده؟! کیان و سمن

با هم خیلی صمیمی بودن سمن همش خونه ما می اومد منو خاله صدا می کرد اما

این اواخر سرسنگین شده بود. فهمیده بودم پای یکی در میونه.

مهرای سرش را بالا گرفت:

- من متاسفم باور کنید نمی خواستم اینطور شه. مطمئن باشید من برم همه چی به

روال عادی برمیگرده.

- من که از کار شما جوونا سر در نمیارم. نمونه اش همین الان! کیانی که اگه حتماً باید

شبهای خونه خودش باشه امشب می خواد بمونه اینجا!

لبخند محوی روی لبهای مهرا آمد.

- شما ناراحت نیستید؟! از اینکه من اینجام؟!!

- دختر جون تو مهمون منی آدم واسه مهمون رو ترش نمی کنه. امشب که مانی اون رفتارو کرد هرکس جای تو بود جیغ و داد می کرد اما تو ماشالله از بس خانومی هیچی نگفتی. فقط نمی دونم چرا... چرا باید یه دختری مثل تو از خانواده اش بگذره؟! - نپرسید حاج خانم.

مهین خانم بلند شد:

- باشه دختر جان. شب بخیر.

مهرا بلند شد و ناخودآگاه در آغوشش گرفت:

- حاج خانم به همون خدایی که شما می پرستی من هیچ نقشه ایی ندارم که بخوام کیان و... خدا نفسمو ازم بگیره اگه بخوام آه پدر و مادری رو دنبال سرم بندازم. من و کیان برا هم نیستیم. کیان باید صاحب بهترین ها باشه. من... من فقط یکم درمونده و مستاصل شدم همین!

مهین خانم چیزی نگفت و بیرون رفت. عادت خانوادگیشان بود گویی. هر وقت حقیقت را می گفتی رهایت می کردند... نفسی عمیقی کشید. تنها امیدش قبولی در دانشگاه بود. فکر آزاد رهایش نمی کرد. فکر شاهین که بی شک منتظر انتقام این بی عرضگی مهرا بود. مهرا سرش را با دو دست گرفت. مسلماً شاهین و سیاوش گمان نمی کردند که او ناخواسته نقشه را خراب کرده است. اگر شاهین آن روز دنبالش نمی کرد این اتفاقات نمی افتاد. حرفهای آن روز شاهین اعصابش را خط خطی می کرد. می گفت مهرا از قصد دست دست می کند. دستشان به او می رسید به سرنوشت پروانه دچار می شد. تشنه اش شد. بلند شد و راه آشپزخانه را در پیش گرفت. چراغ خواب سنتی و زیبایی در حال روشن بود و نورش به آشپزخانه می تابید. از آب سرد کن لیوانی آب ریخت و روی صندلی نشست. لیوان در در دستش فشرد. گویی می ترسید هر آن سرکله ی شاهین پیدا شود. سایه ایی روی یخچال افتاد. مهرا خواست جیغ بزند که کیان جلوتر آمد:

- نترس منم.

نفسش را بیرون داد:

- ترسیدم.

کیان روی صندلی نشست:

- آروم صدات کردم نشنیدی. از سر شب تو فکری.

- به نظرت با این وضعیت می‌تونم آسوده خیال باشم؟! از سایه خودمم می‌ترسم.
- ببین مهرا باید در مورد مسئله ایی باهات صحبت کنم.
- مهرا نگاهش نگران شد:
- چی شده؟!
- کیان نفس عمیقی کشید و تکیه داد:
- تو کیفی که مدارکت توش بود علاوه بر اونها یه کتاب و فیلم هم بود.
- مهرا با گیجی نگاهش کرد:
- خب؟!
- خواست سرجاشه؟! آزاد اون فیلمو برا چی باید به تو بده؟!
- مهرا خواست بگوید کدام فیلم که یکباره یادش آمد:
- پروانه!
- چی؟!
- فیلم پروانه درسته؟! پس آزاد فکر همه چی کرده بود و من ابله خرابش کردم.
- درست صحبت کن ببینم چی میگی.
- مهرا با شک نگاهش کرد:
- تو...تو فیلمو دیدی؟!
- نه وقت نکردم نگاهش کنم.

- مهرا نفسی از سر آسودگی سر داد و ماجرا را تعریف کرد. چشمهای کیان ازعصبانیت قرمز شده بود. گویی باورش نمیشد.
- قرار بود آزاد فیلمو رو کنه تا همه خلاص شیم. اون فیلم سند آزادی ما بود.
- کیان به فکر فرو رفته بود. گویی حواسش به مهرا نبود.
- کیان حواست به منه؟!
- کیان سری تکان داد. به چشمهای مهرا خیره شد:
- اگه فیلم رو بشه و آزاد و خانواده پروانه شهادت بدن چنانچه قضیه ثابت شه حکم اعدام سیاوش قطعیه
- اعدام؟!
- آره بی برو برگشت اعدامش می‌کنن.
- به شرطی که فراری نشه. حتم دارم الان خبر دارن که آزاد افتاده زندان.

کیان یکباره بلند شد:

- فردا میرم شکایتو پس میگیرم.

- حالت خوبه؟!

کیان به سمت پله ها رفت:

- آره امیدوارم همه چی درست شه زودتر.

مهرآ در دل گفت: که زودتر از شرم خلاص شی.

کیان در اولین فرصت رفت و شکایت را پس گرفت و از آنجا که آزاد شاکی خصوصی نداشت برای جنبه ی عمومی به هفت ماه زندان محکوم شد. کیان درخواست ملاقات با آزاد را کرد و وقتی او را دید جریان فیلم را برایش بازگو کرد. آزاد اول انکار کرد اما وقتی متوجه شد که کیان صادقانه سعی در نجات مهرآ دارد تصمیم گرفت که حقیقت را به طور کامل برای دادگاه بازگو کند. آزاد هیچ نامی از مهرآ ترنج و آرام نبرد. بعد از کلی دوندگی و شهادت آزاد و شهادت خانواده پروانه دادگاه حکم دستگیری سیاوش را داد.... مهرآ در تمام این مدت بنا به خواسته کیان در خانه بود. کیان مطمئن بود سیاوش و شاهین منتظر تلافی هستند. صبح روزی که پدر کیان می خواست برگردد مهرآ به همراه کیان و کیانا به بیمارستان رفتند تا گچ پایش را باز کند. خودش هم می دانست نه شکستگی سر و نه پایش جدی بوده. موقع گچ باز کردن مهرآ کم مانده بود گریه کند. می ترسید هر آن به جای گچ پای نازنینش قطع شود. بخیه های پیشانی اش را هم کشید. خط نازکی روی پیشانی بلندش مانده بود.

کیانا دستهایش را بهم کوبید:

- راحت شدی دیگه !

مهرآ لبخندی زد هنوز هم لنگان لنگان راه می رفت:

- آره اما انگار راه رفتن خودم هم یادم رفته.

کیان نگاهش کرد:

- اولشه تا پات عادت کنه وقت می بره. چون برای مدتی بی حرکت بوده.

بعد به صورتش نزدیک شد و انگشت سبابه اش را روی زخم مهرآ گذاشت:

- دکتره ی احمق ! چقدر بد بخیه زده !

مهرآ کمی عقب رفت. طاقت این همه نزدیکی را نداشت:

- خیلی بد شده ؟ !

کیانا سری تکان داد:

- نه بابا کیان زیاد شلوغش کرده.
- کیانا یادته چقدر دکتر برای بهگل تمیز بخیه کرد؟! اصلاً مشخص نبود اما این...
- بی خیال بچه ها.
- کیانا سری تکان داد:
- من کاری به پیشونیت ندارم اما پات باید تا جمعه خوب بشه بریم کوه.
- بعد انگار که یاد موضوع مهمی افتاده باشد چشمه‌ایش را گرد کرد:
- راستی مانی میگفت مهرا قبلاً هم اومده کوه باهاتون چرا به من...
- کیان پس گردنش را گرفت:
- باز تو فضول شدی؟! اصلاً اون مانی حرفش اعتبار داره؟!
- کیانا دهانش را به گوش کیان چسباند:
- در هر حال وای به حالت اگه عاشق شده باشی و به من نگی. فکر نکن زیر چشمی نگاهش می کنی و من حواسم نیست.
- کیان چشم غره ایی رفت و دوباره پس گردنش را گرفت.
- آی آی ولم کن دیوونه. ولی خوشم اومد سلیقه ات بدک نیست.
- مهرا جلوتر از آنها می رفت. کیان اشاره ایی کرد:
- هیس زشته می شنوه. اینقدرم برای خودت خیالبافی نکن.
- کیانا خندید و جلوتر رفت. به مهرا آویزان شد و برای کیان شکلی درآورد. کیان هردو را به خانه رساند. هنگام رفتن مهرا را صدا زد:
- مهرا آسا خانم.
- مهرا به سمتش برگشت. لبخند محوی روی صورتش بود. کنار کیان بودن را دوست داشت. حرف زدنش جدی بودنش حمایت‌هایش همه و همه برایش جذابیت داشت... کیان جلوتر آمد چند ثانیه ایی خیره نگاهش کرد دستان کوچک و ظریف مهرا را گرفت و فشرد:
- یه قول بهم بده.
- مهرا آب دهانش را قورت داد. کیان لحظه ایی رسمی میشد و چندی بعد خودمانی. همین گیجش میکرد چگونه برخورد کند.
- چه قولی؟!
- کیان دستهای مهرا را بالا آورد و آرام بوسه ایی بر آنها زد. مهرا کم آورده بود. مبهوت بود. محال بود سر از احساسات این پسر در بیاورد. لبش را گاز گرفت. فشارش پائین

آمده بود. قلبش تند میزد. صدای گرومپ گرومپش را خودش میشنید. کیان فشار کمی به دستهایش وارد کرد و با لحن مخصوص به خودش گفت:

- مواظب خودت باش.

این را گفت و رفت. شاید اگر مهرا می دانست چقدر دلتنگ این چشمهای مشکی رنگ خواهد شد کمی درنگ می کرد یا حتی خود را به آغوش مردانه اش می فشرد اما دریغ...

مهین خانم کفگیر به دست به استقبالشان آمد:

- اومدید؟!

هر دو سلام کردند. کیانا روسری را از سرش کند:

- قیافه مهرا موقعی که می خواستن گچ پاش رو در بیان دیدنی بود مامان.

مهین خانم جلو اومد:

- بخیه ات هم کشید؟!

- بله خیلی زشت شدم؟!

- نه دختر جان یه چند روز بگذره جاش میره.

- ناهار چی داریم مامان؟!

- کباب درست کردم.

بعد رو کرد به مهرا:

- کیکاووس عاشقه کبابه !

کیانا با بی خیالی سری تکان داد:

- مردا کلاً عاشق گوشتن !

مهرا ناچاراً سری تکان داد. "با اجازه" ایی گفت و به اتاق رفت. تعجب کرد. لباسهایش در

ساک کوچکی جمع شده بود. تیشرت مشکی رنگی پوشید موهایش را بست و به

آشپزخانه رفت:

- کمک نمیخواید؟!

- نه. کیان رفت فرودگاه؟!

مهرا سرش را تکان داد:

- بله به محض رسوندن ما رفتن فرودگاه.

مهین خانم من منی کرد. سپس روی صندلی نشست:

- خوبه. پس هنوز وقت داریم.

- مهر با تعجب نگاهش کرد. مهین خانم لبخندی زد:
- می دونم گفته بودی که تا وقتی جواب دانشگاهت بیاد... چه جور بگم؟! یادمه اون شب گفتم میری و قصد و غرضی برای کیان من نداری. حاضری حرفاتو ثابت کنی؟! - منظورتون چیه؟! -
- یک نفر... یک نفر حاضر شده هواتو داشته باشه! میخواد. همه جوره!
- چشمه‌های مهر گرد شد. مگر کیان همان روز به مادرش نگفته بود مهر را می خواهد؟! مگر خود مهین خانم از او خوشش نیامده بود؟! - نمیخواهی بدونی کیه؟! -
- چه فرقی داره؟! -
- مگه خودت نگفتی راه تو و کیان از هم جداست؟! -
- مهر نفس عمیقی کشید تا حرف نامربوطی نزن. چقدر احمق بود که محبت‌های مادر کیان را باور کرده بود. حق داشت. برای چه باید راضی می شد وقتی بهترینها را برای پسرش انتخاب کرده بود. از حرفهای خودش به بهترین نحو ممکن علیه خودش استفاده می کرد.
- البته کیان چیزی از قضیه نمی دونه اما خب دوست دارم نظر خودتم بدونم. بعد با لحن نگرانی گفت:
- تو مهمون منی. اما نذار رابطه کیان و سمن خراب شه. مهر فقط نگاه میکرد.
- سمن زنگ زد کلی گله کرد گفت کیان باهاش سرد شده. اگه کیان ولش کنه میره نیویورک.
- مهر چشمه‌هایش را بست دوباره باز کرد.
- عروس من سمنه. نذار این جوونا جدا شن. اینا مال همدیگه ان. خودت گفتم دو هفته دیگه میری. حالا زودتر بری چه اشکال داری وقتی طرفت مطمئنه؟! -
- مهر اندیشید هنوز یک هفته دیگر باقی مانده. اما دیگر جائی نداشت. رسماً بیرونش کردند. بلند شد.
- مهین خانم با نگرانی بلند شد:
- ساکت رو جمع کردم.
- بله دیدم.
- دم دره.

مهره به یکباره برگشت:

- کی؟! -

مهین خانم لب‌هایش را خیس کرد:

- همونی که گفتم حاضره...

مهره سرش را با دو دست گرفت به اتاق رفت مانتویش را پوشید و ساکش را در دست

گرفت. کیانا هم داشت از پله‌ها پائین می‌آمد. با تعجب گفت:

- کجا؟! -

مهین خانم جلو آمد اما مهره عقب رفت:

- مرسی بابت مهمون نوازیتون. از اولش هم گفتم من برا پسر تون تور پهن نکردم. هیچ

قضیه عشقی در کار نبود. پسر شما فقط منو از یه مهله نجات داد و من مدیونشم.

- مهره جان...

مهره به سمت در رفت:

- نمی‌دونم چی از چه کسی شنیدید اما من انتخاب پسر شما نبودم خیالتون

راحت. هنوز اونقدر گرگ نشدم بخوام زندگی یکی دیگه رو صاحب بشم. حق با

شماست. سمن و کیان مال همدیگه ان.

در را بست و حیاط را طی کرد. جلوی دهانش را گرفت تا حق هقش بلند نشود. دلش

می‌خواست به کیان زنگ بزند و بگوید مادرش چقدر راحت او را از خانه بیرون

انداخت. در حیاط را باز کرد و وارد کوچه شد. به صدای بوق ممتد ماشین توجهی نکرد و

راهش را پیش گرفت. صدای بهم خوردن در ماشین به گوش آمد. قدم‌های کسی که

نزدیک شد و ساک کوچکش را گرفت:

- صبر کن.

محال بود این صدای دورگه را فراموش کند. برگشت و همزمان ساکش را به سمت خود

کشید. با نفرت نگاهش کرد:

- دستتو بکش.

چشم‌های میشی رنگش در نور آفتاب به رنگ فوق‌العاده زیبایی درآمد. بود. همچنان

ساک را محکم گرفته بود.

- کری؟! میگم دستتو بکش.

- کجا می‌خواهی بری؟! -

مهره عصبی داد کشید:

- یکبار دیگه بهت گفته بودم به تو ربطی نداره. نه به تو نه به هیچکس دیگه. ولم کنید دیگه نه حمایت تو رو می خوام نه کیانو.
بعد پوزخند عصبی زد:
- پس خواستگاری که مامان کیان میگفت تویی؟! آفرین به این همه از خودگذشتگی...
بعد داد کشید:
- گمشو برو رد کارت.

دست رهان بالا رفت تا روی صورت رنگ پریده ی مهرا فرود آید اما متوقف شد.
- ولم کنید چی از جونم می خواهید؟! بابا منم آدمم احساس دارم متنفرم از این همه حمایت و یکدفعه رها کردن به امون خدا. مگه من چی خواستم ازشون؟!
رهان دستش را گرفت و به سمت ماشین برد:
- الان کیان و پدرش میان. بهم اعتماد کن.
مهرا دستش را محکم کشید:
- گفتم دستتو بکش.
رهان ساکش را گرفت به داخل ماشین پرت کرد و همزمان گفت:
- به خاطر این ساک هم شده میای.
مهرا خواست ساک را بردارد که رهان قفل ماشین را زد.
- یعنی خوشم میاد دوستای کیان یکی از یکی عوضی تر و...
رهان جلو آمد:
- حرف دهندو بفهم.
مهرا با عصبانیت تمام به سینه ی رهان کوبید:
- من حرف دهندو نمی فهمم نمی خوام بشنوی هری!
رهان دستش را کشید و محکم به داخل ماشین هلش داد خودش هم سوار شد و قفل را زد. همانطور که ماشین را روشن می کرد گفت:
- آدم احمقی هستی.
- توام آدم سیریشی هستی. حالم ازت بهم میخوره.
رهان دنده را عوض کرد:
- کی میخواد تو این بحران بی شوهری بگیری؟! باید از خداتم باشه یکی یه دختر که معلوم نیست چکاره اس رو دوست داشته باشه.

بعد از آینه نگاهی به عقب کرد:

- تازه اگه شانس داشته باشیم و قبلاً افتتاح نشده باشی.

مهر با بهت نگاهش کرد اما رهان خونسرد به روبرو نگاه میکرد.

- پس چرا گورتو گم نمی کنی بری؟! رهان لبخندی زد:

- آدما باید از فرصتها استفاده کنن.

مهر پوزخندی زد:

- لابد تو فرصتی آره؟! حالا که دارم فکر میکنم میبینم چقدر خوب شده که زنت مرده و تو رو تحمل نکرده. شایدم از دست تو خودشو حلق آویز...

ماشین کنار اتوبان متوقف شد. رهان با چشمهایی قرمز نگاهش کرد. مهر ادامه ی حرفش را خورد. قفسه ی رهان بالا و پائین میرفت:

- یکبار دیگه تکرار کن چه غلط اضافی از دهنتم اومد بیرون.

مهر حرصش گرفت:

- چی از جونم میخوای؟! بابا جان اصلاً من ازت بدم میاد زوره؟! رهان بازویش را گرفت:

- بار اول و آخرت باشه اسمشو میاری.

مهر هم مثل خودش گفت:

- دستمو ول کن زنجیری!

رهان یکباره رهایش کرد و با صدای گرفته ایی گفت:

- حیف... حیف از این صورتی که خدا بهت داده تا شبیه اش باشی و بشی آینه دق من.

مهر متعجب نگاهش کرد.

- من از اولش هم می دونستم که حاج خانم نمی ذاره.

- چی رو نمیذاره؟! اینکه تو و کیان با هم باشید.

مهر صدایش را بالا برد:

- به درک. کسی نمیخواست خودشو بندازه به پسرش که واسم خواستگار جور کرده. من خودم چلاق نیستم.

رهان خندید:

- آها یعنی خودت میری دنبال خواستگار؟!
 - خیلی سرخوشی انگار؟!
 رهان نگاه عمیقی کرد و بی توجه به سوالش گفت:
 - کیانو دوست داری؟!
 مهرا چپ چپ نگاهش کرد:
 - اینو روز اول هم پرسیدی منم گفتم ربطی بهت نداره. اصلاً داری کدوم گوری می بری منو؟! میخوام پیاده شم.
 رهان کلافه گفت:
 - ببین مهرآسا خانم! کسی قرار نیست تو رو بخوره والا همچین تحفه ایی هم نیستی.
 - پس پیاده ام کن آقای تحفه پسند!
 - نمی تونم. کیان گفته مراقبت باشمو ببرمت جائی.
 مهرا به یکباره با هیجان به سمت رهان برگشت:
 - کیان خودش گفت؟!
 ابروی چپ رهان بالا رفت:
 - یکم خود داری بد نیست.
 - میشه بگید جریان چیه؟!
 ابروی رهان بالا رفت:
 - واقعاً نمی دونی جریان چیه؟!
 مهرا با حرص گفت:
 - نه
 رهان به روبرو خیره شد:
 - مشخصه دیگه. وقتی الکترون‌ها بین اتم‌ها حرکت می کنند جریان بوجود میاد.
 مهرا سری تکان داد. کمی طول کشید تا متوجه شد رهان دستش انداخته بعد یکباره به سمتش برگشت. خنده ی رهان بلند شد:
 - وای خدا نگاه کن چشماشو شده قد توپ بسکتبال.
 مهرا چشم غره ایی رفت. حوصله ی سرخوشی های این پسرک مجنون را نداشت. آنهم در این موقعیت که آلاخون والاخون شده بود.
 رهان لبخند نمکینی زد:

- خیلی خب بابا ! سمن زنگ بود به حاج خانم گله کرده بود می گفت انگار پای یه دختر در میونه. حاج خانم هم قول داده بود قضیه رو حل کنه.
- دوستش داره سمن و؟!
- کی؟! کیان؟!
- نه مادر کیان.
- خب یه جورایی آره همیشه می گفت سمن عروسمه.
- بعدش چی شد؟!
- بعدش سمن زنگ زد به کیان دعوا کرد. کیان هم دید اوضاع ناجوره منو فرستاد جلو.
- اما مادرش منو بیرون کرد.
- شایدم نمی خواسته با پدر کیان روبرو شی.
- مگه پدرش چه طور آدمیه؟!
- مثل همه پدرا خشک و جدی.
- بازم دلیل نمی شد منو بیرون کنه. من از دورویی آدم‌ا ناراحتم. به من می گفت تو مهمون کیانی و برام عزیزی.
- رهان نفس کوتاهی کشید و کمی سرعت را کم کرد:
- اما شک نکن برای کیان عزیزی. ببین چقدر خاطر تو رو خواسته که نخواسته در پدر شی. ازم خواسته بیرمت ویلا شمالشون.
- مهرا با تعجب نگاهش کرد. رهان با خنده کمر بندش را باز کرد:
- تازه گفته چپ نگاهت کنم سرم رو سینمه. من برم یکم خوراکی بخرم پیام. یک ساعت دیگه هم نهار می خوریم. درو باز نکن تا برگردم
- رهان پیاده شد قفل مرکزی را زد و مهرا محکم به سر خودش زد:
- خاک بر سرت که همیشه با این زبون تندت کار دست میدی. حالا روت میشه تو چشم پسر مردم نگاه کنی؟! هرچی از دهننت در اومد بهش گفتی.
- رهان دوباره سوار شد و پلاستیک را روی پای مهرا گذاشت:
- من سلیقتو نمی دونستم هرچی دم دستم بود خریدم.
- مهرا نگاهی به درون پلاستیک انداخت. لبخندی زد. کل مغازه رو بار زده بود. بسته بزرگ پفکی بیرون کشید:
- زیادم هست.
- پفک را باز کرد و به رهان تعارف کرد. رهان سرش را عقب برد:

- برای شما خریدم من خودم اهل تنقلات نیستم.اگه زحمتی نیست یه چای کیسه ایی بندازید تو فلاسک یه چای بخوریم.

مهره سری تکان داد.پفک بزرگی در دهانش کرد و کاری که رهان خواسته بود انجام داد.

- لیوان دارید؟ !

رهان کمی به سمت مهره خم شد تا در داشبورت را باز کند.مهره عطرش را بو کشید.رهان کمی بیشترخم شد اینبار بوی موهایش در بینی اش پیچید.به اجبار گفت:

- برید کنار خودم درمیارم.الان به کشتنمون می دید با این رانندگیتون.
رهان خندید و چیزی نگفت.مهره لیوان را تا نصفه پر کرد و منتظر شد تا کمی سرد شود.همانطور که به بخار چای خیره شده بود گفت:

- کیان خودش میاد سر بزنه؟!

- گفت اگه بتونم حتماً؛فعلاً مساله سمنه.انگار قضیه جدیه.حاج آقا و حاج خانم هم اینبار کوتاه نمیان تا سمن بدون کیان بره خارج.

مهره چشم‌هایش را در کاسه چرخاند:

- یعنی اینقدر خاطرشو میخوان؟ !

- خب از حق نگذیریم سمن دختر فوق العادیه. یه ایده آل برای هر پسر.

مهره "ایش"ای گفت و لیوان چایی را به او داد:

- چایی تون.

رهان خنده اش را قورت داد:

- دختر خوب اینطوری که نمیتونم بخورم.

مهره بی حوصله گفت:

- برای چی؟ !

رهان لپش را گاز گرفت تا نخندد:

- اگه زحمتی نیست بذار دهنم.

مهره با حرص نگاهش کرد اما بعد با لبخندی موزیانه گفت:

- باشه.

چای را جلو آورد رهان به محض خوردن سرش را عقب کشید و داد زد:

- سوختم !

- ا داغ بود؟!

- خیلی عوضی ایی بخدا. نخواستیم اصلاً
- مهره چیزى نگفت و سكوت كرد. رویش را به سمت پنجره گرفت:
- چقدر ديگه مونده برسیم؟!
- اگه نخوریم به ترافیک سه ساعت ديگه.
- چقدر زياد. مگه تا چالوس چقدره؟!
- ويلا تو خشت سره نزديك محمود آباد !
- مهره سري تكان داد. اصلاً نمى دانست كجاست. حوصله اش سر رفته بود.
- حالا كيان كى ميااد؟!
- رهان نگاه چپ چپى نثارش كرد:
- چطور؟!
- مهره دستى درون موهايش برد:
- بايد ببينمش. مداركم دستشه.
- رهان سري تكان داد و به آينه نگاه كرد:
- اگه بتونه ميااد.
- اخمهايش را درهم كرد و يكباره لايى كشيد. مهره تقريباً شوت شد توى بغل رهان.
- اين چه وضع رانندگيه؟!
- رهان دنده را عوض كرد و لايى ديگرى كشيد.
- ميگم اين چه وضعه...
- رهان كمى ماشين را به سمت چپ برد:
- بدون اينكه ضايع بازى درييارى نگاه كن بين سرنشين ماشين عقبى رو ميشناسى يا نه ! از خونه كيان تا اينجا دنبالمونه.
- مهره با ترس سرش را كمى كج كرد تا به آينه بغل مسلط شود. چشمهايش را ريز كرد و به سرنشين خيره شد. دستهايش در هم گره شد لبهاى خشكش را زبان زد نفسش تند شد كم مانده بود گريه اش بگيرد با بى حالى گفت:
- شاهين !
- مى شناسيش؟!
- مهره تنها سرش را تكان داد.
- بايد بپيچونيمش !

مهره همانطور به روبرو خیره شده بود. رهان چند باری لایی کشید و با ماشین شاهین فاصله انداخت. دست آخر جاده باز شد و رهان با سرمستی گاز داد:

- خوبی دوپست و شش به همینه. این بغل مغل ها خودشو جا میدن در میره. مهره دستهای ظریفش را درهم قلاب کرد:

- پس هر لحظه منتظر بوده.

رهان زیر چشمی نگاهش کرد:

- نمی خوام بگی قضیه چیه؟! مهره آشفته سری تکان داد:

- کدوم قضیه؟! چندتا قضیه داریم. یکی تالس یکی فیثافورث یکی... رهان خندید:

- زبونت در هر شرایطی فعاله. مهره به سمتش برگشت:

- مطمئنی گمون کرد؟! از تهران تا اینجا دنبالمونه بعد الان میگی؟! - شک داشتم. آره نیستش. نمی خوام بگی جریان چیه؟! دیدارت با کیان اومدنت به کوه بعدشم تصادف و... قبل از اینکه بری خونه حاج خانم پیش کیان بودی؟! مهره لبهایش را جلو داد:

- بله چطور؟! اخمهای رهان در هم رفت:

- برات مهم نبود بری خونه ی یک پسر مجرد؟! مهره بی خیال شانه هایش را بالا داد:

- جای دیگه ایی نداشتم. رهان به سمتش برگشت نگاه کوتاهی کرد سپس به روبرو خیره شد:

- پس خانواده ات؟! - من به کسی جواب پس نمیدم.

رهان سری تکان داد. مهره با حرص به بیرون خیره شد. باران نم نم می بارید. باز هم ترافیک شده بود و ماشینها حلزونی حرکت می کردند. مهره برای لحظه ایی رهان را فراموش کرد. شیشه را پائین کشید و سرش را بیرون برد. عاشق بارون برد. خنکی هوا و قطره های بارون دلش رو می برد. گوشی رهان زنگ خورد و رهان مشغول صحبت شد. دستان ظریفش را بیرون برد و چشمهایش را بست. رهان بازویش را گرفت:

- بیا.
- و به گوشی اشاره کرد. مهرا سری تکان داد و گوشی را گرفت:
- بله؟
- سلام بداخلاق.
- مهرا لبخند کجکی روی لبش آمد که از چشم رهان دور نماند.
- سلام آقا کیان.
- کیان خندید:
- ما آخر سر نفمیدیم کیانیم یا آقا کیان؟! خوبی؟ رهان گفت پدرشو در آوردی.
- مهرا زیر چشمی به رهان نگریست از نیم رخ چانه اش خوش فرم تر بود.
- تقصیر دوست خودتونه.
- بابت مادرم متاسفم.
- مهرا نفس عمیقی کشید. انگار تازه یادش آمده بود برا چه اینجااست.
- مهم نیست من اول و آخر باید می رفتم. تقصیر شما بود که یه ذهنیت غلط برای مادرتون ساختید. شاید اگه از اول می دونستن که هیچ چیز بین ما نیست این اتفاقات نمی افتاد.. من نمی خواستم جایگاهی داشته باشم که نامزدتون احساس خطر کرده.
- لحن کیان عصبی شد:
- سمن نامزد من نیست.
- مهرا با خونسردی گفت:
- لابد هست که چندین ساله در کنار همدیگه اید و مادرتون اونو عروس خودش میدونه.
- کیان خواست چیزی بگوید که مهرا ادامه داد:
- ممنون میشم اگه مدارکم به دستم برسه.
- مهرا صدای نفس بلند کشیدن کیان را کشید:
- میدونی از چی خوشم میاد مهرا؟! اینکه همیشه طلبکاری. مواظب رفتارت باش تو این چند روز خطا نکنی.
- مهرا لبش را با زبان خیس کرد:
- خیلی نگرانید تشریف میاوردید

کیان گوشی را قطع کرد. مهرا نگاهی به گوشی رهان انداخت و شانه ایی بالا انداخت. برای ثانیه ایی مات عکس روی صفحه ی گوشی شد. دختر جوانی با لباس عروس روی تخت بیمارستان نشسته بود و رهان هم با کت و شلوار او را در آغوش گرفته بود. صورت بیضی شکل و سفیدی داشت با چشمه‌هایی که گربه ایی بود عسلی رنگ و درشت. موهای فر و مشکی اش را بالای سرش جمع کرده بود و آرایش ملیحی داشت. مهرا پلک هم نمیزد. این همه شباهت برایش دور از واقعیت بود. تنها تفاوتی که با دختر درون عکس داشت صورت گندمگونش بود و چشمه‌های دختر که گربه ایی بود. رهان لبخند کجی زد:

- به چی زل زدی؟! -

مهرا سرش را بالا گرفت. با ناباوری به رهان نگاه کرد:

- رهان... -

رهان گوشی را از دستش گرفت:

- کیان هم اینطوری صدا میکنی؟! خدا به خیر بگذرونه.

مهرا لبش را گاز گرفت:

- این... این همونیه که... -

بعد پنجه اش را با کلافگی درون موهایش برد. باورش نمی شد کسی اینقدر شبیه اش

باشد. تازه داشت تمام نگاههای گاه بیگاه نگرانی ها و حرفهای رهان را درک می

کرد. این پسر چقدر خوددار بود.

- ستایش همه ی زندگی من بود.

مهرا در جایش به سمت رهان مایل شد و به او زل زد. رهان نگاهش کرد و لبخند

کوتاهی زد:

- البته باید یه اعتراف بکنم چشمه‌های تو خوشگل تره. چشمه‌های ستایش قهوه ایی خیلی

روشن بود اما چشمه‌های تو انگار هر بار یه رنگه شبیه تیله اس! صورتت هم لاغرتره اما

گونه هات برجسته اس.

مهرا سری تکان داد. اصلاً برایش تعریفهای رهان در حال حاضر جذابیت نداشت فقط

دلش می خواست سرگذشت دختری را بداند که روزی معشوقه این مرد بوده و اکنون

در قبرستان بسر می برد که دست بر قضا شبیه اوست.

- برای چی فوت کرد؟! -

رهان ماشین را پارک کرد:

- وقت ناهار.

مهر با حرص سر جایش نشست. روسرس شالی اش را روی سر جابجا کرد. ضایع شدن هم عالمی داشت.....آینه ی ماشین را پائین کشید و نگاه کوتاهی به خودش انداخت. رهان کنار در منتظرش بود. پیاده شد و کنارش ایستاد. رهان از کیان کوتاه تر بود و لاغرتر اما چیزی از جذابیتش کم نمی کرد. مهر سرش را کمی بالا گرفت و هردو به سمت رستوران رفتند. رهان در را باز کرد و مهر داخل شد رهان هم. هردو به خوبی متوجه شدند که افراد داخل رستوران نگاهشان می کردند. هردو صاحب چهره هایی خاص و جذاب بودند. یه نوع هارمونی خاص در کنار یگدیگر داشتند. چشم‌هایی هم رنگ داشتند پوست هردو گندمگون و لب‌های هردو قلوه ای؛ رستوران زیبایی بود که روبه جنگل بود و مهر پیشنهاد کرد که به جای نشستن روی صندلی به ته رستوران بروند و روی تخت بنشینند.

- چی میخوری؟!

مهر کفشهای عروسی اش را از پا در آورد:

- اولین باره میام اینجا. نمی دونم کدوم غذاش خوبه.

رهان منو را به سمتش گرفت:

- من و کیان و جاوید چند باری اومدیم اینجا. جوجه هاش حرف نداره.

مهر لب‌هایش را جلو داد:

- جوجه دوست ندارم.

منو را نگاه سرسری انداخت:

- چنجه هاش خوبه؟!

رهان دست‌هایش را در جیب برد:

- والا من به خاطر کلیه ام گوشت نمی خورم نمی دونم چنجه هاش چطوره. اما اینجا

کلاً غذاهای خوبی داره.

- پس همون چنجه.

رهان سفارش را داد و برگشت. کفش‌هایش را در آورد و کنار مهر نشست. چند دختر جوان روبرویشان نشسته بودند. یکی از آنها که موهای بلند و بلوندش را فرق کرده بود به رهان خیره شده بود اما رهان در دنیای خودش سیر می کرد. مهر سرش را بالا گرفت و متوجه دختر شد. پوزخندی زد و به رهان نگریست:

- مگه گوشت برای کلیه ضرر داره؟!

رهان کمی جابجا شد و به پشتی تکیه داد:
 - دکترم گفته پروتئین برا کلیه ات ضرر داره.
 - اینجوری که بدتره! بدنت کم میاره!
 رهان شانه ایی بالا انداخت. مهرا کمی من من کرد سپس گفت:
 - برا چی یه کلیه داری؟!
 رهان لبخندی زد و مهرا یکدفعه گفت:
 - ا توام مثل من چاله گونه داری!
 - رهان دستی درون موهایش که نور آفتاب روشنش کرده بود کرد:
 - ما خیلی شباهت به هم دیگه داریم اما تو ندیدی.
 مهرا برای لحظه ایی خجالت کشید. نباید صمیمی می شد اما دست خودش نبود.
 - نگفتی چرا یه کلیه داری؟!
 - بعدا سر فرصت برات میگم.
 - مشکلی پیش نمیاد نمیرید شرکت؟!
 خودش در دل به خودش خندید. لحظه ایی خودمانی میشد بعد رسمی حرف میزد.
 رهان خندید:
 - دانشگاه رو بگو. شاید آخر هفته مجبور بشم برم و برگردم.
 نگاه مهرا نگران شد:
 - یعنی من تنها بمونم؟!
 - گفتم شاید. احتمالاً! کیان میاد. میبینی یه الف بچه دو تا دکتر مملکت و علاف خودش کرده!
 مهرا "ایش" ای گفت:
 - حالا خوبه فعلاً هر دو دانشجو تشریف دارید. بعدشم همچین میگید دکتر انگار متخصص مغز و اعصابید!
 رهان مثل خودش "ایش" ای گفت:
 - حالا بذار ببینم اصلاً خودت قبول میشی بعد کری بخون جوجه.
 غذا را آوردند و مهرا از انتخابش راضی بود. علیرغم اینکه وسط جاده بود اما غذای با کیفیتی داشت. بعد از خوردن غذا رهان گاز جاده را گرفت و یک ساعت و نیم بعد به مقصد رسیدند. تصویری که مهرا از یک ویلا داشت با چیزی که میدید فرق داشت. خانه ی ساده و دو طبقه ایی رو به دریا بود. رهان در را باز کرد و سریع وارد ماشین شد. باران

تندتر شده بود. موهای رهان خیس شده بود و چهره اش را دوست داشتنی تر کرده بود. رهان ماشین را نزدیک به در ویلا پارک کرد تا زیر سایبان باشند. مهرا به محض پیاده شدن لرز خفیفی بر پیکرش نشست. رهان ساکها را از ماشین درآورد و هردو داخل شدند.

- اصلاً "قابل قیاس با تهران نیست. اینجا خیلی سرده. من اصلاً" لباس گرم نیاوردم. فضای ویلا را از نظر گذراند. هال بزرگی که پنجره هایش رو به دریا بود و یه دست مبل قدیمی به همراه تلویزیون در آن بود. آشپزخانه هم در سمت راست و کنار در ورودی بود. سمت چپ پله به سمت طبقه بالا می‌خورد. یک دست نهارخوری هم در آشپزخانه بود. بسیار ساده و جمع و جور بود.

- به خاطر بارون هوا یکم سرد شده. من پلیور باهام هست سردت شد بهت میدم.

- پس حداقل یه چائی درست کنم.

رهان روی مبل نشست و لب تابش را باز کرد:

- مرسی.

بعد هم به کیان زنگ زد و اطلاع داد که رسیده اند. مهرا به آشپزخانه رفت. مردد بود روسری به سر باشد یا نه. اما در نهایت بی خیالی اش پیروز شد و روسری را روی این پرت کرد. مگر کیان نگفته بود اگه رهان چپ نگاه کرد سرش روی سینه اش است؟! پس باید او حواسش باشد نه مهرا! گاز را روشن کرد و کتری آب جوش را روی آن گذاشت. رهان مشغول بود. حواسش به اطراف نبود. مهرا روبرویش نشست. همیشه زود حوصله اش سر میرفت.

- میشه یه سر برم تا لب دریا؟!

رهان سرش را بالا گرفت. بار سوم بود مهرا را بی حجاب میدید.

- الان بارونه. بذار وقتی بارون وایساد با هم میریم.

- خب حوصله ام سر رفته.

رهان سری تکان داد:

- برو اتاق بالا بخواب

- این یعنی رو مخم راه نرو؟!

رهان خندید:

- یه چیزی تو این مایه ها. کارام مونده. برو بخواب منم به کارام برسم. بری بیرون می

خوام چشمم بهت باشه همش!

- مگه بچه ام؟ !

- نه امانتی !

مهره بلند شد. راه پله ها در پیش گرفت:

- باشه پس خودت چایی دم کن.

رهان سری تکان داد و دوباره به صفحه مانیتور خیره شد. مهره در اتاق سمت چپ را باز کرد که رو به حیاط بود. تخت دو نفره ی رنگ و رو رفته و کهنه ایی در آن بود. ظاهراً کیان هرآن چه نیاز نداشته به اینجا آورده بود. به زیر پتو خزید موهایش را باز کرد و به سقف شیروانی خیره شد. رفتار کیان برایش عجیب بود. به غیرتی شدنش در روز اول آشنایی شان اندیشید بعد به سیلی که از رهان خورده بود و سکوت کیان و در آخر اینکه با وجود گذشته ی مهره باز هم او را در خانه اش پذیرفته بود. حتی الان هم با وجود شرایط بدی که برایش به وجود آمده بود باز هم حمایتش کرده بود. اما درک نمیکرد چرا رهان را همسفرش کرده؟! جاوید هم می توانست گزینه اش باشد اما رهان را فرستاد. مهره نفس عمیقی کشید. از طرفی حمایتهای کیان را دوست داشت اما هیچگاه در تمام این مدت حرف محبت آمیزی از او نشنیده بود. اوایل گمان می کرد به خاطر بر ملا شدن حقیقت است اما گویی کیان کلاً فرد تو داری بود. در یک هفته ایی که در خانه ی پدری کیان بسر میبرد به غیر نگاههایی که کیان گهگاه به او می کرد هیچ اتفاق دیگری برای افتادن نبود. غلطي زد. طرف دیگر قضیه رهان بود. که بی محابا ابراز علاقه کرده بود آنهم از نوع بدوی ! بکوبونی تو صورت طرف بعد بگی مال منی ! این مدل ابراز علاقه عجیب بود اما رهان آنقدر جذابیت ظاهری و رفتاری داشت که هر فردی اگر در شرایط مهره بود او را می پذیرفت و برایش مهم نبود رهان او را به خاطر شباهت با همسر مرحومش دوست دارد نه خودش ! اما مهره هر فردی نبود. همیشه در طی این سالهای اخیر با وجود اینکه پسران زیادی اطرافش بود اما هیچگاه کسی قلبش را نلرزانده بود. مخالف عشقهای در نگاه اول بود. دوست داشت اخلاق و منش فرد را ببیند بسنجد و به مرور زمان عاشقش شود. و این همان چیزی بود که تمام مدت از حمایتهای کیان میدید. اما کیان به شدت پا پس کشید و حتی اجازه نداد جوانه ایی که در قلب مهره زده بود رشد کند. خودش هم می دانست کیان از زمین تا آسمان با او فرق داشت اما دلش می خواست عاشقی را با کیان تجربه کند. افسوس که کیان همیشه مرزهایی بین خودش و اطرافیان قائل می شد.

- با چشم باز میخوابی؟ !

مهرا نیم خیز شد. رهان به چهارچوب در تکیه داده بود.
 - چی کنم؟ به زور فرستادیم برم بخوابم.
 رهان لبخندی زد:
 - چون بچه حرف گوش کنی بودی لباس بیوش بریم لب دریا.
 مهرا از تخت پائین آمد:
 - مگه بارون بند اومد؟!
 - رهان سری تکان داد:
 - آره.
 هردو از پله ها پائین آمدند. مهرا روسری و مانتویش را پوشید. رهان پلیور خوش
 دوختی به رنگ مشکی پوشید و پلیور کرم رنگی به مهرا داد:
 - بیوش سردت میشه.
 مهرا پلیور را از سر تنش کرد و به رهان نگریست. چشمهای رهان می خندید. مهرا
 آستینهایش را سه تا زد:
 - شرط می بندم این به خودت هم بزرگه !
 رهان خندید و جلو آمد:
 - خیلی بامزه شدی. شبیه اینا شدی که سرچهار راه گل میفروشن.
 مهرا ابتدا از تعریف اولش خشنود شد اما از جمله ی دوم کفرش در آمد. انگشت سبابه
 اش را به سمت او گرفت:
 - منو مسخره میکنی؟!
 رهان عقب عقب رفت و در ورودی را باز کرد:
 - حالا که دقت میکنم می بینم شبیه گداها سرچهار راه شدی مخصوصاً با این موهای
 درهم و شلخته ات.
 این را گفت و در رفت. مهرا هم با جیغ به دنبالش روان شد:
 - من شبیه گداها شدم؟! از تو بهترم با اون قد دراز و چشمهای بدرنگت سیاه سوخته.
 - نه که تو خیلی سفیدی زغال؟!
 مهرا سفید نبود اما سبزه هم نبود. با این حال از حرف رهان زورش برد. مهرا دوباره جیغ
 زد و رهان با خنده به سمت ساحل می دوید مهرا هم به دنبالش. نزدیک که ساحل که
 رسیدند مهرا قدمهایش را تند کرد و به رهان نزدیک شد. رهان برگشت تا باز هم
 مسخره کند که مهرا با تمام توانش او را به درون دریا هل داد. سرتاپای رهان خیس

شد. مهرا داشت دهن کجی میکرد که رهان کمی بدنش را بلند کرد و دست مهرا را کشید. مهرا جیغی زد و روی رهان افتاد. حجم زیادی آب وارد گوشها و دهانش شد. موهایش را از روی صورتش کنار زد:

- تقلیدکار تا انداختمت تو آب تلافی کردی؟! اه اه دهنم مزه آب نمک میده از بس... حرفش نیمه تمام ماند. رهان همانطور با لبخند نگاهش می کرد. موهای خوش حالتش روی پیشانی ریخته بود و چشمهایش سبز عسلی شده بود. مهرا خواست بلند شود که رهان او را سریع گرفت.

- ولم کن.

رهان بی توجه به حرفش سر کوچک مهرا را روی سینه اش گذاشت و محکم تر از قبل او را گرفت. اما مهرا شروع به تقلا کرد. احساس خفگی میکرد.

- دو دقیقه آرام باش.

مهرا با عصبانیت آخرین تقلایش را هم کرد سپس نالید:

- پس کیان چی؟! بهش قول دادی.

تپش قلب رهان کلافه اش کرده بود. نفس عمیقی کشید و عطر خوش رهان را استشمام کرد. رهان چانه ی مهرا به سمت خودش گرفت:

- کیانو دوست داری؟!

مهرا دست چپش را با کلافگی روی صورتش کشید. رهان دستش را در دست چپش قلاب کرد:

- نگفتی؟!

- ولم کن تا بگم!

رهان رهایش کرد و مهرا صاف نشست. رهان همچنان دراز کش بود.

- اینو اون روز هم توی کوه پرسیده بودی.

- و تو بازم جوابی ندادی.

مهرا کامل به سمتش برگشت:

- دقیقاً به همین دلیل میگم. چون اگه قرار بود جواب بدم همون روز جواب میدادم.

رهان سرجایش نشست:

- منم اینقدر می پرسم تا یک روز جواب بدی.

مهرا لبخند کجی زد:

- می‌خواید اعتراف عشق یکی دیگه رو بگیری؟! به فرض من بگم دوستش دارم چی به شما میرسه؟!

رهان پوزخندی زد و با همان صدای دو رگه گفت:

- اون وقت منم میگم غلط می‌کنی عاشق بشی. الکی نیومدی سر راهم تا عاشق یکی دیگه بشی!

لحن رهان به قدری جدی بود که مهرا فرصت نکرد بفهمد شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. رهان بلند شد. ابروهای مهرا در هم رفت:

- مطمئن باش من معشوقه‌ی کسی که منو به خاطر یه شباهت بخواد نمیشم.

رهان خم شد و خط اخم بین ابروهای مهرا باز کرد:

- اونی که تعیین می‌کنه منم نه تو. در ضمن اخم نکن جاش می‌مونه

مهرا با حرص بلند شد:

- شما زیادی خوش خیالی.

رهان دست‌هایش را در جیب برد:

- فکر کردی برا چی کیان منو فرستاده؟! نمی‌تونست جاویدو بفرسته؟!

مهرا پوزخند عصبی زد:

- شایدم می‌خواست رفیقشو امتحان کنه.

رهان با قدم‌های محکم به سمت ویلا رفت:

- رفاقت منو کیان مثل ریشه‌های یه درخته با وجود یک دختر بهم نمی‌خوره.

مهرا با عصبانیت رفتنش را تماشا کرد. قد بلند و شانه‌های پهنش را از نظر گذراند. قفسه

سینه‌اش از عصبانیت بالا و پائین می‌رفت. دست‌هایش را مشت کرد. مضحکه شده

بود. اول کیان بعد هم این بی‌اختیار یاد سیاوش و شاهین افتاد. حالا که می‌خواست

عاشقی با کیان را تجربه کند رهان مثل بختک افتاده بود وسط که دست بر قضا

همخانه‌اش هم بود. بی‌اختیار جیغ زد:

- متنفرم از همتون. هم از تو هم از کیان.

رهان از دور به سمتش برگشت لب‌خند تمسخرآمیزی زد و وارد ویلا شد. مهرا دوباره

نشست. یک لحظه تصور کرد چه می‌شد اگه همه‌آلزامر می‌گرفتند و مهرا می‌

توانست به خانه برگردد؟! بعد مادرش در را باز کند بغلش بگیرد و بگوید کجا بودی

چقدر دیر کردی. نه شاهینی باشه نه سیاوش نه رهان و نه حتی کیان. آدم‌ها همیشه

دنبال موقعیتهایی هستند که یکم شرایط موجودشون رو عوض کنه. سال‌های قبل

همیشه مهرا عاشق یک زندگی پر هیجان بود. کشمکش جنجال شهرت و ... هرچیزی که اون یکنواختی که الان آرزوش رو داشت از بین ببره. فرارش از خونه از نظر خودش شاید یک تفریح ساده بود. اینکه یه چرخ تو شهر بزنه یکم نگرانسون کنه و بعدش برگرده بگه من بهمن و نمی خوام بلکه مادرش از دوری دخترش دلش به رحم بیاد و محسن و منصرف کنه. اما انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا بهش بگونه همیشه اون چیزی که تو تصورمون داریم رقم نمی خوره. مهرا فکر می کرد برمی گرده اما برنگشت. یه نقشه ی ابلهانه یه فرار ابلهانه یه دزدی ابلهانه و در نهایت یک شغل ابلهانه و دلیل همه ی اینها این بود که مهرا یک دقیقه هم به عاقبت عملش فکر نکرده بود. شاید مادرش و محمد هم مقصر بودند. از مادرش جز محبت چیزی ندیده بود. هیچگاه برایش از بدی ها نگفته بود. محمد هم در هر شرایطی حمایتش می کرد. حس کودکی را داشت که در تمام مدت با کمک اطرافیان تاتی تاتی گام برمی داشته اما به محض اینکه رهایش کردند تا گام بعدی را خودش بردارد با سر به زمین خورده است. نفس عمیقی کشید. مدت‌ها بود دلی برای دلتنگی نداشت. بارها به سرش زده بود که برود و مادرش را از دور ببیند اما نیمه های راه پشیمان می شد. دیدن دختری که زمانی چادرش را سفت و سخت می گرفت و حال تنها مساله بی اهمیت در زندگی اش حجاب بود چه اهمیتی داشت؟! دیدن دختری که حتی اگر بی پول هم می ماند اما بی اجازه پول بر نمی داشت و حال میلیونی سرقت می کرد چه اهمیتی داشت؟! نه همان بهتر که به دوری اش خو بگیرند. خودش هم به این سبک زندگی عادت کرده بود. برایش بی اهمیت شده بود همخانه ی سیاوش باشد یا کیان یا رهان! گویی مهم سقف بالا سرش بود و بس. بلند شد و با گامهایی آرام به سمت ویلا رفت. باید رفتارش با رهان را محدود می کرد. رهان بر عکس کیان یک نوع بی پروائی در کارهایش بود. هیچ گونه از این رفتارها را درکیان ندیده بود. نمی دانست از وقارش بود یا غرورش اما این سردی رفتارش را دوست داشت. در راباز کرد. رهان توی آشپزخانه بود.

- به نتیجه ایی هم رسیدی؟!!

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد.

- این همه فکر کردی.

- از کجا میدونی فکر می کردم؟!!

رهان شام حاضری را روی میز گذاشته و مشغول خوردن بود. با آرامش و شیک غذا می خورد.

- البته اصلاً بهت نمیاد اهل فکر کردن باشی. بیا شام.

- سیرم.

رهان سری تکان داد:

- باشه.

مهرآ خواست برود که صدای رهان متوقفش کرد:

- از فردا صبحونه و نهار و شام پای توئه. نیومدی اینجا بخور بخواب. فکر کنم جائی هم

که قبلاً بودی یه سری وظایف داشتی. منم موظف نیستم برا یه دختر غذا درست کنم.

مهرآ خواست حرفی بزند که رهان انگشت سبابه اش را جلوی لب‌هایش گرفت:

- اما تو وظیفه داری. چون من و از کار و درس جدا کردی تا بادیگارد جنابعالی بشم.

مهرآ چشم‌هایش را ریز کرد:

- میتونی تشریف ببری کسی مجبورتون نکرده !

رهان یکدفعه بلند شد و مهرآ گامی به عقب برداشت. رهان پوزخندی زد:

- این زبون درازت یه روز کار دستت میده ببین کی گفتم. یاد بگیر تشکر کنی نه همیشه

طلبکار باشی. دارم بهت لطف می کنم و مراقبتم وگرنه الان دست اون جوجه فکلی که

دنبالمون بود بودی.

- از آدم‌هایی که منت میذارن متنفرم.

رهان به اپن تکیه داد:

- اتفاقاً باید برای امثال تو منت گذاشت که بفهمن هرچیزی بهایی داره بلکه

شعورشون برسه و نمک شناسی نکنن.

مهرآ خواست از آشپزخانه خارج شود:

- آدم منفوری هستی.

رهان مچ دستش را گرفت:

- چرا؟! چون حق رو میگم؟ بینم تا حالا بهت گفتن امثال تو باید زور بالا سرشون

باشه؟!!

این حرف را هم قبلاً شنیده بود. از زبان شاهین.

- دستم و ول کن.

رهان به خودش آمد. پوزخندی نثارش کرد و دستش را رها کرد:
 - دختر کوچولو من دختر ندیده نیستم اونم یکی مثل تو که شبیه اسکلتی! توهم برت نداره.

مهره مثل خودش پوزخندی زد:
 - کی بود میگفت اول و آخرش مال خودمی؟!
 - مثل اینکه همچین بدت هم نیومده؟ ها؟! کیان نشد من. من نشد کیان.
 - افکار خودت به خودت مربوطه. مطمئن باش من عاشق هرکی بشم عاشق تو یکی نمیشم.

رهان ابروهای خوش حالت و بلندش بالا رفت:
 - لیاقت می خواد دوست داشتن من.
 مهره با نفرت نگاهش کرد خواست رد شود که دوباره رهان مچ دستش را گرفت. خواست اعتراض کند که رهان با لبخند تمسخر آمیزی گفت:
 - جمع کردن میز و شستن ظرفها یادت رفت. بعدشم چایی دم کن.
 - نوکر بابات غلام سیاه!

رهان تکان محکمی به او داد:
 - برو سراغ کارات نیومدی مفت خوری که.
 مهره خواست بگوید اگر او برود مجبور نیست ظرفهایش را بشورد اما بعد اندیشید الان رهان به خاطر او اینجاست. نفسش را محکم بیرون داد و به سمت میز رفت. رهان هم لبخند بر لب به حال رفت تا به کارهایش برسد. نیم ساعت بیشتر نگذشته بود که مهره سینی چایی را روی میز گذاشت. رهان زیر لب "ممنون"ی گفت. مهره روی مبل روبرو نشست و ناخن انگشت سبابه اش را می جوید. رهان زیر چشمی حرکاتش را می پائید. مهره چایی اش را برداشت و کمی مزه مزه کرد. رفتار رهان را هیچ رقمه درک نمی کرد. این دو دوست هریک به نوعی عجیب و غریب بودند. رهانی که روبرویش بود با رهانی که دو ساعت پیش در ساحل دیده بود فرق داشت. نگاهش خاموش بود اشتیاق لب ساحل وجود نداشت. حتی رهانی که روز اول هم دیده بود نبود. رهان لب تاب را بست و چایی اش را برداشت بعد مهره را مخاطب قرار داد:
 - جای شکرش باقیه ظرف نشکوندی.
 مهره شانه ایی بالا انداخت و دوباره به چایی اش خیره شد.

- همیشه اینقدر زود بهت برمیخوره؟! یعنی اینقدر دو تا دونه ظرف شستن زور داشت؟!
 مهرا سرش را بالا گرفت. رهان سرش را کج کرده بود و نوعی تعجب و خنده در نگاهش بود. با صدای آرامی گفت:
 - نه.
 - پس چی؟!
 - جواب دانشگاه کی میاد؟!
 - نهایتاً یک هفته دیگه.
 - میتونم با کیان صحبت کنم؟!
 - هروقت زنگ زد بهت میگم.
 باز هم سکوت. رهان چایی را یک نفس سر کشید و روی میز گذاشت. مهرا با چشم حرکت دستان رهان را دنبال کرد و در دل گفت:
 - الان میگه پاشو برو لیوانمو بشور!
 رهان دستی دور لبش کشید:
 - یه چیزی بگم جبهه نمیگیری؟!
 - تو که هرچیزی خواستی تا الان گفتی!
 - نه نه باور کن من آدمی نیستم که زبونم تند باشه یا بخوام کسی رو برنجونم. شاید باورت نشه اما برای بیشتر قراردادها من میرم جلو. چون از همشون صبور ترم. کیان که کلاً قاطیه جاوید هم که شیرین میزنه.
 مهرا یاد اولین برخوردش با کیان و جاوید افتاد. حق با رهان بود.
 رهان سری تکان داد:
 - اصلاً اینا رو داشتم برا چی میگفتم؟!
 مهرا لبخند محوی زد:
 - مقدمه چینی برای حرفتون که در مورد منه!
 - آها. آره منظورم اینه کلا" از حرفام جبهه نگیر. حیف دختری مثل تو نیست اینطور آلاخون والاخون شده؟! خب تو یک دختر جوونی الان باید کنار خانواده ات باشی نه اینجا! کنار من!
 مهرا نفس عمیقی کشید تا لرز در صدایش را بگیرد. امروز همه چیز دست به دست هم داده بود تا یاد خانواده اش بیافتد.

- دارم...خانواده دارم.
- بغضش را قورت داد:
- دست برقضا دلم برآشون تنگ شده.
- پس چرا؟!!
- چیزی برای گفتن نیست. حتی نمیدونم اسمشو چی بذارم تقدیر... حماقت... نمیدونم!
- اما واقعاً خدا رو شکر می‌کنم گیر آدم ناتو نیافتادم. کیان واقعاً "شیرپاک خورده اس.
- رهان گوشه‌ی سرش را بامزه خاراند و مهرا با خنده ادامه داد:
- البته به از شما نباشه.
- رهان خندید و دوباره چاله گونه اش نمایان شد. بعد دوباره همان رهان شد:
- نمیخواهی برگردی پیششون؟!!
- بعید میدونم منتظرم باشن.
- اخمهای رهان ناخودآگاه درهم رفت:
- من یه مردم خودم خواهر دارم داشتم به این فکر میکردم که اگه خدایی نکرده خواهر من تو وضعیت تو بود چه حالی می‌تونستم داشته باشم. برادر داری دیگه؟!!
- مهرا با لبخندی تلخ گفت:
- آره یه داداش که دوقلوئیم!
- رهان با تاسف سری تکان داد:
- پس خدا میدونه الان چه حالی داره!
- مهرا بلند شد:
- منو یاد چیزهایی ننداز که نمیخوام بهشون فکر کنم!
- بشین حرفم تموم نشده!
- مهرا بالاچار نشست.
- منم چیزهایی تو زندگیم بوده که باعث شده بشکنم نابود شم روزهایی بود که شب و روزم قاطی شده بود و فقط به یه جا زل می‌زدم. فکر می‌کردم آخر دنیاست و هر لحظه منتظر مرگم بودم. فکر می‌کنی آسونه کسی که بعد سالها با سختی بدستش بیاری شب عروسیت بمیره؟! هفت خان رستم و رد کردم تا بهش رسیدم اما درست موقعی که می‌خواستم عاشقی رو باهاش تجربه کنم رفت! سخت بود خیلی سخت. کافر شده بودم و مرگمو از خدا می‌خواستم. مامانم می‌دید و اشک می‌ریخت. بابام می‌دید و کمر خم می‌کرد. کم زجرشون نداده بودم. روزهایی بود که فقط تو تخت بیمارستان زجه می‌زدم

و ستایش رو که بدنش زیر خاک در حال تجزیه بود خودخواهانه از خدا می خواستم. اما نبود. نشد. خدا نخواست. تا اینکه یه روز بخودم اومدم دیدم رفیقم مادرم خواهرم همه و همه دلشون خونه از وضعیت من. دیدم که من هرکاری هم کنم تقدیر اینه که زنده باشم و زندگی کنم. درسته که خیلی برای وصال تلاش کردم اما خدا خواست بهم بگه تا من نخوام نمیشه! نمی دونم شایدم بعدها تو زندگی به مشکل می خوردیم در هر حال من مشکلم غم رو پذیرفتم! حالا می خوام بدونم چی باعث شده که یه دختر از خونه بزنه بیرون و دیگه پشت سرشو نگاه نکنه!

مهر ا لبان خیسش را با زبان تر کرد و با صدای گرفته ایی گفت:

- به خاطر به مشکل کوچیک از خونه زدم بیرون دیگه نشد که برگردم!

رهان کمی بدنش را جلو آورد و دست چپش را روی ران چپش گذاشت:

- و فکر کردی رفتن خیلی بهتر از ازدواج با پسری که داداشت انتخاب کرده؟! چشم‌های مهر ا بالا آمد. نگرانی تعجب عصبانیت همه و همه در نگاهش بیداد میکرد. رهان تکیه داد:

- همون شب که تو خونه حاج خانم دیدمت از کیان همه چی رو پرسیدم.

مهر ا لبانش را محکم به هم فشار داد:

- و کیان هم خیلی راحت زندگی نامه منو گذاشت کف دست شما؟! رهان سرش را تکان داد:

- ما می خوایم کمکت کنیم! الان فعلاً منتظریم سیاوش دستگیر شه اما متاسفانه هیچ مدرکی علیه شاهین نیست. ترس ما هم از همینه. چون سیاوش حکم اعدامش قطعیه مادر و پدر و شوهر پروانه اومدند برا دخترشون شهادت دادند وقتی فیلم رو دیدند.

مهر ا دست‌هایش را در هم قلاب کرد:

- بیچاره پدر و مادرش.

- مهر ا منو نگاه کن. خودتو دریاب. اگه کیان ماجرا رو نمی فهمید چه بسا تو هم دچار سرنوشت پروانه می شدی! می ترسیم شاهین بیاد جلو و یه بلایی سرت بیاره.

نفس عمیقی کشید و با تغیر ادامه داد:

- جای شکرش باقیه که دست اون شیاطین به تو نخورده.

مهر ا سرش را از شرم پائین انداخت.

- مهم نیست کجا قبول بشی مهم اینه به محض اینکه این دوتا شیاطین دستگیر بشن تو رو برمیگردونیم پیش خانواده ات.

- مگه نمیگید از شاهین مدرک ندارن؟! بعدشم از کجا معلوم خانواده ام منو قبول کنن و نگن برو همون جهنمی که بودی؟!
 - مطمئن باش اگه بفهمن دزدیده شدی دیدشون عوض میشه. کیان می گفت آزاد خیلی با پلیس همکاری کرده. آزاد همون شبی که قرار بوده بیاد خونه ی پدر کیان ترنج و آرام رو فراری داده مدارک تو رو هم آورده بوده خودش هم قرار بوده بره پیش پلیس که همه چیز خراب میشه.
 مهرا نفس راحتی کشید. هرچه می خواست بداند امروز فهمیده بود. گویی بار سنگینی را حمل می کرده و حال آن را بر زمین نهاده است.
 - سمن چی؟!
 رهان خندید:
 - خیلی جالبه که تو در هر شرایطی از سمن میپرسی! برات مهمه؟!
 نگاه مهرا کنجکاو شد و رهان تیر آخر را زد:
 - خبر خوب به دنبالش خبر بد هم داره.
 - تا سیاوش و شاهین رو بالای چوبه دار نبینم هیچ خبری برام خوب نیست!
 - اوه دختر تو زیادی توپت پره. آسیاب به نوبت. من دلم روشنه که گیر می افتن.
 - نگفتی خبر بد رو!
 - خانواده ی طرفین راضی ان به وصال. حاج خانم به محض اینکه کیکاووس خان اومده موضوع سمن رو پیش کشیده و ظاهراً ایشون هم موافقت کرده.
 مهرا آتش گرفت. یاد چهره ی متین و آرام سمن افتاد. پوست سفیدش موهایش که ساده شانه زده بود همه و همه یکباره در نظرش زشت جلوه کرد. چه کسی از او بهتر؟!
 خانواده سرشناس و پولدار تک فرزند دکترای سازه و از همه مهم تر عاشق! او حتی نتوانسته بود کیان را عاشق خود کند! یک دفعه بلند شد:
 - مبارک باشه بهم میان.
 رهان با شیطننت گفت:
 - این همون "ایشالا به خاک سیاه بشینی" خودمون بود دیگه؟!
 مهرا دوباره نشست:
 - رابطه عاشقانه ایی بین منو کیان نبوده. من از اولشم به یه قصد دیگه اومده بودم.
 - اما بعدش دل دادی!
 مهرا سکوت کرد و رهان ادامه داد:

- دل دادی و دل نگرفتی.
- مهرآ نگاهش را به پنجره دوخت. هرچه می‌کرد نمی‌توانست نگاههای کیان را نادیده بگیرد. دستش را که لحظه‌ای آخر گرفته بود و قول داده بود که مواظب خودش باشد. اینها نمی‌توانست دروغ باشد. با این حال نقاب بی‌تفاوتی به چهره‌اش زد:
- مهم تصمیم کیانه!
- کیان با هیشکی تعارف نداره. هر کاری میکنه به میل خودش.
- مهرآ دیگر سکوت کرد. چیزی برای گفتن نداشت. رها ن چند ثانیه ایی نگاهش کرد سپس انگار که یاد چیزی افتاده باشد بلند شد و به سمت سامسونتش رفت:
- راستی کیان یه کتاب داد تا بهت بدم.
- بعد کتاب زرد رنگی را از کیفش بیرون کشید و به دستش داد. مهرآ کتاب را گرفت و با سر انگشتانش لمس کرد. قول داده بود او را روزی به صاحبش برگرداند. راستی ساسان الان در چه حالی بود؟!
- خوبه. حداقل تا وقتی اینجام حوصله ام سر نمیره.
- اهل کتاب هستی؟!
- یه زمانی. الان خیلی وقته سمت کتاب نرفتم.
- برای کنکور هم نخونده بودی؟!
- مهرآ سرش را به علامت نفی تکان داد:
- نه فقط رفتم شرکت کردم.
- چه اعتماد به نفسی و لابد به خیال خودت قبولی؟!
- هرچی خدا بخواد.
- فردا اگه رفتم بیرون برات چندتا کتاب میخرم بخونی.
- منم باهات میام خب!
- باشه من برم بخوابم پشت فرمون نشستم کمرم درد میکنه.
- رها ن بلند شد و مهرآ باز هم محو او شد. رها ن پله‌ی دوم بود که مهرآ یک دفعه گفت:
- ستایش شیطون بود؟!
- رها ن از این سوال ناگهانی تعجب کرد بعد با آهی عمیق گفت:
- نه برعکس خیلی شخصیت آرومی داشت.
- مثل بهگل؟!
- رها ن کامل به سمتش برگشت:

- بهگل؟!
 - آره بهگل هم خوشگله هم آرومه هم خیلی خانومه.
 - خوش به حالش تو اینقدر ازش تعریف میکنی.
 - جدی میگم من که دخترم عاشقش شدم چه برسه به پسرا.
- رهان خندید:
 - اوه اوه اوه پس به پارسا بگم حواسشو جمع کنه.
- مهرآ با زیرکی پرسید:
 - تو نظری درباره اش نداری؟!
 - رهان تیز نگاهش کرد:
 - منظورت چیه؟!
 - مهرآ آب دهانش را قورت داد:
 - هیچی. یعنی منظورم اینه به عنوان یه پسر نظرت درباره بهگل چیه؟!
 - والله در مورد دختر مردم که نمیتونیم نظر بدیم اما خب دختر خوبیه.
 - همین؟!
 - دیگه چی بگم؟!
 - این همه صفات خوب داره. نجابت خوشگلی تحصیلات...
 - رهان با شیطننت به او نزدیک شد:
 - بینم مطمئنی دختری؟! خیلی به بهگل کشش پیدا کردی بذار یه چکی ازت بکنم...
 - مهرآ با عصبانیت ساختگی عقب رفت:
 - لوس نشو. جدی گفتم.
 - رهان مهربان به رویش خندید:
 - خب عزیزم خانوم هست که هست خوشگل هست که هست بر منکرش لعنت مبارکه صاحبش.
 - یعنی دوست نداری همچین کسی همسر آینده ات باشه؟!
 - آها بگو این همه صغری کبری چیدنا برا چیه! نه خانوم جهت اطلاعاتون من کسی رو میخوام که از سر و کولم بالا بره شیطون باشه...
 - همانطور که به سمت پله ها میرفت ادامه داد:
 - چشمه‌هاش همرنگ چشمهای خودم باشه موهاشم مثل بیعی باشه.

مهر لنگه دمپایی را آماده کرد که به سایش پرتاب کند که قهقهه رهان بلند شد. مهر با حرص گفت:

- اولش دقیقاً مشخص کن با خودت چند چندی.

رهان دوباره خندید و از پله ها بالا رفت. مهر با حرص دست به سینه نشست. نگاه بهگل نگاه عاشقانه بود. گونه هایش که صورتی میشد نگاههای گاه و بی گاهش به رهان سر سفره ی شام همه و همه حاکی از آن بود. دنیای بدی بود. کسی که دوستش داری تو را نمی بیند و از آن طرف تو چشمی برای دیدن کسی که دوستت دارد نداری. بلند شد و با قدمهای بی رمق راه پله ها را پیش گرفت

چشمه‌هایش را با دست مالید موهایش را از روی صورتش کنار زد. نور تا وسطهای اتاق خواب آمده بود. دیشب تا اواخر صبح باران می بارید و هوا سرد شده بود اما الان آفتاب گرمای مطبوعی به وجود آورده بود. پتو را کنار زد و خمیازه ای کشید و راهی دستشوئی شد. آبی به صورتش زد. موهایش را کمی خیس کرد و با موس مو حالت داد. صبحها همیشه زیادی بی رنگ و رو بود. رژگونه ی صورتی را با دقت به گونه هایش مالید و کمی ریمل به مژه هایش کشید. دامن چهارخانه ایی که تا زیر زانو بود به همراه لباس آستین بلند بر تن کرد. جوراب شلواری مشکی اش را هم. در را باز کرد. اتاق رهان روبرویش بود. در اتاقش باز بود و رهان سرش را روی میز گذاشته و به خواب رفته بود. معلوم بود مشغول به کار بوده است. سری تکان داد. وارد اتاق شد و شانه ی رهان را تکان داد:

- رهان... آقا رهان...

مهر تکان محکم تری داد:

- اینجا خواب گردنت درد میگیره.

رهان تکان کوچکی خورد گوشه چشمش را باز کرد. سرش را بلند کرد. کش و قوسی به بدنش داد و چشمه‌هایش را باز کرد. قرمز و خمار بود.

- چرا اینجا خوابیدی؟!

رهان دستش را به دهان برد تا خمیازه اش را مهار کند:

- دیشب کار داشتم دیگه خوابم برد.

- پاشو برو رو تخت بخواب.

چرخى در اتاق زد. غير از يك ميز و صندلى و قالى چيز ديگرى در اتاق نبود. سري تكان داد:

- تعجب مى كنم پدر كيان با اين همه پول همچين ويلايى رو گرفته.

رهان خميازه ي ديگرى كشيد:

- زياد اين ويلا نميان. اينجا رو قديما به اصرار كيان خريده بودن جمع و جور نقلى بود و شده بود پاتوق رفيقاى كيان.

- عجب. خيلى خب برو رو تخت من بخواب.

- خودت چي؟!

- من ديگه خوابم نمياد.

رهان بلند شد و به سمت اتاق مهرا رفت. آنقدر خسته بود كه بي برو برگشت قبول كند. پيراهن مردانه اش را در آورد. ركابى سفيدرنگى تنش بود كه با پوست سبزه اش هارموني داشت. زير پتو رفت و چشمهايش را بست. بالشت را بي اختيار بو كشيد. بوى هلو در بينى اش پيچيد. شامپوى مهرا را دوست داشت. خميازه ابي كشيد و چشمهايش سنگين شد. مهرا پائين رفت. ميل به صبحانه نداشت اما ديشب هم شام نخورده بود. در يخچال را باز كرد و لقمه ابي غازى از خامه شكلاتى براى خودش گرفت و بيرون رفت..... مردها موجوداتى ساده اما در عين حال عجيبى هستند. ديروز مهرا بي هيچ آرايش و لباس مرتبى كنار رهان بود اما نگاه رهان عوض شده بود با اين حال صبح امروز بي كوچكترين نگاهى راهى اتاقش شده بود. اين نشان مى داد مردها رفتارشان بستگى به موقعيت و حوصله شان دارد. ديروز رهان سرحال و سركيف بود شوخى هم مى كرد ولو اينكه مهرا با سر و وضعى معمولى بود اما امروز چون تنها دغدغه اش خواب و خستگى بود حتى سلام هم نكرده بود. از در كه بيرون آمد لرز خفيفى گرفت. گازى به لقمه اش زد و راهى ساحل شد. از اينكه ويلا كوچك و نقلى اما روبروى ساحل بود خوشش مى آمد. جلوتر رفت. موجها با نظم خاصى و با سرعت به ساحل ميرسيدند و پس از آن كف مى كردند و دوباره به دريا مى پيوستند. لقمه اش را تمام كرد چند ضربه به قفسه سينه اش زد. نون لواش در وسط گلويش جا خوش كرده بود. لقمه را قورت داد و نفسى كشيد. صداى امواج دريا را دوست داشت. دلش ميخواست محمد اينجا بود. با هم عرض ساحل را طى ميكردند. تنها يكبار به شمال آمده بود آنهم درشش سالگى. از شمال فقط تصوير ضعيفى از ساحلى شلوغ و كثيف و قايقها را به خاطر داشت. شمالى كه درشش سالگى به همراه خانواده و عمويش در

مسافرخانه ی کوچکی رفته بودند با این شمالی که ساحل تنها برای خودش بود فرق داشت. کسی اطرافش نبود. البته اینکه ساعت هفت صبح کسی آنجا باشد تعجب داشت. صاحب اکثر ویلاهای مجاور ساکنان تهرانی بودند که هرشب تا پاسی از شب پایکوبی و هیاهو داشتند و در عوض صبحها تا ظهر در خواب بودند. صندل‌هایش را به همراه جوراب شلواری درآورد. قدمی جلوتر گذاشت. نرمی شن ها را به همراه صدفهای شکسته حس کرد. جلوتر رفت. موجی از آب به پایش خورد لرزی کرد و سردش شد با این حال جلوتر رفت. دامنش خیس شد. با موج بعدی آب تا بالای کمرش را خیس کرد. چشم‌هایش را بست. دلش میخواست فقط برخورد آب خنک با پاهایش را حس کند. این روزها عجیب احساس دلتنگی داشت. تا چند روز دیگر تولدش فرا می رسید. هر سال سر اینکه کدام یکی بزرگتر است با محمد کل کل می کردند. بی اراده دستش به گردن‌بندش رفت که محمد برای تولد هجده سالگی اش خریده بود. یک گردنبند الله از نقره بود. وقتی آن را گردنش می انداخت بهش گفت هروقت داشتی خطا می کردی یک لحظه گردن بند رو بگیر تو دستات و بدون خدا همیشه خدا می بینت. گردنبند را بالا آورد و بوسه ایی بر آن زد. چقدر از آن مهرآسای محجبه و محبوب دور شده بود. این مهر با اون مهرایی که دست نامحرم بهش نخورده بود خیلی فرق داشت. نفس عمیقی کشید و دست‌هایش را درهم قلاب کرد. نیم ساعتی به دریا خیره شد و به ویلا رفت. رهان هنوز خواب بود و عقربه های ساعت عدد هشت را نشان می داد. کتری را روی گاز گذاشت و صبحانه را با حوصله چید. نان را از یخچال درآورد. صدای ماشین را شنید اما اهمیت نداد. همانطور که نان ها را روی میز می گذاشت در باز شد. مهرامیه به روبرویش می نگریست. آب دهانش را قورت داد. هر دو ساکت ایستاده بودند. مرد جوان قدمی جلو گذاشت کیف سامسونتش را زمین گذاشت و دست‌هایش را از هم گشود. مهرامیه سری تکان داد. تمام حرف‌های رهان در ذهنش دود شد و به هوا رفت. محال بود به راحتی از این مرد بگذرد. فاصله ی باقی مانده را با قدم‌های تندش جبران کرد و در آغوشش گم شد. کیان او را محکم به خود فشرد و قبل از آنکه کلامی بگوید مهرامیه گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

کیان عطر موهایش را به بینی فرستاد. تا پشت دندان‌هایش آمد تا جمله مهرامیه را تکرار کند اما سکوت کرد. باز هم صدای مهرامیه:

- داشتم به این فکر میکردم که چقدر ندیدنت سخته. حتی اگه حرفی نزن. حتی اگه...

کیان سرش را بلند کرد و به چشمه‌ایش خیره شد کمی نمدار بود:

- سلامت کو؟ !

مهرآ خندید:

- سلام. صبحانه خوردی؟ !

کیان ره‌ایش کرد:

- نه نماز خون راه افتادم.

مهرآ به سمت آشپزخانه رفت:

- پس بیا با هم بخوریم.

اخم‌های کیان درهم رفت و بازوی مهرآ را گرفت. مهرآ برگشت و با تعجب نگاهش کرد اما با دیدن اخم کیان بی اختیار ترسید.

- چی شده؟ !

کیان چشمه‌ایش را ریز کرد:

- رهان کجاست؟ !

مهرآ به پله‌ها اشاره کرد:

- بالا خوابیده.

کیان تکانی محکمی به مهرآ داد و به پاهایش اشاره کرد:

- اینجوری جلوش جولون میدادی؟ !

مهرآ نگاهی به پاهایش کرد. دم ساحل که جوراب شلواری را درآورده بود فراموش کرد دوباره به پا کند. نفسی کشید و به چشمه‌های مشکی کیان خیره شد. لبخند ملیحی زد. چقدر این رفتارها برایش دلچسب بود.

- رفتم لب ساحل درآوردم یادم رفت بیوشم.

اخم کیان غلیظ تر شد:

- دیگه بدتر. عذر بدتر از گناه! نگفتی یکی میبینت؟ !

مهرآ لبه‌ایش را جلو داد:

- خب حواسم نبود ببخشید.

کیان ره‌ایش کرد:

- خودتو لوس نکن. برو عوضش کن بیا.

مهره سری تکان داد و دقیقه ایی بعد با شلوار نخی و گشادی برگشت. خوشحال بود
 رهان در خواب عمیق بسر می برده است وگرنه او را در حین لباس عوض کردن میدید
 رسماً آبرویش می رفت. سینی چایی را روی میز گذاشت و روبروی کیان نشست:
 - فکر نمیکردم به این زودی بیای.
 - ناراحتی برگردم؟!
 مهره لبخندی زد. این همه خودمانی شدن از کیان بعید بود. هنوز هم در شوک رفتار چند
 دقیقه قبلش بود. کیان برای کسی آغوش باز کند؟! عجیب بود!
 - نه منظورم این نبود.
 کیان چایی اش را سرکشید. برعکس خودش که چایی را تقریباً سرد میخورد کیان داغ
 داغ آن را راهی معده اش کرد. انگار تازه با خوردن چایی اشتهايش باز شده بود زیرا از
 هر مدلی می خورد. کره عسل خامه شکلاتی پنیر و گردو و... مهره دوباره سکوت را
 شکست:
 - چه خبر؟!
 کیان نفسی تازه کرد و مهره اندیشید مگر معده چقدر گنجایش دارد که کیان به سمت
 دومین نان رفته است؟! مساله اینجا بود که شکم هم نداشت!
 - چی دوست داری بشنوی؟! مامانم ول کن سمن نیست.
 ضربان قلب مهره بالا رفت.
 - میگه آفت میکنم اگه بری سراغ اون نیم وجبی.
 بعد خندید. مهره از این حرف ناراحت شد اما از خنده ی کیان خنده اش گرفت. کیان
 نگاهی به سرتا پایش کرد:
 - راستم میگه واقعاً نیم وجبی هستی!
 مهره خود را دلخور نشان داد:
 - نخیر پسرش زیادی دراز تشریف داره. حالا تو چرا خلف وعده کردی؟!
 کیان دست از خوردن کشید و به مهره خیره شد. چه باید می گفت؟! دلش او را اینجا
 کشانده بود. نمی توانست تحمل کند بودن رهان و مهره را کنار هم. حسادت مثل خوره
 از دیروز به جانش افتاده بود. سری تکان داد و دوباره مشغول خوردن شد:
 - گفتم پیام یه سر بزنم.
 - پس شرکت چی؟!
 - برمیگردیم. سه تایی!

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد:
 - چطوری؟! مادرت اگه اینبار منو بیینه خونم حلاله !
 کیان با لحن بدجنسی گفت:
 - بابامم اضافه کن.
 - پس چرا برگردم؟!
 کیان بلند شد:
 - کمر بستن به زن دادن من. سمن هم از خدا خواسته. دیروز که تو خونه بودم مامان و بابام اومدن خونه رو بازرسی. فکر کردن قایمت کردم.
 مهرا خندید:
 - جدی؟!
 کیان سر تکان داد:
 - آره وقتی فهمیدن نیستی رفتن. برا همین میگم برگردیم چون خونه دیگه امنه.
 کمی خم شد:
 - پیش خودم باشی خیالم راحت تره.
 مهرا سری تکان داد اما حتی نتوانست نفسش را بیرون بدهد. قلبش محکم و بی وقفه به قفسه سینه اش می کوبید. چقدر امروز کیان عوض شده بود. لبخندی زد:
 - مرسی کیان بابت همه چیز.
 کیان سکوت کرد. حتی اینکه بخواهد بگوید "قابلی نداشت" هم زورش می آمد. عقب گرد کرد و به حال رفت. مهرا خواست تدارکات نهار ببیند اما کیان گفت برای نهار به رستورانی در محمود آباد می روند. مهرا هم از خدا خواسته کنارش نشست:
 - خبری از سیاوش نشده؟!
 کیان سری به معنای "نه" تکان داد اما بعد یکبار به سمتش برگشت. مهرا دستش را روی قلبش گذاشت:
 - چیه؟! ترسیدم.
 - رهان میگفت شاهین دنبالتون بوده.
 مهرا نفس عمیقی کشید:
 - آره اما گمش کردیم. میترسم کیان... می دونی آخرین بار که دیدمش بهم چی گفت؟!
 گفت اگه بفهمم دورم زدی روزگارتو سیاه می کنم.

- هیچ غلطی نمیتونه بکنه. بعدشم به فرض محال تو گاو صندوق بابا رو می زدی فکر کردی چقدر پول توش بود؟!
 - مهره سری تکان داد و کیان ادامه داد:
- روز قبلش پول نقدشو داده بود به من برای قرض. ههشم بیست میلیون بود!
 - مهره دستهایش را در هم قلاب کرد:
- یادمه یکبار با پول اولین حقوقم رفتم سوپری و هرچی بود خریدم آوردم خونه شبش فهمیدم کیف پولمو گم کردم. مبلغی نبود اما واسه من زیاد بود. خلاصه نشستم کلی گریه و زاری میدونی محمد بهم چی گفت؟! گفت مال حلال و زحمت کشی گم نمیشه. راستم میگفت صبح رفتم سوپری و مرده کیفمو پس داد. بابای توام حلال خوره قسمت نبوده مالش دزدیده شه.
 - کیان در سکوت به حرفهایش گوش می کرد. هیچگاه تصور نمی کرد مهره دارای چنین عقایدی باشد. به ظاهرش نمی خورد. حال آنکه خبر نداشت مهره صد و هشتاد درجه عوض شده بود.
 - میگم کیان...
 - کیان از فکر و خیال خارج شد.
 - اگه سیا دستگیر شه و حرفی از من بزنه...
 - کیان به میان حرفش آمد:
 - ببین این مردک تعدی کرده متوجه ای؟! یه ملت شهادت دادن فیلم تائید شده این یعنی چی؟! یعنی به محض این که دستگیر شه اعدامه حق دفاع نداره!
 - نفسش را عصبی بیرون داد و ادامه داد:
 - مگه مرده باشم پات به اون جور جاها باز شه!
 - قلب مهره محکم به سینه اش میکوبید. همین حمایت‌هایش را حاضر نبود با هزاران حرف عاشقانه عوض کند. سرش را پائین انداخت و مشغول بازی با انگشت‌هایش شد. کیان هم بلند شد:
 - برم ببینم این لندهور نمی خواد بیدار شه.
 - مهره از سخنش خنده اش گرفت اما خنده اش را جمع و جور کرد:
 - بذار بخوابه دیشب تا صبح بیدار بود و با لب تاب کار میکرد.
 - کیان توی چشمان مهره دقیق شد تا شاید از حرفش یک برداشت دیگر بکند اما نگاه مهره خونسرد و معمولی بود. مهره ادامه داد:

- می‌خواهی بریم یه گشت تو ساحل بزنیم؟! وقتی سکوت کیان را دید به سمت پله ها رفت:

- میرم لباس عوض کنم زود میام. چهره ی کیان جدی شد:

- اتاق بغلی لباس عوض کن.

مهرآ با تعجب نگاهش کرد. پس همان موقع که برای تعویض لباس رفته بود فهمیده بود و به رویش نیاورده بود. سری تکان داد و چند دقیقه بعد برگشت.

- من آماده ام بریم. کیان یادداشت را به در یخچال چسباند:

- بریم.

دوشادوش کیان گام برمی داشت. بار دوم بود در کنارش قدم می زد. اولین بار در نظرش یک پسر بداخلاق و مغرور بود اما حال می فهمید کیان علیرغم تمام سکوتها و رفتارهای ظاهریش که اصرار دارد خود را سرد و بی عاطفه نشان دهد بسیار خوش قلب و رئوف است. به نیم رخش نگریست و دوباره سرش را پائین انداخت. هزار جور فکر در سرش رژه می رفت. از طرفی افکار دخترانه که رفتار کیان را عشق و علاقه تعبیر کند و از طرفی رفتار گذشته ی خودش، محال بود کیان بتواند با گذشته ی او کنار بیاید.

- مسابقه سکوت؟! مهرآ سرش را بالا آورد و دستهایش را دور خودش حلقه کرد:

- گفتم شاید دوست نداشته باشی حرف بزنیم. کیان به روبرو خیره شد. اخمهایش در هم بود و مهرآ اندیشید مگر می شود عاشق اخم کسی شد؟! اما مهرآ عاشق همین اخم غلیظ کیان بود.

- نظرت درباره رهان چیه؟! مهرآ با تعجب به کیان خیره شد. شوخی اش گرفته بود؟! اما چهره ی کیان همچنان به همان حالت قبل بود. مهرآ شانه ایی بالا انداخت:

- نظری ندارم. کیان زیر چشمی نگاهش کرد:

- اما اون داره. مهرآ با حرص نگاهش کرد:

- منظورت از این حرفا چیه؟!
 کیان روبرویش ایستاد و دست در جیبهای شلوار کتانش برد:
 - یعنی هنوز نفهمیدی دوستت داره؟!
 مهرا لبهایش را با حرص بهم فشرد. حرفهای رهان در سرش رژه رفت. پس بیخود نبود
 رهان را همسفرش کرده بود؟! پس چرا به دنبالش آمده بود؟! شاید هم آمده بود تا
 دستش را در دست رهان بگذارد؛ با حرص آشکاری گفت:
 - این وسط خوش به حال خیلی ها میشه.
 کیان با تعجب نگاهش کرد:
 - یعنی چی؟!
 صدای مهرا در حین عصبی بودن کمی بالا رفت:
 - منظورم مشخصه.... نترس آقا پسر کسی قرار نیست مانع تو و سمن بشه که به زور
 بچسبونیش به رفیقت!
 کیان اول تجعبش بیشتر شد اما بعد یکدفعه زد زیر خنده. مهرا بیشتر حرصش
 گرفت. حتی عاشق خنده هایش بود. برگشت تا به سمت ویلا برود که کیان بازویش را
 گرفت:
 - هی هی صبر کن انگار اینجا یکی شاکیه و کمی هم حسود.
 بعد دوباره خندید. مهرا با حرص خواست خودش را رها کند که کیان محکم تر او را
 گرفت:
 - مغز فندقی خودم؛ من فقط می خواستم نظرتو بدونم.
 مهرا با حرص به چشمانش زل زد:
 - مهم نیست کی منو دوست داره اصلاً برام مهم نیست یکی بیاد ابراز علاقه کنه دور
 وبر من پر بوده از این پسرا.
 مهرا نفس نفس میزد:
 - واسه من فقط و فقط اونی که دوستش دارم مهمه. برام مهم نیست چقدر مغرور و تو
 داره. حتی مهم نیست تا حالا هیچ حرف عاشقانه ایی ازش نشنیدم. مهم اینه که
 صدسال هم بگذره دوستش دارم. اگه یک روز نبینمش انگار یه چیزی گم کردم.
 آسمان رعد و برقی زد و باران ریزی شروع به باریدن کرد. مهرا با دستهای کوچکش دو
 طرف صورت کیان را گرفت و گوشهای کوچک و خوش فرمش را لمس کرد. به
 چشمهایش خیره شد:

- مهم نیست چه تصویری ازم داره حتی اینم مهم نیست چطور باهاش آشنا شدم فقط اینو میدونم از لحظه ایی که دیدمش قلبم بی قرارش شد.
- قطره اشکی از چشمهایش جاری شد که خیلی سریع با قطره های باران روی صورتش قاطی شد:مهم اینه که...دوستش دارم...حتی اگه هیچ وقت این جمله رو ازش نشنوم.حتی اگه تا آخر عمر سردی نگاهشو یدک بکشم...حتی اگه...
- افکارش نیمه تمام ماند.کیان پیشانی اش را به پیشانی او چسباند.سرش بالا رفت و لبهایش روی پیشانی یخ زده ی مهرا قرار گرفت و همزمان اشکهای مهرا جاری شد.بی مهبا می لرزید.
- کیان دوستت دارم.
- هنوزم معتقدی بد اخلاقو زشتم؟!
 - مهرا کمی فاصله گرفت و چشمهایش روی اجزای صورت کیان در گردش بود.لبخند آرامی زد و دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و کیان او را محکم تر در آغوش گرفت.مهرا نفس عمیقی کشید و عطرش را که با بوی بارون مخلوط شده بود به بینی فرستاد.با شیطنت گفت:
 - زشت باشی بد اخلاق باشی مغرور باشی همه جوهره دوستت دارم.
 - کیان موهایش را نوازش کرد چقدر دلش می خواست او هم ابراز علاقه کند.اما زبانش یاری نکرد.ای کاش قلبش پیروز می شد نه عقلش.قلبش دیوانه وار برای او می کوبید اما عقلش فرمان دیگری می داد .دستهایش ناخودآگاه شل شد.
 - بریم تو سرما میخوری.
 - هر دو به سمت ویلا قدم برداشتند.مهرا سبک شده بود.حال خیالش راحت بود حتی اگر زمانی دیگر او را ندید میل قلبی اش را به او گفته است.
 - عجیبه یه دختر رهان و ببینه و عاشقش نشه.من به شخصه مرد به جذابی رهان ندیدم تا حالا ! رفیقمه اما قبول دارم که از خیلی ها سر تره!
 - مهرا ناخودآگاه یاد بهگل افتاد:
 - دامادمون همیشه می گفت ما همیشه یه چیزی رو به زور از خدا می خوایم اما نمی دونیم باید زمانش برسه و تا زمان مشخصی که خدا مقرر کرده نرسه هیچ اتفاقی نمی افته.
 - رهان نابود میشه.
 - مهرا دست کیان را گرفت و کمی فشرد:

- باهاش صحبت میکنم اما به وقتش.
 - ان شاء الله یه وقتی هم بذاریم بیای خواستگاریم
 مهرا محکم به بازویش کوبید اما دست خودش درد گرفت:
 - کیان تو واقعاً بدجنسی.
 بعد انگار که بیشتر حرصش گرفته باشد چند ضربه ی دیگه هم زد و کیان با خنده
 ضربه های کم جانش را مهار می کرد.
 - آخه همچین داری میری جلو می ترسم یه هفته دیگه باید فکر سیسمونی باشیم.
 با جیغ مهرا کیان گوشه‌هایش با خنده گرفت:
 - من گوشهامو لازم دارم بخدا.
 مهرا با مشت به جانش افتاد:
 - باید از خداتم باشه بچه پررو.
 - من که از خدومه یه سه چهارتا زن خوشگلو...
 مهرا دوباره به جانش افتاد. اما از ته قلب خوشحال بود. کیان جواب "دوستت دارم" او را
 نداده بود اما همین شوخیهایش رابه بهترین نحو تعبیر میکرد و خشنود میشد.

بعد از ظهر همان روز راهی تهران شدند. رفتار کیان همچنان سرد بود اما رهان نمی
 توانست برق چشمان مهرا را نادیده بگیرد. کیان مهرا را به خانه رساند و تأیید کرد به
 هیچ عنوان در را باز نکند. بعد خودش هم به همراه رهان راهی شرکت شد. در شمال
 ماجرای خانواده اش و اینکه تصمیم گرفته بود دوباره میزبان مهرا شود برای رهان
 تعریف کرد. رهان در سکوت گوش داده بود و در پایان گفت بهتر است به جای پاک
 کردن صورت مساله خود مساله را حل کند. با این حال کیان معتقد بود هرچیز وقت و
 زمانی دارد. گویی افکار مهرا روی او هم تاثیر گذاشته بود. همان شب همه چیز را به خدا
 سپرد. مهرا سر از پا نمیشناخت. باز هم همان خانه ی دوست داشتنی. عکسهای
 کیان... بوی عود... شبخواب قرمز در هال... حتی مبلی که به آن خو گرفته بود. خانه و
 صاحبخانه را دوست داشت. کیان برای نهار نمی آمد. نه امروز که هیچ وقت. از قیطره تا
 میرداماد مسافت پیچ در پیچی نبود اما ترجیح می داد نهار در شرکت کنار دوستانش
 باشد. کمی چرت بعد از غذا کلافه اش می کرد اما در عوض شبها راحت بود. مهرا اولین
 کاری که کرد رفت دوش آب گرم گرفت. تیشرت آبی رنگی که یقه هفت بود به همراه
 شلوار خنک به همان رنگ بر تن کرد. کمی آرایش کرد و به آشپزخانه رفت. اول برای

درست کردن شام مردد بود نمی دانست چه غذایی درست کند اما در نهایت تصمیم به درست کردن قیمه گرفت. قیمه هایش زمانی زبانزد بود. با حوصله مشغول آشپزی شد. ساعت هفت بود که از غذا درست کردن فارغ شد. به قفسه ی سی دی های کیان رفت که انبوهی فیلم در آن چیده شده بود. با دقت به هر کدام نگاه می کرد کمی زبان بلد بود. خلاصه های فیلمها را دست و پا شکسته ترجمه می کرد و در نهایت یک فیلم اکشن را انتخاب کرد. به نظرش جالب می آمد. سی دی درون دستگاه پخش گذاشت و تا شروع فیلم از یخچال کمی تنقلات آورد و روی میز گذاشت. موهایش را باز کرد. دستی درون موهایش برد و روی مبل ولو شد. اوایل فیلم درگیری های خشونت بار بود اما کم کم موضوع جذاب می شد. آنقدر محو فیلم شده بود که حتی پلک هم نمی زد. هرکجای فیلم که هیجان انگیز بود نیم خیز می شد بعد دوباره ولو میشد. چهار زانو روی مبل نشسته بود و چیپس بر دهان نگاه می کرد. دستهایی مردانه درون موهایش رفت و به دنبال آن عطری خنک به مشامش رسید. با شتاب خواست بلند شود که کیان شانه هایش را گرفت و او را نشاند. همانطور که پنجه در موهایش میکرد گفت:

- بشین دختر عزرائیل ندیدی که.

مهرآ به مبل لم داد چشم‌هایش را بست و بی توجه به حرف کیان گفت:

- چه بوی خوبی میدی.

کیان بی اختیار سرش را درون موهای مهرآ برد:

- این بوی موهاش منو دیوونه می کنه آخر سر! بین کی گفتم.

مهرآ سرخوش خندید و قلب کیان لرزید.

- توهم زدی. این بوی خوبی که راه افتاده بوی غذاست.

کیان دستش را پائین تر آورد و گردن ظریف مهرآ را نوازش کرد و بی توجه به مور مور شدن مهرآ گفت:

- آخ گفتم غذا دارم از گشنگی میمیرم.

بعد به صفحه تلویزیون نگاه کرد:

- از این فیلمها نگاه نکن به گروه سنی ات نمیخوره.

مهرآ بلند شد. از نوازش کیان داغ کرده بود:

- اتفاقاً خیلی قشنگه.

بعد دکمه ی pause را فشرد:

- بقیه اش رو بعد شام می بینم. لباسشو عوض کن بیا شام.

کیان لبخندی از ته دل زد:

- چشم....برم یه دوش بگیرم زودی میام.

مهرآ لبخندی زد و به آشپزخانه رفت. دسته ایی از موهایش را گرفت و بوئید. بوی عطر

کیان را گرفته بود. چقدر خوب بود بودن کنار کیان. حتی اگر هیچ نسبتی بینشان

نباشد. مهرآ شانه ایی بالا انداختمگه همه چی به قانونه؟! مهم دله. مهم اینه که من

دوستش دارم. کیانم منو دوست داره شک ندارم.

شام را با حوصله چید. کیان حوله به سر وارد آشپزخانه شد:

- خدا کنه طعمشم به اندازه بوش خوب باشه.

- حالا بخور بعد شروع به نقد کن.

کیان پشت میز نشست. مهرآ معذب شد. کیان را تا به حال رکابی و شلوارک بر تن ندیده

بود. با این حال سعی کرد بی خیال باشد. خانه ی خودش بود. در خانه ی خودش راحت

نباشد کجا باشد؟! کیان اولین قاشق را به دهن گذاشت کمی مزه مزه کرد بعد قورت

داد. مهرآ با کنجکاوی نگاهش می کرد.

- چطوره؟!

- افتضاح.

چشمهای مهرآ گرد شد:

- کیان !

کیان قاشق دومی را پر کرد و در دهانش چپاند:

- قابل تحمله.

با هر قاشقی که بر دهان می گذاشت یک ایراد می گرفت. دو بار بشقابش را پر کرد و

در پایان به صندلی لم داد:

- آخیش ! یه لیوان آب برام بریز.

مهرآ با حرص لیوان را به دستش داد:

- تو رو خدا تعارف نکنی ها بازم هست.

- وای خدا ! راست میگی؟! من گفتم همشو بخورم زود تموم شه.

بعد بلند شد و به چهره ی مهرآ از ناراحتی بامزه شده بود خندید:

- خوشمزه بود.

مهرآ سرش را بالا آورد:

- خدایی؟!

چشمه‌ای کیان به معنی "آره" باز و بسته شد. یکدفعه ی چهره ی مهرای برزخی شد و نمکدان را به سمتش پرتاب کرد:

- کوفت بشه پس. من با استرس شامو خوردم همش گفتم لابد خوشت نیومده.

کیان نمکدان را در هوا گرفت:

- گفتم پررو نشی خاله سوسکه. بیا بریم فیلمو ببینیم.

مهرای میز را جمع کرد ظرفها را در ماشین چید و چایی را دم کرد. با سینی چایی وارد هال شد:

- مگه نگفتم play نکن تا پیام؟! کیان کنار خودش برای او جا باز کرد:

- بیا همش دو دقیقه گذشته.

- هرچی. بزن همون جایی که بود.

کیان سری تکان داد و خواسته اش را اجرا کرد. مهرای سینی را روی میز گذاشت و کنار کیان لم داد. بسته ی چیپس را به سمت کیان گرفت. کیان مشتی برداشت:

- به جا تنقلات غذا بخور یکم گوشت بگیری.

مهرای لبهایش را جلو داد:

- وزن من خیلی هم خوبه.

کیان چهره اش را کج کوله کرد:

- مگه خودت بگی.

مهرای چشمهایش را گرد کرد و با حرص سعی کرد نیشگونی از بازویش بگیرد اما موفق نشد:

- مثل تو غول تشن بشم؟! کیان با چهره ی متعجب و بامزه ایی مهرای را هل داد که تقریباً به گوشه ی مبل شوت شد:

- من غول تشنم؟! چشمات کوره هیکل به این ردیفی رو ببینی خلال دندون؟! مهرای از این تشبیه مشت محکمی حواله اش کرد:

- از تو بهترم با این هیکلت که شبیه...

بعد هرچه فکر کرد چیزی به ذهنش نیامد و نتوانست ایرادی بگیرد.

- دیدی که سوختی! بیا فیلمو ببینیم.

مهره "ایش" ای گفت و دوباره محو فیلم شد. کیان زیر چشمی نگاهش کرد. مهره حتی پلک هم نمیزد. دستش ناخودآگاه به سمت موهایش رفت سپس گردنش. نوازش به قدری نامحسوس بود که مهره مورمورش شد. تکانی خورد و همانطور خیره به تلویزیون گفت:

- نکن کیان قلقلکم میاد.

بعد یکبارہ جلوی دهانش را گرفت. چه سوتی بزرگی داده بود.

- نه یعنی منظورم اینه که...

نگاهی به چهره ی کیان کرد که خبیثانه نگاهش می کرد. سعی کرد آرام آرام بلند شود که کیان یکبارہ به رویش خیمه زد و دستهایش به سمت شکم مهره رفت. جیغ و خنده ی مهره همزمان بلند شد:

- کیان ولم کن. واقعا... آدم... فرصت... طلبی... هستی... منتظر... نقطه ضعف... کیان با خنده قلقلکش میداد:

- من عاشق دخترهای قلقلکی ام. اصلاً فکرشم نمی کردم قلقلکی باشی.

مهره کم مانده بود اشکش سرازیر شود اما خنده هایش هم قطع نمیشد:

- کیان جون هرکی دوست داری ولم کن. بخدا الان...

اما کیان بی توجه به حرفش تمام بدنش را قلقلک داد. آخر سر رهایش کرد. مهره به محض رهایی با قدمهای بلند به سمت دستشویی رفت و خنده ی کیان شدیدتر شد.

- خوبه از این به بعد به حرفم گوش ندی اوضاع همینه.

مهره از همان جا داد زد:

- بالاخره توام یه نقطه ضعف نشون میدی صبر کن.

- تو فعلاً به کارت برس. فیلم هم از دست دادی.

دوباره جیغ مهره:

- کیان !

کیان خندید. از ته دل. مهره آمد و روی مبل روبرویش نشست. کیان به کنارش اشاره کرد:

- بیا اینجا.

مهره "نچ" ای گفت.

- نیای میام قلقلکت میدم ها.

مهره بلند شد و قبل نشستن دستش را جلو آورد:

- قول بده قلقلک ندی.

کیان دستش را کشید و مهر را در آغوشش افتاد خواست جا بجا شود که کیان حلقه ی دستش را تنگ تر کرد:

- اینجوری بهتره.

تیتراژ فیلم پخش می شد و مهر با افسوس گفت:

- نفهمیدم آخرش چی شد!

- همشون آخر فیلم می میرن! بعدشم اینقدر بعدها بشینی این فیلمها رو ببینی که خودم خسته شی.

مهر سرش را بالا گرفت:

- منظورت چیه؟!

کیان خیره نگاهش کرد "یعنی خر خودتی". دوباره مهر چشمه‌ایش را پائین گرفت و به قفسه سینه کیان نگاه کرد.

- چقدر روحیه مبارزه طلبی داری؟!

مهر دوباره سرش بالا رفت:

- ایندفعه واقعاً منظورت چیه؟!

کیان دست چپش را درون موهای مهر برد:

- کنارت فقط منم اما روبروت خیلی ها هستن.

- کیان...

- منظورم واضحه. هنوزم از احساسم مطمئن نیستم اما حمایت می کنم. میریم دنبال خانواده ات البته بعد از پیدا شدن سیاوش و شاهین.

مهر سرش پائین بود و با انگشتهایش ور میرفت. قلبش تند تند میکوبید. این کیان بود؟! این حرفها از دهان کیان خارج میشد؟! بغضش را قورت داد:

- کیان تو مطمئنی میخوای من و تو... یعنی... منظورم اینه گذشته ی من...

- گذشته تو هرچی بوده تموم شده. مهم الانه. الان اگه ازت خطا ببینم گردنتو می

شکنم. نگاهت چپ بره دیگه جایی پیش من نداری. می فرستمت به درک. به همون قدر

که الان حمایت می کنم و هواتو دارم اگه ازت خطا ببینم به همون قدر خر میشم و کار

جبران ناپذیری ازم سر می زنه. یه چشمه اش رو قبلا دیدی. ببین میتونی با این شرایط

کنار بیای یا نه!

مهر لبش را گاز گرفت. دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد و آرام کنار گوشش زمزمه کرد:

- همین که تو کنارم باشی از تهدید بقیه هراسم نیست.

- خوبه. دعا کن زودتر این عوضی پیدا بشه.

مهراسرش را روی شانه ی کیان گذاشت:

- امیدوارم...

روی تخت جابجا شد. محال بود با این غذای سنگین خوابش ببرد با این حال بازهم غلطی زد و به زور چشمه‌ایش را بست. نور ضعیف شبخواب در حال به درون اتاق می تابید. پتو را کمی کنار زد. گرمش بود. دوباره غلطی زد. بی فایده بود خوابش نمی آمد. این بار طاق باز خوابید تا راحت ریلکس تری بگیرد. صدایی ناله ی ضعیفی به گوشش رسید. گوشه‌ایش را تیز کرد. کسی زیر لب حرفهائی نامفهوم زمزمه میکرد. بهانه ای برای فرار از تختخواب پیدا کرده بود. بلند شد و به حال رفت. مهراس روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و سرش را تکان می داد. جلوتر رفت. اخم کرده بود و دانه های عرق روی پیشانی اش نمایان بود. لبه ی پتو را محکم گرفته بود و کلمات نامفهوم می گفت. بعد اخمش باز می شد و حالت گریه می گرفت. کیان کنارش نشست:

- مهراس... مهراس پاشو.

مهراس با لجاجت سرش را به چپ و راست تکان می داد و صدایی شبیه هق هق بی

جانی از گلوش خارج می شد. کیان محکم تر تکانش داد:

- مهراس پاشو.

و همزمان دست درون موهایش برد تا بیدارش کند. مهراس چشمه‌ایش نیمه باز شد. حس می کرد بدنش شبیه وزنه ی صد کیلویی شده و رمقی برای تکان دادنش ندارد. اینقدر در خواب تقلا کرده بود که بی حال شده بود. هنوز هم در خواب بود اما صدای کیان را میشنید. کیان تکان دیگری به او داد:

- پاشو عزیزم...

به گوشه‌ایش شک کرد. با این حال تکان محکم کیان فرصت هرگونه فکری را از گرفت و

به یکباره از خواب پرید. قلبش محکم به سینه می کوبید و موهایش عرق کرده

بود. لبهای خشکش را با زبان خیس کرد و آب دهانش را قورت داد. کیان با چشمهای

نگران و متعجب روبرویش نشسته بود. فضای تاریک خانه حالش را بدتر کرد و دریافت

خواب میدیده است. به یک باره گریه اش گرفت. کیان با هراس جلوتر آمد:

- چی شده مهراس؟! نترس فقط یه خواب...

مهراسرش را به چپ و راست تکان داد:

- مامانم...محمد...

کیان سرش را در آغوش گرفت:

- فقط یه خواب بوده.

- مامانم مرده بود.

کیان کمرش را نوازش کرد و سعی در آرام کردنش داشت:

- مردن تو خواب عمر دوباره اس.

بعد با لحن شوخی ادامه داد:

- با اون غذای چربی که ما خوردیم معلومه خوابهای دری وری می بینیم. بعدشم خواب زن چپه.

اما مهرا گویی حرفهای کیان نمی شنید. فکرش به سمت مادرش و محمد پرواز کرد. تا چند روز دیگر شب تولد هردویشان بود. نمی دانست به جای آسودگی خیال چرا به یکباره این همه استرس داشت. دلش چنگ میزد. مثل مرغ سر کنده نمی توانست آرام باشد و به خوابش فکر نکند. خواست از کیان جدا شود که کیان او را گرفت:

- بذار آرام شی.

به سختی گفت:

- مامانم...حس خوبی ندارم.

- اینقدر بد به دلت راه نده.

- استرس داره منو میکشه.

کیان جدایش کرد و به چشمهایش خیره شد:

- فقط یه خواب بوده باشه؟!

مهرا سرش را به معنای انکار تکان داد:

- نه نه گریه محمد تو خواب دروغ نیست. گفت چرا اومدم برم همون جایی که بودم برم تا...

- ببین مهرا اینا فقط زاده ذهن خودته. اینقدر می شینی منفی فکر می کنی این جور خوابا رو می بینی. نصف خوابهای ما زاده ی ذهنمونه.

گردنش را خارید خمیازه ای کشید و ادامه داد:

- مثلاً من هنوزم خواب می بینم از امتحانام جا موندم. چرا؟! چون این دکترا دهنمو سرویس کرده. خواب و ازم گرفته اینه که همش خوابای پریشون می بینم. مال توام

علتش همین‌ه هی می شینی با خودت فکر می کنی. اصلاً نباید بهت می گفتم قراره خانواده ات رو ببینی.

مهره گریه اش شدت گرفت و نامفهوم گفت:

- می ترسم هیچ وقت مامانمو نبینم. کیان من خیلی احمقم. نباید از خونه می رفتم. کیان من مامانمو می خوام.

- درست میشه اینقدر بی قراری نکن. یکم صبر کن بذار زندونی شدن این دو تا جونور و ببینیم بعد خودم میدمت تحویل خانواده ات.

مهره دوباره حق حق کرد:

- چقدرم که منتظر منن. من نزدیکه که یک ساله رفتم. مفقودالاثرم که بودم تا الان باید برگشته می بودم. شایدم فکر می کنن مردم!

کیان نفس عمیقی کشید:

- اینقدر منفی باف نباش. کار تو تائید نمیکنم. شاید اگه خواهر خودم یه روز بی نام و نشون می رفت و بعد یکی دوسال برمی گشت هیچ وقت پذیراش نبودم. اما مساله اینجاست آدم تا تو شرایط نباشه نمی تونه تصمیم بگیره. بابایی رو می شناختم که دخترش پا کرده بود تو یه کفش تا با یه لابلایی ازدواج کنه باباهه گفت رفتی رفتی ها ! دیگه برنگرد. حتی خواست از ارث محرومش کنه. اما وقتی بعد چندسال دید دخترش چطور پیشمونه و غرق مشکلات شده با سر به کمکش رفت و حمایتش کرد.

مهره نگاه قدرشناسانه ایی کرد:

- امیدوارم همینی که میگی بشه.

اشکهایش را پاک کرد:

- بد خوابت کردم ببخشید.

کیان دستهای ظریفش را گرفت:

- مهره مساله بد خوابی من نیست. چیزی که داره تو وجود تو تغییر می کنه به بی خوابی من می ارزه.

مهره استفهام آمیز نگاهش کرد:

- یعنی چی؟!

کیان لبخندی زد:

- شاید تو این مدت هیچ وقت جدی بهشون فکر نکردی. البته به جز محمد که البته دوقلو بودنتون بی تاثیر نیست. اما هیچ وقت نشسته بودی جدی فکر کنی با رفتنت

چه ضربه ایی بهشون زدی. حتی شایدم به خاطر این کارت از اون محل رفته باشن. اما
امشب اینقدر بهشون و عکس العملهاشون فکر کردی که خوابهای پریشون دیدی. فکر
کنم تازه عمق فاجعه رو فهمیده باشی؟!

مهرآ لبهایش را خیس کرد:

- تو این مدت فرصتی برای فکر کردن نبود.

- توجیه می کنی؟!

مهرآ سرش را تکان داد:

- نه به هیچ وجه. اما من تحت شرایطی بودم که بوجود اومده بود. به جرات میگم با

دنیایی که الان دارم خیلی فرق داشت. همون مهرام تو همون شهرم اما...

- نه تو دیگه اون مهرای سابق نیستی.

مهرآ لبخند بی جانی زد. مهرای سابق نبود اما مهرای همیشگی هم نبود.

- دیگه تا روز دیدار سعی کن بهشون فکر نکنی.

بعد تکیه داد:

- خیلی دوست دارم بدونم قیافه ی پسرונה تو چه شکلیه؟! محمد باید دیدنی باشه.

مهرآ با شنیدن اسم محمد جان گرفت:

- خب ما دوقلوهای ناهمسانیم طبیعیه که زیاد شبیه هم نیستیم.

مکث کرد و ادامه داد:

- محمد چهره ی خیلی زیبایی داره.

_ازش عکسی نداری؟! اصلاً از خانواده ات عکس داری؟!

مهرآ آهی کشید:

- چرا یه عکس ازش تو کیفم داشتم اما فکر کنم روز تصادف کیفمو گم کردم.

کیان یکباره صاف نشست و مهرآ کمی تنه اش را عقب برد.

- تو...اون عکسه داداشت بود؟!

مهرآ به چشمهای متعجب کیان نگریست:

- تو دیده بودیش؟!

کیان لبخند کجکی زد و دوباره تکیه داد:

- آره اون روز تو بیمارستان دیدمش. عکس تو کیفیت رو!

بعد یکباره جلو آمد:

- یعنی دوست داشتم کله ات رو بکنم. گفتم با اجازه کی رفته بغل این لندهور؟! چشم‌های مهره گرد شد:

- لندهور؟!!

- خب نمی دونستم داداشته.

بعد به مهره دقیق شد:

- اما راست میگی اصلاً شبیه نیستید. داداش خیلی شفته و بوره! البته اگه تو سفیدیش رو می گرفتی بهتر بو.

لبهای مهره بهم فشرده شد:

- من از رنگ پوستم راضی ام بعدشم کسی تا حالا بهم نگفته سیاه!

- تو که کلاً از خودراضی هستی.

بعد با اشتیاق نگاهش کرد:

- اما اگه سفید بودی معرکه میشد.

مهره مشتم محکمش را حواله شانه اش کرد:

- سمن جان سفید هستن کفایت می کنه. کیفم هم پس بده.

کیان سری به معنای "برو بابا" تکان داد و بلند شد:

- خب دیگه بگیر بخواب. به خدا شدم پرستار تو یه الف بچه به هیچ کارم نمی رسم. مهره آشکارا خندید.

- بخند والله جات از هتل هم بهتره. شب بخیر

لحن مهره جدی و کمی غمگین شد:

- اما رفتنی ام.

آنقدر آرام گفت که خودش هم به زحمت شنید. سرش را که بالا گرفت کیان رفته

بود..... مقنعه اش را جلوتر کشید. شبیه خاله قزی ها شده بود. چادری را کیان دیروز

خریده بود بر سرکرد. خودش گفته بود بخرد. هم چادر و هم مقنعه. هرچه کیان می

خواست دلیلش را بداند چیزی نگفته بود. خط چشم محوی که زیر چشم‌هایش بود را

با انگشتان سبابه پاک کرد. به غیر از ضدآفتاب چیز دیگری روی صورتش نبود. کیفش را

روی شانه جابجا کرد. بی توجه به نوشته ی روی کاغذ روی یخچال که نوشته بود "درو

باز نکن تلفنو جواب نده از خونه هم بیرون نرو" در آپارتمان را باز کرد. نفس عمیقی

کشید. اولین بار بعد از مدتهای مدید می خواست تنها پا در خیابان بگذارد. باید به

ملاقات آزاد می رفت. باید خبری از ترنج و آرام می گرفت. باید کمی خودش را تسکین

می داد. آزاد بیچاره به خاطر حمایت او پشت میله های زندان بود. باید کاری میکرد حداقل برای تسکین دل خودش. در آپارتمان را بست و دکه ی همکف را فشرد. سوار شد و به آینه ی درون آسانسور خیره شد. آینه هایی که در مکانهای پر نور بودند متنفر بود. چشمهایش را بی حال تر و گودتر نشان میداد و کاملاً زرد میشد. این حالت را دوست نداشت. آسانسور توقف کرد و مهرا پیاده شد. اندیشید کاش همان دم زندان چادر را می پوشید اما گویی دلش برای همان مهرای چادری تنگ شده بود. چادر را روی سرش جابجا کرد و درب اصلی را باز کرد. درختان پیاده رو سرسبز بودند اما تک و توک آنها روی به زردی میزد. کمی تا شروع به فصل مورد علاقه اش مانده بود. بارانهایی که با بوی خاک همراه بود... درختهایی سرتاسر زرد... و کودکانی که با آن مانتوهای بلند و مقنعه های کج و کوله و کیفهایی سنگین مملو از بخوانیم بنویسم ها که لی لی کنان راه میرفتند. مهرا نفس عمیقی کشید. بعد یکباره لی لی کنان شروع به راه رفتن کرد:

- لالالا لالالا

باز آمد بوی ماه مدرسه

بوی بازیهای راه مدرسه

بوی ماه مهر، ماه مهربان

بوی خورشید پگاه مدرسه...

آخ که چقدر دلش برای روزهای بی دغدغه ی کودکی اش تنگ شده بود. روزهایی که تنها دغدغه اش نوشتن اعداد از یک تا هزار بود. اینکه فقط به یک بهونه پاشه و از زیرمشق نوشتن دربره. با دیدن زن میانسالی که با تعجب نگاهش می کرد سیخ برجایش ایستاد. لبخندی زد اما زن اخمی کرد و سری تکان داد بعد هم با تاسف از کنارش رد شد. مهرا لبهایش را کج و کوله کرد و راه افتاد. کوچه ایی که کیان در آن ساکن بود را دوست داشت. اصلاً قیطریه را با آن همه دار و درخت با قدمت و سربه فلک کشیده دوست داشت. آدمهایش را که صبح به صبح برای ورزش پیر و جوان به پارک قیطریه می رفتند دوست داشت. این محیط آرام با محله ی خانه یشان که وقت و بی وقت آدمهایی عجیب غریب با ظاهری عجیب غریب تر سر کوچه یشان می ایستادند تومنی دوزار فرق داشت. اینجا نگاهت نمی کنند متلک نمی شنوی هر تپی هم که باشی به کسی ربط ندارد. بچه که بود یکبار با پدرش رفته بود پارک جمشیدیه. وقتی پرسید چرا زندگی ما مثل اینا نیست باباش گفت اینا فقط محله شون با ما فرق داره چند کیلومتر بالاترن همین! وگرنه هممون آدمیم و خدامون یکیه اما بعدها فهمید

همین چند کیلومتر چقدر اختلاف توشه. اینا حتی آجر و سیمانهای خونوشون هم با پائینی ها فرق داشت دیگه برو تا آخرش... بچه بود نمی فهمید. با خودش میگفت مگه میشه؟! آدم همون آدمه مصالح همون مصالحه پس این تفاوت از کجا اومده؟! ...دستی روی تنه ی قطور درخت کشید:

- درختهاشونم با ما فرق داره... قیافه‌هاشونم ما با فرق داره... پولدار باشی خوشگل میشی خانوم میشی برازنده میشی. آخرشم میگن پولداری بهش میاد. انگار که ما فقیربیچاره ها....

نفس عمیقی کشید. اما نه... کیان سوای بقیه بود. از اون پولدارهای مشروب خور بی بند بار نبود... از اون بچه تنبلها نبود که از شدت امکانات یه دیپلمه باقی بمونه و بره پیش باباش کار کنه یا بره دانشگاه آزاد... حتی از اون دله های زن ندیده و چشم ناپاک هم نبود... پولدار بود اما کار کرده بود... درس خونده بود اما تو بهترین دانشگاه دولتی... دوست دختر داشت اما عالمو آدم می دونستن تک پره!... انگار جنس کیان از این پولدارها جدا بود. این جذابیت و حامی بودن... این خانواده ی از هم پاشیده نشده... حتی همون بی ام دبیلیویی که آرزوی خیلی ها بود فقط یکبار تا سر کوچه باهاش برن هیچ وقت کیان رو مغرور نکرده بود... جنس غرور کیان با بقیه فرق داشت... تو غرورش بی رحمی نبود... هرکاری می کرد نمی تونست بد باشه... تو ذاتش نبود... ازش ساخته نبود. خودش نمی دانست کیان را به طور قطع در زندگی اش می‌خواهد یا نه اما قلبش... این قلب عجیب بعضی وقتا نفهم می شود... نمی فهمد مالکش یک "دوستت دارم" خشک و خالی را دریغش کرده... نمی‌فهمد مادرش او را از خانه اش بیرون کرده... نمی فهمد او صاحب این زندگی مجلل نیست بلکه خانم دکتر است با اصالت که بی صبرانه منتظر است تا کیان را مالک شود... نمی فهمد آدمهای دست خورده جایی در زندگی کیان ندارند... نمی فهمد از سر دلسوزی حمایتش می کند نه از سر عشق... نمی فهمد کیان رابطه ایی که با دروغ شروع شود را نمی خواهد... کاش یکم خاکستری بود این کیان سرتاپا سپید! بلکه بودن مهره کنارش راحت تر میشد... یه دزد حرفه ایی و فراری از خانه مگر می توانست خانم خونه کیان باشد؟! ...بهتر نبود به جای رفتن به زندان به خانه برمی گشت و برای کیانش آشپزی میکرد؟! قدم‌هایش بی اختیار تند شد گویی می ترسیدند از منصرف شدن. باید آزاد را می دید. حضوری... هنوز کامل به سر کوچه اصلی نرسیده بود که زنی با سرو وضعی که به این محل نمی خورد کاغذ بدست جلو آمد:

- سلام خانوم ببخشید میشه بیرسم از کجا باید برم زرگنده؟!

مهره چشمه‌هایش را ریز کرد:

- باید برید شریعتی بعد از اونجا...

ماشینی کنار آنها توقف کرد. مهره مکثی کرد خواست ادامه آدرس را بدهد که مردی با هیبت به سرعت از در عقب ماشین پیاده شد. مهره به سرعت احساس خطر کرد. گامی به عقب برداشت که زن محکم بازویش را گرفت. خواست دستش را رها کند که مرد نگاهی به اول و آخر کوچه کرد. زنی همزمان در روبروی برجی که کیان ساکن بود را باز کرد. ناله‌ی مهره بلند شد:

- کمک!

زن که از نظر او بسیار پرزور بود بازویش را محکم تر فشار داد و او را به سمت در ماشین که باز بود حرکت داد. مهره پاهایش را به زمین چسباند و سعی کرد خودش را رها کند. الان وقت بی عرضگی نبود. دلش می خواست به چیزی چنگ بزند تا مانع حرکت شود اما چیزی نیافت. مرد که مقاومت مهره را دید جلو آمد و بی توجه به زنی که مات این صحنه شده بود مهره را کشید و داخل ماشین پرت کرد. آخرین امید مهره وقتی که در خودرو بسته شد و راننده دنده را جا زد و حرکت کرد رخت بربست. به صورت زن چنگ انداخت و ناخنهای کوتاهش صورت زن را خراشید. زن دستهایش را محکم گرفت:

- وحشی.

به دنبال آن ضربه ایی حواله‌ی شانه اش کرد. مهره از درد اخمهایش درهم رفت. با این حال دست از مقاومت برنداشت. سرش را خم کرد و دست زن را گاز گرفت. داد زن بلند شد:

- من از پس این وحشی برنمیام.

راننده به اشاره‌ی مرد دیگر توقف کرد. مهره به سمت در هجوم برد و مردی که سمت او نشسته بود مانعش شد.... کوچه‌ی خلوتی بود. هنوز تا ظهر و شلوغی کوچه‌ها ساعاتی مانده بود. دستمالی از جیبش در آورد و مایعی را به آن آغشته کرد. تمام وجود مهره به یکباره ترس شد. تمام صحنه‌ها در نظرش آمد.

- محکم بگیرش.

قبل از آنکه مهره به سمت زن هجوم ببرد مرد پشت گردنش را محکم گرفت و دستمال را جلوی دهانش گذاشت. مهره به سرفه افتاد و اشک در چشمه‌هایش جمع شد. با

دست‌هایش سعی کرد دست مرد را پس بزند. باید مقاومت می کرد. به خاطر کیان. به خاطر تمام حمایت‌هایش. باید ثابت می کرد بدون حمایت او هم می تواند. باید آزاد را میدید. اصلاً باید زودی برمی گشت و غذای کیان را آماده می کرد. باید فیلمی که دیشب انتخاب کرده بود را می دید. باید... نفس‌هایش به شماره افتاده بود. قبلش تیر کشید. پلک‌هایش برای بهم رسیدن تلاش می کردند. دست‌هایش کم کم از روی دست‌های مرد سر خورد اما جای چنگ‌هایش مانده بود. سرش به سمت راست خم شد. عملاً نفس نمی کشید. تقلایی کرد تا نفس بلندی بکشد اما احساس کرد شش‌هایش قفل شده اند و دمی وجود ندارد. پلک‌هایش لرزید و در نهایت سیاهی آخرین تصویری بود که در ذهنش ثبت شد.

- گفتم اینطوری بیارینش احمقا؟!

- حالا که نمرد!

- اگه مرده بود که الان زنده نبودید.

- بهتره مراقب حرف زدنت باشی ! میدونی اگه زنه بره پیش پلیس برا چهره نگاری بیچاره میشیم.

- سمیرا راست میگه آقا!

- کسی واسه یه دختره بی کس و کار نمیره چهره نگاری ! نترس ملت جلو چشمشون چون هم بدی فقط نگاهت میکنن. حالا هم بیرون.

مرد "چشم" ای گفت و خارج شد..... زن روی صندلی لم داد. جوان بود به نسبت. صورت کشیده و گندم‌گونی داشت. بینی اش کمی تیز بود و چشم‌هایی که گویی از حدقه در آمده بود. ابروهایی نازک و موهایی لخت که قهوه ایی روشن بود. معمولی بود اما اندام بسیار ظریف و لوندی داشت. دست در کیف برد و پاکت سیگارش را درآورد. ضربه ایی به زیر پاکت زد و سیگاری بیرون کشید. فندک را روشن کرد و کام عمیقی گرفت:

- خب اینم از این. حالا کی هست؟!

شاهین قدمی به سمت سمیرا برداشت. سیگارش را با یک حرکت از چنگش در آورد.

- هی چکار می کنی؟!

شاهین دود را از بینی اش بیرون فرستاد:

- یکی دیگه برا خودت روشن کن.

روی صندلی کنار مهرا که همانطور بیهوش سرش به روی شانه خم شده بود نشست. اخم‌هایش درهم رفت:

- سر در نمی‌ارم!

سمیرا سیگاری روشن کرد و با حرص گفت:

- سر از چی در نمیاری فیلسوف؟! نمی‌خوای بگی دختره چی کرده که این همه مدت دنبالش بودی؟!!

شاهین پک عمیقی زد:

- این چادر چاقچورش چی می‌گه؟!!

- مثل آدم حرف بزن ببینم چی می‌گی.

شاهین همچنان اخم کرده بود:

- این همون مهرآسایی که برات تعریف کرده بودم. همونی که سیاوش نمی‌داشت کسی چپ نگاهش کنه و سیا عاشقش شد. همونی که میلیون‌ها پول رو پروند. بلند شد:

- همون که پشت پا زد به همه چی و رفت با اون پسر قرتی.

- همون پسر که مهندس بود؟! قرار بود دخل باباشو بزنید؟!!

شاهین با نفرت سری تکان داد:

- آره همون که مهرا عاشقش شد!

سیگار را انداخت و زیر پایش له کرد. سمیرا ابرویش را بالا انداخت:

- خب که چی؟!!

شاهین به شدت برگشت و با فریاد گفت:

- همین عفریته و اون پسر قرتی باعث شدن سیا متواری بشه. کلی مدارک رو کردن برای دادگاه. من اینو پسر رو به خاک سیاه می‌شونم. باید بفهمه دور زدن یعنی چی. سیا ترسو بود. بی‌عرضه بود. گذاشت رفت. فرار کرد. اما من نه! تا انتقام این نامردی و اون همه پولی رو که از دستم پروند نگیرم ول کن نیستم.

شاهین نفس نفس می‌زد. به سمت در رفت. دستگیره‌ی در را گرفت و در همان حال گفت:

- بدنشو کامل بگرد لباساشم عوض کن.

و قبل از آنکه سمیرا چیزی بگوید ادامه داد:

- برای ردیاب! احتمالش هست که براش ردیاب گذاشته باشن.

دل از آینه کند و به بیرون خیره شد. چقدر گذشته بود تا تمام این حوادث را فراموش کند؟! چقدر گذشته بود که دیگر به آن زخم‌های لعنتی نیاندیشد؟! ... مگر میشد؟! نفسی کشید. چقدر خوب بود که آن زخم‌های کریه جلوی چشمش نبودند. چقدر خوب بود که مجبور به دیدارش نبود.... نگاهی به چهره‌ی خودش در شیشه کرد.... زخم روی پیشانی‌اش را لمس کرد. بعضی زخم‌ها عجیب بر دل می‌نشیند و یادآور خاطرات خوش هستند. لب‌خندی روی لبش آمد. ضربه‌ای به در نواخته شد و باز هم صدای منشی:

- مهندس امروز تشریف نمی‌ارن!

دختر به شدت برگشت و به منشی خیره شد. چشم‌هایش را ریز کرد و خطی بین ابروهایش افتاد:

- یعنی چی؟! گفتی تاخیر داره نگفتی نمیداد!

منشی چهره‌اش را مظلوم کرد:

- باور کنید همین الان اطلاع دادند.

دختر سری تکان داد. پائیزه کوتاه مشکی و نرمش را روی مانتو پوشید. شالش را دور گردن انداخت. کیفش را از روی میز برداشت و پاکت را درونش قرار داد و به سمت در رفت:

- خوبه، خدا حافظ!

قدم‌هایش را کمی تند کرد. در شرکت را باز کرد و دکمه‌ی طبقه همکف را فشرد. در آسانسور با کمی تاخیر باز شد و مهرا وارد اتاقک شد.... ملودی آرامی پخش شد و مهرا به دیوار تکیه داد. نمی‌دانست تلقین بود یا نه اما سرش گیج می‌رفت.... آسانسور ایستاد و مهرا پیاده شد.... سوز سردی به صورتش خورد. قدم‌هایش ناخودآگاه کند شد. هرچه بود این پارکینگ از بیرون گرم‌تر بود. دست‌هایش را درهم قلاب کرد؛ اصلاً همان بهتر که منشی گفت نمی‌آید. دانستن یا ندانستن موضوع برای او چه تاثیری داشت؟! مهم خود مهرا بود. نه هیچکس دیگر؛ اما تا به کی؟! بالاخره که همه می‌فهمیدند... باید کاری می‌کرد! هرچه زودتر بهتر، دست‌هایش را در هم قلاب کرد. پشیمان شد چرا پالتو نپوشیده. کدام صاحب عقل سلیمی در زمستان مانتو می‌پوشید؟! مقنعه‌اش را جلوتر کشید و نگاهی به سرتاسر پارکینگ کرد. ستون‌های مربعی شکل و یک اندازه... ستون... قدم‌هایش شل شد. لب‌هایش را با زبان خیس کرد و در نهایت ایستاد؛ ستون... مگر ستون غیر از بستن آدم‌ها خاصیت دیگری هم داشت؟! نگاهش به

ستون روبرو ثابت ماند؛ بی فایده بود. تلاش برای فراموش کردن گذشته بی فایده بود. گذشته بخشی از زندگی او بود... همانطور با چشمان بسته خمیازه ی بلندی کشید. عادتش بود حتی اگر بیدار هم شود کمی تامل در باز کردن چشمه‌ایش به خرج بدهد. خواست دستهایش را بالا بیاورد اما نتوانست. در کسری از ثانیه همه چیز مثل دور تند فیلم در نظرش آمد... کوچه... زن... زرگنده... دو مرد و در نهایت همان مایع لعنتی! چشمه‌ایش باز شد ذهنش هم! تکانی خورد و سرش را بالا گرفت؛ شاهین که در تمام مدت حرکاتش را زیر نظر داشت پوزخند صدا داری زد:

- خود درگیری مزمن داری؟!

با صدای شاهین تازه متوجه سمت راستش شد. دهانش از تعجب باز مانده بود. دستهایش به ستون بسته شده بود و قدرت تکان خوردن نداشت. حتی اگر هم باز بود باز هم از شدت تعجب نمیتونست تکان بخورد. لبانش را با زبان خیس کرد.

- هنوزم این عاداتهای زشتو داری؟!

شاهین چهره اش را جمع کرد:

- ببینم هنوزم ناخنها تو مثل موش میجوی و از ته کوتاه میکنی؟!

شاهین از روی صندلی بلند شد و لبخند زنان به سمتش آمد:

- هنوزم وقتی شوکه میشی دهنه باز می مونه؟! هنوزم لباتو با زبون خیس میکنی؟!

جلوتر آمد و نزدیکش روی دو پا نشست. دستهایش را درون موهای مهرا فرو برد و با خونسردی اعصاب خورد کنی گفت:

- هنوزم وقتی کسی به موهات دست میزنه سگ میشی؟!

بینی اش را لمس کرد:

- بینی ات چطور؟! هنوزم بدت میاد کسی بهش دست بزنه؟!

چانه اش را با دست راست گرفت و به چشمهای سراسر ترس مهرا زل زد:

- هنوزم گربه صفتی تو وجودته؟!

مهرا همچنان ساکت بود. قلبش بی مهابا می کوبید. آتش زیر خاکستر بود این آرامش شاهین. شاهین بلند شد و قدمی برداشت:

- گفتی میرم رو مخ پسر و میگم اینا چکاره ان. گور بابا شاهین و دار و دسته اس.

برگشت و دوباره پوزخند زد:

- پسر و هم مثل این فیلمهای هندی میگه عزیزم من حمایت می کنم از هیچی نترس.

مهرآب دهانش را قورت داد. چشمه‌ایش گشاد شده بود. می‌خواست از حدقه دربیاید گویی... شاهین به یکباره به سمتش هجوم برد و لگد محکمی حواله‌ی پهلوی مهرآسا کرد:

- نگفتی یک روز هم هست که باید جواب این بی‌صفتی‌ها و دور زدناتو پس بدی! بد کردی مهرآ!

نفس مهرآ برای لحظه‌ای بند رفت. لبش را به شدت گاز گرفت تا فریادش به آسمان نرود. شاهین کسی نبود که عجز و لابه‌تاثیری در خوی وحشی‌اش بگذارد. سرش را پائین گرفت و از شدت درد اشکی فرو چکید... شاهین دوباره نزدیک شد و موهایش را گرفت. سر مهرآ هم بالا آمد:

- بهت گفته بودم اگه دورم بزنی چی به سرت میارم! نگفته بودم؟!

مهرآ از شدت درد نفسش بالا نمی‌آمد. با حق‌حق گفت:

- من بی‌تقصیرم.

شاهین بلند شد و لگد محکمتری زد:

- هنوزم دروغ‌گویی تو خورته؟! لعنتی... لعنتی...

مهرآ فریادی از درد کشید:

- زن وحشی. میگم... تقصیر... من... نبود... به ارواح خاک...

حرفش از شدت درد نیمه‌تمام ماند. شاهین روبرویش ایستاد:

- سرتو بگیر بالا!

موهایش را گرفت و سرش را بالا آورد. سر مهرآ خواست به سمت راست متمایل شود

که شاهین موهایش را محکم‌تر گرفت:

- سرتو صاف نگه دار... آها دختر خوب! راستی هنوزم دختری؟!

مهرآ نیمه‌بیهوش بود. حرفهای شاهین را یک‌خط در میان می‌شنید:

- خبر داری سیا متواریه؟! ترنج و آرام هم فلنگو بستن. آزاد هم داره زندانی میکشه. همه

اینا واسه خاطر توئه نحسه. اون فیلم و تو دادی به دادگاه؟! آره؟! هی با توام... گفتم

سرتو صاف نگه دار...

شاهین موهایش را محکم‌تر کشید اما در نهایت سر مهرآ پیروز شد و به سمت چپ

روی‌شانه‌اش افتاد. شاهین با حرص به صورتش ضربه‌ای زد:

- هی! دارم با تو حرف میزنم. میگم سرتو صاف بگیر... نخواب!

موهایش را رها کرد و عقب رفت. در سکوت به او خیره شد. رد باریکی از اشک روی صورتش مانده بود. اخمهایش درهم بود و خطی میان ابروهایش افتاده بود. بیهوش بود. شاهین به یکباره هوشیار شد. الان برای مردنش زود بود. نباید با همین دو لگد میمرد. هنوز مانده بود تا آتش شاهین خاموش شود. بلند شد و به سمت در رفت:

- خیلی مونده تا معنای بیهوش شدن از درد رو بفهمی!

- میشه اینقدر بالا سرم راه نری؟!

رهان سری تکان داد و جاوید بیشتر توی مبل لمید:

- بابا چتونه؟! زده به سرتون؟!

کیان سیگار دیگری روشن کرد. از سرشب که خانه برگشته بود وقتی نبود مهرا را متوجه شد دیگر کلامی به سخن نیاورده بود. کامی گرفت و به آشپزخانه خیره شد. عجیب جای مهرا خالی بود.

- میگم شاید برگشته پیش خانواده اش؟! ها؟ نظرت چیه کیان با توام.

رهان عصبی روی مبل نشست:

- نه.

جاوید عینکش را جابجا کرد:

- چی نه مهندس؟!

رهان عصبی پایش را تکان داد:

- محاله همینطوری پا شه بره پیش خانواده اش.

جاوید سری تکان داد:

- نمیدونم چی بگم. از طرفی این از هر دختری که خونه زندگی نداشته باشه برمیاد اما خب... مهرا بهش نمی خورد همچین آدمی باشه! چیزی از خونه ات کم و کسر...

جاوید با نگاه برزخی کیان به معنای واقعی کلمه خفه شد.

- جاوید حواست هست چی داره از دهنش میاد بیرون؟!

بلند شد و سیگار را در جاسیگاری پرت کرد:

- من دارم از سر شب هزار جور فکر ناجور می کنم که مبادا دست اون اوباش افتاده بعد تو...

دستش را روی صورتش گذاشت. رهان نگاه کوتاهی به جاوید کرد سپس به کیان:

- حرص نخور.

کیان دوباره نشست و به روبرو خیره شد.

- بابا من منظوری نداشتم! چیه؟! جدیداً مثل تازه عروسها بهت برمی خوره.
رهان کلافه پوفی کشید:
- جاوید اگه تونستی یه امشب خفه خون بگیری.
- کیان مستقیم به جاوید خیره شد فکش تکان آرامی خورد با این حال کلامی نگفت.
جاوید سری تکان داد:
- اوکی بابا! حالا چکار کنیم؟! زنگ بزنیم پلیس؟!
رهان پوزخندی زد و چاله گونه اش نمایان شد:
- بگیم جناب ما یه دختری رو از خونه اش فرار کرده و پیش رفیقمون زندگی میکرده
گم کردیم. برید دنبالش.
- جاوید نگاهش جدی شد:
- چاره ی دیگه ایی نیست. اگه می خوای سالم تحویلش بگیری زود اقدام کن. حتم دارم
اگه اون چیزی که تو میگی باشه اون الان منتظر کمکه!
- رهان پنجه اش را درون موهای قهوه ایی رنگش کرد:
- پر بیراهم نمیگه. نظرت چیه کیان؟!
جاوید تیر خلاص را زد:
- تا الانم دیر شده.
- کیان سرش که تا این لحظه پائین بود را یکدفعه بالا گرفت. با وحشت به جاوید زل
زد. افکار بد همه و همه به ذهنش هجوم آورد. ترس مهرا از شاهین همچون ماری به
وجودش چنگ انداخت. یکدفعه بلند شد.
- بسم الله! جنی شد!
- چرت نگو جاوید! پاشید بچه ها!
- و پیش از پرسیدن آنها ادامه داد:
- میریم کلانتری.
- رهان بلند شد جاوید هم.
- اون جعبه ها پیتزا هم بیار بذار دم در.
- جاوید غرغرکنان گفته هایش را عمل کرد و همگی از در بیرون زدند. رهان به سمت
پارکینگ رفت تا ماشینش را خارج کند. کیان و جاوید هم از در اصلی خارج شدند و تا
رسیدن رهان به سمت سطل مکانیزه رفتند. جاوید خندید:
- دفعه قبل هم که مهرا تصادف کرده بود باز هم ما رفتیم.

کیان سری تکان داد و تائید کرد. چیزی برای جواب به ذهنش نرسید.
- فکر کنم عاشقت شده همچنین بهت زل زده. خدا شانس بده چرا کسی به ما نگاه نمی کنه؟!

کیان غرق در افکار خودش بود با سخن جاوید پوفی کرد:
- چی میگی جاوید؟!

جاوید به زنی که با چادر رنگی کمی دورتر از سطل ایستاده بود نگاه کرد. خیلی جوان نبود حداقل برای عاشقی کیان!
- میشه اینقدر چرت نگی؟!

زن خیره نگاهش کرد. کیان اخمهایش درهم رفت و با حالت غیر دوستانه ایی گفت:
- قراره چیزی تو صورت من پیدا کنید؟!

لحنش برای صحبت با همسایه مناسب نبود. اما از طرفی مفقود شدن مهرا و از طرفی نگاه زن عصبی اش کرده بود.... زن با سخن کیان گویی جرأتی یافت. قدمی جلوتر آمد و چادرش را محکم تر گرفت و با لحنی زمزمه مانند گفت:
- آره خودتون بودید. یه ماشین مشکی داشتید.

رهان کنارشان ایستاد و بوقی زد. کیان سری تکان داد و رو کرد به جاوید:
- بریم!

زنک خل شده بود!

دستگیره در دستش با سخن زن خشک شد:

- شما همونی که با یه ماشین مشکی بودی درسته؟! یه خانم مسن و یک دختر کم سن و سال هم باهات بود. دختره مریض بود انگار یادمه یکم می لنگیدا! دیدمش!
کیان مثل برق گرفته ها به عقب برگشت جاوید عینکش را جابه جا کرد و رهان شیشه ماشین را پائین کشید.

زن با همان حال ادامه داد:

- امروز دیدمش! از ساختمون شما اومد بیرون.

بعد به کمی بالاتر اشاره کرد:

- همینجا... آره همینجا بود که یه ماشین دزدیدش. از من کمک خواست اما من جلو نرفتم. چه نسبتی باهات داشت؟!

کیان دستش را روی سقف ماشین گذاشت. می ترسید با این عظمت بی افتد. طاقت یک مهرآسای پژمرده ی دیگر نداشت. رهان پلک نمی زد تمام وجودش گوش شده بود برای سخنان زن. صدای کیان آرام به گوش رسید:

- زندگیم بود.

جاوید حالش از آن دو بهتر بود:

- خانم مطمئنی خودش بود؟!

زن سری تکان داد:

- آره قیافه اش خوب یادمه ! از اون چهره هاست که یکبار ببینی یادت می مونه.

- پلاک ماشین یادتونه؟!

زن لبخندی زد:

- آره درسته خیلی ترسیده بودم اما شماره پلاک یادم موند. دختر بیچاره رو کشون کشون مثل قربونی بردن تو ماشین.

جاوید نگاهی به کیان که دستش را مشت کرده بود کرد و نگاهی به زن:

- پس شماره پلاک رو بگید. ما الان داریم میریم کلانتری.

چشم‌هایش را آرام باز کرد. درون اتاق تاریک روشنی بود. متنفر بود از اینکه زمان را در این حالت نیمه روشن گم میکرد. سرش را کمی چرخاند. گردنش درد گرفت. از روی تختی که دراز کشیده بود بلند شد. کی او را به اینجا آورده بودند؟! کی لباس راحتی تنش کرده بودند؟! دستش را به پهلوی گرفت و همانطور که پاهای کوچکش را روی زمین میکشید به طرف در زهوار در رفته رفت. با پشت دست اشکش را پاک کرد. کیان را میخواست. مثل بچه ایی که از عزیزش دور باشد آغوشش را می خواست محکم به در کوبید:

- کسی اینجا نیست؟! یکی درو وا کنه.

کم کم از روی در سر خورد و پهلویش را فشرد. درد امانش را بریده بود. مثل بیماریکه سنگ کلیه داشته باشد درد می کشید. کم مانده بود سرش را به دیوار بکوبد؛ تا به حال چنین درد بدی را تجربه نکرده بود. پهلویش به طرز فجیعی درد می کرد. بیشتر در خودش فرو رفت. توان صاف ایستادن نداشت. نفسش را به سختی بیرون داد. صدای چرخش کلید به گوش آمد و در باز شد. آهسته و به سختی از جلوی در کنار رفت. با دیدن کفشهای زنانه نفس آرامی کشید. زن بود. حداقل آزارش نمی داد. سرش بالاتر رفت. زن پکی به سیگارش زد:

- چته؟!
 مهرا لبانش را زبان زد:
 - دستشویی دارم!
 زن روی دوبا نشست:
 - پس شاهین چکارت کرد؟! صورتت سالمه که!
 نزدیکتر آمد:
 - خوشگلی! چشمات خیلی خوشگله.
 دستش را روی صورت مهرا گذاشت:
 - خوشگلی ولی نه اونقدر که هوش از سر سیا ببری!
 مهرا بی توجه به سخن زن نالید:
 - پهلوم درد می کنه. دردش امونم رو بریده.
 پک دیگری زد و دودش را حواله صورت مهرا کرد:
 - کار شاهینه؟!
 مهرا سرش را آرام تکان داد.
 - لباس تو بزن بالا ببینم.
 مهرا دستش را از روی پهلوی برداشت و زن لباسش را بالا زد. با دیدن چشمهای گرد شده ی زن مهرا وحشت کرد. نگاه زن را دنبال کرد و چشمش به کبودی که سیاه و بنفش شده بود افتاد. عجیب روی پوست گندمی اش خودنمایی می کرد.
 - نامرد بین چه بلایی سرت آورده. حیف از این بدن که کبودش کرده!
 مهرا را از زیر بغل گرفت و اندام نحیفش را بلند کرد:
 - پاشو می خواستی بری دستشویی.
 مهرا لبش را محکم فشار داد تا دادش بلند نشود. تمام مسیر را خمیده طی کرد. وقتی به دستشویی رسید زن دستش را گرفت:
 - زود بیا. راه فرار هم نداره.
 مهرا در اوج درد پوزخندی زد. توهم زندانبانی زده بود زنک! مهرا حتی توان راه رفتن نداشت چگونه می خواست فرار کند؟! چیزی نگفت و به دستشویی رفت. وقتی بیرون آمد چهره اش رنگ پریده بود و چشمهایش اشکی.
 - چت شد یهو؟

مهره بغضش را قورت داد. نکند به همین راحتی زیر دست شاهین بمیرد؟! ... زن کشان
کشان او را روی تخت نشاند:

- چت شد پس؟!

مهره به دیوار زل زد:

- تو ادرارم خون بود! میمیرم؟!

زن با حرف مهره جا خورد:

- شوخی میکنی؟!

مهره حرفی نزد و به دیوار تکیه داد. از درد جمع شد و سرش را روی زانوهایش گذاشت. چه اهمیتی داشت؟! به راستی چه اهمیتی داشت؟! زندگی نکبتی و هرروز یک خانه و کاشانه داشتن بهتر از مردن بود؟! نهایتاً به دست شاهین روح و جسمش نابود میشد! به درک! حقش است.... مگر در تمام این مدت به حرف کدام آدم حسابی گوش کرده بود که حال توقع روزهای خوش داشته باشد؟! پس حقش بود!
- من و سیا یک زمان عاشق هم بودیم. اما اومدن تو من و از چشمش انداخت! مردک خودش منو الکلی کرد بعد گفت سمیرا برام دردرس شدی از پس مواد و الکلیت برنمیام دادم دست شاهین. اما خب من جا پامو محکم کردم.

مهره سرش را بالا گرفت. دقیقاً از کدام جای پای محکم شده حرف میزد؟! بی شرافتی جا پای محکم کردن بود؟! به خودش نهیب زد:

- خودت چی؟! تا حالا چندتا پسر رو تلکه کردی؟!

- خیلی دوست داشتم ببینمت اما بعد یک مدت فهمیدم فلنگو بستی و رفتی با یک پسر خوشتیپ و پولدار.

خندید و دندانهای زردش نمایان شد:

- حقیقتاً از جسارتت خوشم اومد. دست شاهین و سیا رو بذاری تو حنا خیلی مردی! شاهین در بدر مثل سگ پاسوخته دنبالت بود. آتیش بود. وقتی فهمید سیا رو لو دادی گر گرفت! گفت انتقام میگیره.

مهره نفس عمیقی کشید که نشان از دردش بود:

- مسکن نداری؟!

سمیرا بلند شد به سمت در رفت و پوزخندی زد:

- مسکن؟! لابد یادت رفته کجایی؟!

مهره سرش را بالا گرفت و سپس از سر عجز سرش را روی زانوهایش گذاشت.... به محض اینکه از پارکینگ خارج شد گوشی اش زنگ خورد. از جیب پائیزه اش آن را بیرون کشید و به شماره خیره شد. نام زیبایش خاموش و روشن میشد و در نهایت تماس قطع شد. مهره دستی به صورتش کشید و سرش را بالا گرفت:

- خدایا چرا همه کارهام غلط از آب درمیاد؟! چرا هیچوقت اون چیزی که میخوام نمیشه؟! چرا محاسبه هام اشتباه میشه؟!

راه پیاده رو را پیش گرفت. از همه بدتر همین آخری بود که کارنامه ی سیاهش را مزین کرده بود. "خدایا یه راهی پیش روم بذار. خسته شدم! یکبار فقط یکبار دیگه دستمو بگیر"

گوشی اش دوباره زنگ خورد. پوفی کرد. نداشتن گوشی هم نعمتی بود! با دیدن شماره بیشتر دلش گرفت. اصل کاری زنگ نمی زد! به مرادش رسیده و رفته بود! ...دکمه ی سبز را فشرد:

- بله؟!

- بله و بلا! معلوم هست کدوم گوری هستی؟! نیم ساعته علاف خانومم! مهره نگاهی به ساعتش کرد:

- هنوز تا شروع کلاس نیم ساعت مونده که !

جیغ دختر پشت خط باعث شد مهره کمی گوشی را از خود دور کند:

- قرار بود زودتر بیای برام رفع اشکال کنی !

مهره آرام به پیشانی اش زد:

- ببخشید یادم رفت. باور کن مشغله ام زیاده !

- بله دیگه منم اگه استاد اینقدر هوامو داشت اینقدر استرس و بدبختی نداشتم !

- لال از دنیا نری! تا نیم ساعت دیگه اونجام.

- آره جون خودت ! چقدرم که تو خوش قولی ! همون دوساعت دیگه بیای.

مهره با اولین ماشین دستش را بالا برد:

- نه مطمئن باش ایندفعه خوش قولم. فعلاً ابریشم خانم !

- ابریشمو .. استغفرالله ! اسم من ترمه اس بیسواد ! بدو بیا یخ زدم. الانا کلاس شروع میشه !

مهره گوشی را قطع کرد و دستهایش را به هم مالید.

راننده ترمز کرد:

- کجا میری دخترم؟!

مهره سرش را کمی خم کرد:

- حاجی انقلاب میری؟! در بست!

- خیلی مسیرش دوره.

- عجله دارم حاجی.

- بیا بالا.

مهره از خدا خواسته سریع پرید بالا و به صندلی چرم و کهنه لم داد. دستهایش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد.

- من موندم چرا جوونا امروزی زورشون میاد لباس گرم بپوشن.

مهره نخودی خندید و حرفی نزد. دماغش قرمز شده بود و صورتش یخ زده

بود. صورتش را کمی عقب برد و چشمهایش را بست. گرمای ماشین ترغیب به خوابش

میکرد. کمی جابجا شد و دست به سینه شد. چشمهایش کم کم سنگین شد و به خواب

شیرینی فرو رفت.

اشاره ایی به ظرف غذای دست نخورده اش کرد:

- اعتصاب غذا کردی؟!

مهره سرش را بالا گرفت. نگاه سراسر نفرتی به او انداخت. بغض بدی به گلویش چنگ

انداخت. این آرامش پس از طوفان بود. همانند یک محکوم به اعدام منتظر اجرای حکم

بود. نمی دانست شاهین چه حکمی برایش در نظر گرفته و همین عذابش

میداد. ناخودآگاه انگشتانش را به سمت دهان برد.

- اه! باز هم این حرکت‌های چندش آور! من موندم آگه این قیافه هم نداشتی کدوم پسر

حاضر به تحملت بود؟!

شاهین بود؟! که اینگونه خونسرد صحبت می کرد؟! ناخن سبابه اش را آهسته

جوید. کم مانده بود پایش را هم تکان بدهد. تیکهایش یکی پس از دیگری پس از

مدتها خودنمایی میکردند.

- حالا این پسره چقدری خرجت کرده؟! خوش گذشت خونه اش؟!

مهره موهایش را از روی صورت کنار زد. سکوت کرده بود. باید می دانست کاسه صبر

شاهین چقدر است و قرار است با این سوالها به کجا برسد... شاهین سری تکان داد:

- بیچاره سیا! چقدر دوست داشت وقتی برگردوندمت تو رو ببینه!
پوزخندی زد:
- باور نمی کرد دورش زدی. می گفت مهرا تنها کسیه که تو عمرم بهش آسیب نرسونده بودم. برا چی باید می رفت با اون پسره؟! خبر نداشت چه گربه صفتی رو پرورش داده که اگه تا آرنج دستتو عسل کنی بازم گازت می گیره!
- شاهین کمی جلوتر آمد و به چشمهای خمار مهرا زل زد:
- جونوری شدی برای خودت!
مهرا جرأتی یافت:
- دست پرورده خودتم!
شاهین یکدفعه زد زیر خنده:
- د اگه دست پروده من بودی که الان یه کله گنده ایی شده بودی! هرچند تو جنبه نداشتی. تا رفتی تو کار عاشق شدی!
- کلمه "عاشق" را چنان با لودگی گفت که مهرا یک آن از این کلمه نفرت گرفت.
شاهین دستی به ریش زیر چانه اش کشید:
- پسره چطور حاضر شد قبولت کنه؟! اصلاً فهمید شغل شریفست رو؟!
شاهین دستهایش را در هم قلاب کرد و با لبخند نگاهش کرد:
- چقدری خاطرتو می خواد؟!
مهرا آب دهانش را به زحمت قورت داد. شاهین مفصل انگشتهایش را شکاند:
- مثلاً اگه معتاد بفروستمت بازم حاضره قبولت کنه؟!
متفکرانه دست به چانه شد:
- معتادا خوشگل می مونن؟!
شاهین لبخند دیگری زد:
- ولی خوب پسره اینقدر خر هست که ترکت بده. بذار یک چیز ماندگار رو امتحان کنیم.
قلب مهرا برای لحظه ایی نزد؛ گوشه لب شاهین بالا رفت و چشم سمت راستش حالت جذابی گرفت. نگاهش به یقه ی مهرا رفت و پوزخندش عمیق تر شد:
- امروز تولدته و میخوام جاودانه ترین کادو رو بهت تقدیم کنم.
شاهین روز تولد او را به خاطر داشت! مهرا به دیوار پشت سرش فشار آورد و گوشه ی ناخنش را کند. مزه ی شوری خون را حس کرد. برای چند لحظه به تمام بدی هایی که در طول عمر انجام داده بود فکر کرد. از همه بیشتر دلش به حال کسانی سوخت که

کیف‌هایشان را در کوچه و خیابان سرقت کرده بود. چرا تا به حال به ذهنش نرسیده بود که شاید آن پول برای صاحبش ارزش زیادی داشته باشد؟! شاید پول بیمارستان بوده شاید هم حقوق بازنشستگی... شاید قرض بوده... به یاد آورد روزی را که با ترنج کیف کهنه و قدیمی را زدند. اما مبلغ قابل توجهی پول در آن بود. کارت و هرآن چه غیر پول بود به سطل آشغال انداخت و سرخوش به همراه ترنج خرید کرد و بقیه پول را به سیاوش داد؛ چرا تا به حال متوجه پستی خود نشده بود؟!

مهرای بی خود و بی جهت اینجا نبود... دختر سربه زیر و آفتاب مهتاب ندیده نبود که حال سربزنگاه نیروی پلیس سر برسد و نجاتش دهد... مدت‌ها بود که از جنس خود اینها شده بود. فقط دوری از این محیط برای مدتی باعث فراموشی شده بود نه از بین رفتن چیزی که بود... به تعداد موهای سرش سرقت کرده بود. پسران را تلکه کرده بود. مردهای زیادی جسم نحیفش را به آغوش کشیده بودند... پس چرا هنوز هم تصور می‌کرد بی گناه است و شاهین گناهکار؟! ... نه... نه... هر دو از یک قماش بودند فقط درجه و غلظتشان فرق میکرد؛ بغضی به گلویش چنگ زد و ندای درونی اش در کمال ناباوری به همه ی باورهایش خط بطلان زد:

- تو رو به زور وارد این لجن زار کردند! تو همون آبجی کوچیکه محمد بودی که سر پاکیت قسم می خورد!

قطره اشکی با سماجت روی گونه اش سرازیر شد و در نهایت کنار لبان برجسته اش ایستاد. شوری را باز هم حس کرد... شاهین جلوتر آمد و مهرای ناخودآگاه عقب تر رفت. دیوار سیمانی کمرش را خراشید.

- حیف این بدن نیست این قدر صاف و بی رنگ و رو؟! الان پیش خودت میگی کاش منم مثل سیاوش بودم یه عشوه می اومدی و بی خیال خریّت می شدم. اما افسوس که همیشه و همیشه تو زندگیم انتقام به همه حسام غلبه کرده. هرچی هم خواستی باشی نمیتونم بی خیال شم. باید یه جوری حالتو جا بیارم. به تلافی تمام زبون درازیات... دور زدن‌ها... چک‌های نازنینم که برگشت خورد... سیای بدبختی که متواری شد و باندش که این همه زحمت کشید و متلاشی شد... و از همه مهم تر عاشق شدند!

هرچیزی تاوان داره مهرآسا خانم!

قطره اشک بعدی تندتر آمد و چشم‌هایش قرمز شد. انگار خود همان اعدامی بود و طناب را به گردنش آویخته بودند... شاهین ضامن چاقو را کشید و صدای سرد فلز در

گوش مهرا همچون سمفونی مرگ پیچید. شاهین فاصله ی باقی مانده را با یک قدم پر کرد:

- بذار این رو این بدن یکم نقش و نگار بکشیم !

دستی بر روی شانه ی دختر فرود آمد. جیغ کوتاهی کشید و برگشت. چشم‌های زاغش را درشت کرد:

- چه عجب خانم تشریف فرما شدن !

مهرا کیفش را روی شانه جابجا کرد:

- تازه کلی انداختیم تو خرج با دربست اومدم.

- زحمت کشیدی واقعاً ! لابد می خواستی مثل گوشت قصابی به اتوبوس آویزون شی از این ور هم من قندیل می بستم.

مهرا چشم‌هایش را در کاسه چرخاند:

- ترمه ! چقدر غر میزنی حالا که اومدم پس تمومش کن !

ترمه توقف کوتاهی کرد:

- چه بی اعصاب شدی جدیداً.

مهرا بی اختیار گفت:

- طبیعیه !

ترمه ضربه ی آرامی به بازویش زد:

- بشین بینیم بابا ! ناز و ادا اطوار تو بذار برا اصل کاری !

مهرا به سمتش برگشت:

- چی میگی دیوونه؟!

ترمه نخودی خندید:

- بعضی ها نگران‌تون بودن ! خدا بده شانس !

وقتی نگاه پرسش گر مهرا را دید با خنده ادامه داد:

- قاسمی امروز اومد بالا سرم گفت مگه هرروز با خانم پرتو نمیاید؟! پس چرا امروز

نیومدن کسالت داشتن؟!

مهرا کلافه پوفی کشید و ترمه باز هم خندید. در میان این همه مشکلات و سردرگمی

فقط خاطرخواهی و نگرانی قاسمی را کم داشت ! ممتازترین ترین دانش آموز کلاس !

- دفعه دیگه پرسید بگو هم شوهر داره هم بچه!

ترمه باز هم خندید. مهره سقلمه تقریباً "محکمی نثارش کرد:

- نیشتمو ببند رسیدیم کلاس!

مهره کمی پابندی کرد و از شیشه در کلاس نگاهی به داخل کرد. مقنعه اش را کمی جلو آورد:

- استاد سرکلاسه!

ترمه با صدای زیری گفت:

- لابد توقع داشتی بعد نیم ساعت تاخیر جنابعالی کلاس شروع نشه؟!!

مهره نفس عمیقی کشید. عجیب بی حوصله و خسته بود.... در را با کمترین صدا باز کرد و وارد شد. در آن واحد پنجاه و سه جفت چشم پسر به سمت آن دو برگشت. مهره دست چپش را بالا برد:

- ببخشید استاد.

استاد همانطور که به نوشتن روی تخته گچی مشغول بود سری تکان داد و مشغول نوشتن ادامه ی مبحث شد. مهره سری چرخاند و کلاس را از نظر گذراند. صندلی خالی به چشم نمی خورد. در حال جست و جو بود که ترمه دستش را کشید و زیر لب گفت:

- چرا مثل مترسک وایسادی وسط کلاس؟! نمیگی قاسمی غیرتی میشه؟!!

و ریز ریز خندید.... مهره خواست چشم غره ایی حواله اش کند که ترمه او را کنار خودش نشاند. در ردیف پنج نفره صندلیها دو پسر سمت ترمه بودند و سمت مهره شیطان ترین دانشجوی کلاس امیرحسین بود. بوی ادکلن تندش در بینی مهره پیچید و مهره ناخودآگاه دست به دهان برد. بالا آوردن میان این همه پسر دیگر قوز بالای قوز بود. یک لحظه حس کرد تمام عضلات معده و دهانش گرفته اند و قادر به جلوگیری این حالت نیست. صدای امیرحسین خیلی آرام در گوشش پیچید:

- بوی عطر اذیتت میکنه؟!!

این همه تیز بودن و دقت داشتن برای یک همکلاسی خوب نبود. مهره ناچاراً سری تکان داد.

- چرا؟! حساسیت داری؟!!

مهره خواست بگوید "دکتری یا مفتش"؟! اما تنها سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. جزوه اش را در آورد و مشغول نوشتن شد.

- می خوام بروی به صورتت بزن رنگت خیلی پریده!

مهره سری تکان داد:

- خوبم فقط...

دوباره دستش را جلوی دهانش گرفت. چه بود این عطر که دل و روده اش را به تلاطم انداخته بود؟!

امیرحسین سری تکان داد و رو کرد به یکی از پسرا:

- سعید بیا بشین جای من!

سعید نگاهی به صورت رنگ پریده ی مهرا سپس به امیرحسین کرد. شانه ایی بالا انداخت و جایش را تعویض کرد. مهرا نفس عمیقی کشید. خبری از بوی عطر نبود. نگاه قدرشناسانه ایی به امیرحسین کرد و امیرحسین دست راستش را روی سینه گذاشت و کمی در جایش خم شد. ترمه ضربه ایی به پهلویش کرد:

- ذلیل مرده کم برا این روشن مهر عشوه بیا ! این دیگه قاسمی نیست! دوست دخترش بفهمن مو تو سرت نمیذارند!

مهرا رویش را به سمت دیگری گرفت. امیرحسین با تکان سر گفت "خوبی؟" ...مهرا چشمهایش را باز و بسته کرد سپس تمام حواسش را به سخنان استاد داد. مشروط شدن در این ترم خارج از توانش بود؛ ترمه دسته ایی از موهای رنگ کرده اش را بیرون داد و به حالت کج روی صورت گردش ریخت.

مهرا لبخندی زد:

- بذار از حراست دور بشیم بعد شروع کن !

ترمه پنجه درون موهایش برد:

- رد شدیم !

مهرا سری تکان داد و به سمتش برگشت:

- اینقدر با عجله اومدم که حواسم به موهاست نبود. مبارکت باشه رنگش بهت میاد! ترمه به سمتش برگشت:

- راست میگی؟! ترنم میگه قبلی بهتر بود!

ترنم خواهر ترمه بود و ترم دوم کارشناسی ارشد ادبیات. ظاهر غلط اندازی داشت اما دختر بسیار با محبت و مهربانی بود.

مهرا کمی لبانش را جمع کرد:

- نه بابا چی بود شبیه پیرزنها شده بودی !

ترمه "پس گردنی" ایی نثار مهرا کرد. مهرا برق از چشمهایش بیرون زد:

- دستت چلاق شه دختر که اینقدر سنگینه !

ترمه خندید و به سمت ماشینش رفت:
 - پیر برسونمت ! هوا خیلی سرد شده.
 مهرا ایستاد:
 - با اتوبوس میرم.
 ترمه چشمه‌ایش را در کاسه چرخاند:
 - نترس رسوندمت میرم. نمیام خونتون !
 - ترمه؟ !
 ترمه قفل فرمون را باز کرد:
 - والا ! لابد میترسی اون پسر خوشگله رو تور بزnm. همون که همخونه اشی !
 مهرا سری از روی تاسف تکان داد:
 - ترمه اینقدر زود قضاوت نکن.
 ترمه با کنجکاوی به سمتش برگشت:
 - پس اگه همخونه و شوهرت نیست کیه؟!
 مهرا نفس عمیقی کشید. برای لحظه ایی پشیمان شد چرا امروز صبح جواب تلفنش را نداده است. با صدای آرامی گفت:
 - عزیزترین کسمه
 ترمه خندید:
 - بله بله شکی نیست که این آقای خوشتیپ عزیز دل شما هستن. فقط خیلی دوست دارم بدونم غیر از عزیز دل بودن دیگه چه نسبتی باهاتون دارن؟
 مهرا رویش را به سمت دیگری گرفت. با دیدن قاسمی که به سمتشان می آمد به طور ناشیانه ایی سوار ماشین شد و در رابست. قاسمی هنوز متوجه آن دو نشده بود.
 - حرکت کن !
 ترمه حاج و واج نگاهش کرد:
 - امر دیگه ایی ندارید قربان؟! درو شکوندی !
 مهرا عینک بزرگش را به چشم زد:
 - ترمه برو دیگه !
 ترمه سری چرخاند و با دیدن قاسمی که به این سمت می آمد زد زیر خنده:
 - پس بگو ! خب شرط داره. اگه میخوای الان راه بیافتیم باید بگی این پسر که باهاشی کیه !

مهرآ نفس عمیقی کشید. هنوز قاسمی نرسیده بود.

- باشه میگم راه بیافت !

ترمه دنده را جا زد:

- قول؟!

- قول !

قاسمی تازه متوجه آنها شده بود. ترمه ماشین را به حرکت در آورد و دستش را به نشانه ی سلام بالا برد اما مهرآ تظاهر کرد که سرش در گوشی است.

- جون به جونت کنن بی ادب و نزاکتی !

بعد خندید:

- لابد می خواست نصیحت کنه !

مهرآ پوزخندی زد:

- بنده خدا خبر نداره ما ختمشیم !

ترمه از هیوندای جلویی سبقت گرفت:

- منو با اعمال خبیثت شریک نکن.

- راست میگی یادم نبود تا حالا نامحرم صداتو نشنیده.

- بحثو عوض نکن. قول دادی بگی پسره کیه؟!

مهرآ کلافه دست به سمت بخاری ماشین برد:

- چه اهمیتی داره بدونی کیه؟! تو فکر کن شوهر !

ترمه ابروهایش را بالا داد:

- نه قانع نشدم !

مهرآ پوزخندی زد و دستهایش را بهم مالید:

- نکنه گیر کرده تو گلوت؟!

- نخیر! سیب گاز زده ارزونی خودت ! جنس بنجل و دست دوم نمی خوام!

- ترمه !

ترمه خندید:

- حالا نمیخواد غیرتی شی ! من از قیافه های شفته خوشم نیاد !

مهرآ بلند خندید:

- حکایت همون گربه اس که دستش به گوشت نمیرسید دیگه؟!

ترمه دنده را جا زد و به سمت راست پیچید. بوق ماشین عقبی بلند شد:

- نه به جون تو فقط کنجکاو شده بودم ببینم کیه این پسر مرموز!
- مهرآ به بیرون خیره شد:
- آخه راننده هم اینقدر فضول؟!
- ترمه "پس گردنی" ای دیگری نثارش کرد و جیغ مهرآ بلند شد:
- دستت بشکنه !
- تا تو باشی مثل آدم رفتار کنی ! اینجوری نه قاسمی میاد بگیرت نه امیرحسین !
- مهرآ گردنش را مالید:
- تو واقعاً دلت خوشه ! تو هزار تا بدبختی که دارم مطمئن باش دیگه جایی برای این دو تا نیست!
- ترمه روی ترمز زد و مهرآ تا نزدیک شیشه رفت و برگشت:
- بمیری با این رانندگیت ! من می خوام پیاده شم.
- ترمه دست راستش را پشت صندلی مهرآ گذاشت:
- بفرمائید به سلامت.
- مهرآ سری چرخاند و با دیدن آپارتمان نفسی کشید:
- خدا رو شکر ! من اتوبوس رو به این رانندگی فجیع تو ترجیح میدم !
- رانندگی من خیلی هم خوبه !
- مهرآ به سمتش برگشت و خیره نگاهش کرد. چشمهای سبز ترمه برقی زد:
- چی شد؟!
- مهرآ نفس عمیقی کشید و دستش به سمت دستگیره رفت:
- هیچی... منم یک زمان رانندگیم خوب بود. وقتی کسی به رانندگی ام ایراد می گرفت همینو بهش می گفتم.
- شرط می بندم بیست تا بیشتر نمی رفتی!
- مهرآ لبخندی زد و پیاده شد:
- مرسی که رسوندیم.
- چهره ی ترمه به یک باره عوض شد:
- مهرآ خوبی؟! امروز یک مدلی شدی ! اتفاقی افتاده؟!
- مهرآ سرش را به نشانه ی نفی تکان داد:
- نه فقط یکم بی حوصله ام.
- ترمه سری تکان داد. قانع نشده بود:

- اگه تنها بودی بگو پیام پیشت.

مهرآ بغضش را قورت داد و اشک سرما از چشمهایش چکید:

- نه اونی که الان و این روزها باید باشه نیست !

- مهرآ؟! !

مهرآ به سمت آپارتمان رفت و با دست خداحافظی کرد. در را باز کرد و پله ها را آرام آرام طی کرد.... در را آرام باز کرد و داخل شد. هال کوچکی که در سمت چپ اتاق خواب نسبتاً بزرگی داشت و در سمت راست آشپزخانه ایی کوچک. در کل خانه ی کوچک و نقلی بود. برای دو نفر کفایت میکرد. خودش را روی کاناپه ی رنگ و رو رفته انداخت و مقنعه اش را از سر کشید. پائیزه اش را از تن در آورد و کنار بخاری انداخت تا خشک شود. با قدمهایی سنگین به سمت آشپزخانه رفت. خودش هم باورش نمیشد زمانی ده ساعت کلاس را بی هیچ گونه خستگی می گذراند و حال تنها با یک کلاس این چنین خسته و بی رمق شده است. کتری را روی گاز گذاشت و روی مبل دراز کشید. پاهایش را جمع کرد و به صفحه ی کوچک تلویزیون خیره شد. نگاهش بالاتر رفت و به عقربه های ساعت خیره شد. آب جوش آمده بود. با یک حرکت بلند شد اما یکدفعه جیغ کشید. درد بدی در کمرش پیچید. با یادآوری میخی که کمرش را خراشیده بود دوباره فحشی نثار میخ و صاحب میخ کرد. دست به کمر بلند شد و چائی دم کرد. دوباره روی مبل دراز کشید. اینبار آرام و محتاطانه. به ساعت مچی اش نگاه کرد. دیر کرده بود. همیشه این موقعها می آمد. لرزی کرد و بیشتر در خودش جمع شد. چشمهایش خمار شد. هنوز هم سردش بود. کمی در جایش جابجا شد. لحظه ایی پشیمان شد که چرا کنار بخاری خوابیده است. صدای چرخاندن کلید به گوشش رسید و بعد هم عطری آشنا، صورت مهرآ جمع شد. از هرچه عطر و ادکلن در دنیا بود بیزار شده بود. صدای بستن در و قدمهای آرام که به سمتش می آمد. صدای قدمها کمی دور شد و دوباره نزدیک. گرمی پتو را حس کرد و آرام چشمهایش را گشود. کمی در جایش جابجا شد که صدای گرم و دلنشینش به گوش رسید:

- استراحت کن.

مهرآ آب دهانش را به زحمت قورت داد و مرد دست سردش را روی پیشانی بلند و

داغ مهرآ گذاشت:

- تب داری ! صد بار گفتم لباس گرم بپوش میخوای بری بیرون ! کاری نکن ندارم بری دانشگاه.

مهرآ چشمه‌ایش دوباره خمار شد:

- سلام.

مرد کمی خم شد و پیشانی اش را بوسید:

- به روی ماهت، کی اومدی؟! می خواستم پیام سراغت. قبلش زنگ زدم گوشیت جواب ندادی.

مهرآ لبش را آرام گاز گرفت:

- نشنیدم.

مرد بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. همانطور که چایی میریخت گفت:

- می تونستی بعدش زنگ بزنی.

مهرآ در جایش نیم خیز شد و پتو را دور خودش پیچید:

- با ترمه اومدم. تا دم در منو رسوند.

مرد سینی چایی را روی میز گذاشت و کنارش نشست:

- همون چشم زاغه؟!!

مهرآ آرام سرش را تکان داد:

- آره.

مرد خرما را به سمت مهرآ گرفت:

- ازش خوشم نمیاد. فضوله.

مهرآ سرش را عقب برد:

- قرار نیست از دوستای من خوشت بیاد.

- بخور.

- نمیخوام؛ از خرما خوشم نمیاد!

مرد با اخم ساختگی نگاهش کرد:

- بخور میگم! مهرآ حس می کنم تازگی ها خیلی ضعیف شدی. رنگت همیشه پریده اس.

مهرآ به چشمهای خوش رنگش زل زد. لبش را گاز گرفت مبادا حرف جبران ناپذیری

بزند. خرما را گرفت و در دهانش گذاشت:

- اینم به خاطر تو.

مرد لبخندی زد قند را گوشه دهانش گذاشت و چایی را سر کشید. مهرآ نزدیکش رفت

و لپش را کشید:

- هنوزم وقتی قند می ندازی تو لپات خوشگل میشی.
 - نکن بچه.شام چی می خوری؟!
 مهرا بلند شد:
 - خودم یک چیزی درست میکنم.
 - حال نداری که !
 مهرا به سمتش برگشت:
 - تو هم نداری! نظرت درباره ماکارونی چیه؟!
 مرد کاپشنش را در آورد:
 - پروانه ایی لطفاً! با نخود فرنگی فراوون.
 مهرا در یخچال را باز کرد:
 - سس قرمز نداریم ! کنسرو نخودفرنگی هم همینطور.
 مرد پوفی کرد.کاپشنش را پوشیدو به سمت در رفت:
 - میرم از سوپری میخرم.
 مهرا سرش را از آشپزخانه بیرون آورد:
 - زود بیا.مواظب خودت هم باش.
 با رفتنش مهرا دوباره غمگین شد.چگونه می توانست به او بگوید؟! اگر ترکش می کرد چه؟! اینبار طاقت دوری از او را نداشت.به در آشپزخانه تکیه داد و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد.چقدر از آن روزها گذشته بود و آرامش را بدست آورده بود؟! سرش را روی زانو گذاشت و با حق حق گفت:دوستش دارم.حتی اگه عامل تمام بدبختی هام باشه دوستش دارم.

چنگی به ملحفه زد و ملحفه را در مشتش فشرد.سرش را بیشتر در بالشت خیس فرو برد.از شدت درد بیحال شده بود.نفرت گرفت ازخودش و آستانه ی تحملش که اینقدر بالا بود.سرانگشتان مردانه ایی شانه های ظریفش را نوازش کرد:
 - بیا یک مسکن بزن بهش.زوزه اش رو اعصابمه!
 - بیهوشه؟!
 مرد پوزخندی زد:
 - بیهوش؟! مثل گربه هفت تا جون داره! از بالای برج هم پرتش کنی چهار دست و پا میاد پائین!

دستی زخمش را لمس کرد و مهره جیغ خفه ایی کشید:

- بخیه لازمه! شاهین خریّت نکن! این باید بره بیمارستان خونریزش شدیده! میمیره میافته رو دستت!

سمیرا با افسوس سری تکان داد:

- شاهین شک می کنم آدم باشی! تو رو باید تو تیمارستان بستری کنن! برا چی این کارو کردی؟!!

- همگی گم شید بیرون لطفاً!

- می میره!

شاهین عریده کشید:

- به درک!

در بسته شد و شاهین و مهره تنها شدند.

- منو نگاه کن!

مهره چشمهای نیمه بازش را به شاهین دوخت.

- بچه خوبی باش تا هم زخمّت بخیه شه هم بهت مسکن بزنه!

مهره با صدای دو رگه ایی فریاد زد:

- تو روانی ایی! یه آشغالی! عقده ایی! طلبت چقدر بود بدبخت میگفتم کیان برات چکشو بکشه!

شاهین دستهایش را مشت کرد و جلو آمد:

- کاری نکن صورتت هم مثل بدنت کنم ها!

داد مهره در اتاق پیچید:

- هر غلطی می خوای بکن!

شاهین عصبی پوزخندی زد:

- زبونت در هر حالتی کار می کنه! اما من از کار میندازمش.

مهره در جاییش به سختی نیمخیز شد:

- سگ کی باشی؟!!

- مثل اینکه هنوز آدم نشدی!

- اونی که آدم نمیشه توئی! میدونی تو همیشه سگ سیاوش بودی! خودتم میدونی نه من آدم حسابت میکردم نه سیا و نه هیچکس دیگه! عقده ایی شدی بدبخت!

شاهین با حرص لبش را جوید:

- اینا رو میگی که بیشتر لت و پارت کنم؟!
 مهرا نفسش را به سختی بیرون داد. حس می کرد لحظه های آخر عمرش است. از همه
 بیشتر دلش برای مادرش تنگ شد. با نفرت به ملحفه ی سراسر خون نگریست. روزی
 هم پروانه روی تختی شبیه همین تخت در خون غلطیده و جان داده بود. مگر خون او
 رنگین تر بود؟!

به شاهین خیره شد. چند دختر جوان را به کام مرگ فرستاده بود؟!
 آنقدر لبش را گاز گرفته بود که خون افتاده بود. ملحفه ی خونی را در چنگش فشرد:
 - دیگه چیزی برا از دست دادن ندارم! اما شک نکن تقاصشو پس میدی! همینطور که
 من پس دادم!

ملحفه ی خونی را دور بدن برهنه اش پوشاند. چشم‌هایش کم کم بسته میشد. حس
 می کرد نفس‌های آخرش است و تا دقایقی دیگر برای همیشه از رنج رها می شود.
 - اگه قول بدی همکاری کنی...

مهرا لبخندی زد:

- من به گفتارها قول نمیدم!

شاهین دستش را بالا برد که با صدای جیغ سمیرا ثابت ماند. هردو به در نگاه کردند که
 یکدفعه در با صدای مهیبی باز شد و افراد زیادی وارد اتاق شدند. پلیس میانسالی به
 سرعت به سمت شاهین رفت و اسلحه را به سمتش گرفت:
 - دستاتو ببر بالا!

شاهین و مهرا همچنان شوک زده بودند. پلیس دیگری به دستهای شاهین دستبند
 زد. مهرا تازه متوجه موقعیتش شده بود. پلیس میانسال به نیروهایش اشاره کرد و
 شاهین را دستبند به دست بیرون بردند. پلیس زن جوانی چادر به دست به سمت مهرا
 آمد:

- اینو بپوش الان برانکارد میارن. صدامو میشنوی؟! بهوشی؟!

صدای آژیر پلیس و آمبولانس بلند شد و پلیس‌های مرد اتاق را ترک کردند. مهرا
 خواست چادر را بگیرد که یکدفعه پسر بلند قامتی در لباس سرتاسر مشکی با شتاب و
 هیجان وارد اتاق شد. ته ریشی روی صورت لاغر و سفیدش بود. نفس نفس
 میزد. پلیس زن خواست اعتراض کند که نگاه پسر و مهرا در هم گره خورد؛ مهرا مات و
 مبهوت نگاهش کرد. پلک هم نمیزد. حتی اگر هم می مرد خوشحال بود قبل از مرگش
 او را دیده است. پسر چشم‌های اشکی اش را به او دوخت و از سر عجز به دیوار تکیه

داد. چنگی درون موهایش زد. مهرا دستش را جلوی دهانش گرفت. دیگر توانی برای نفس کشیدن نداشت. قلبش می سوخت. چیزی که می دید خارج از توانش بود. قبل از آنکه چشمه‌ایش به طور کامل بسته شود ناله ی ضعیفش به گوش رسید:

- محمد !

چشمه‌ایش را آرام باز کرد. تصاویر واضح نبودند. چشمه‌ایش را بست و دوباره باز کرد. ابروهایش در هم رفت و ملحفه در انگشتان ظریفش مچاله شد. لبهایش را محکم بهم فشرد و سرش را به طرفین تکان داد. لبهای خشکش را باز کرد:

- درد دارم.

- بهوش اومدی؟! خدا رو شکر !

به دنبال این حرف دست چپش را دستانی احاطه کرد. چشمه‌ایش را آرام باز کرد و نگاهش در دو چشم خاکستری اشکبار گره خورد. با نابوری نگاهش کرد و با صدای ضعیفی گفت:

- محمد !

محمد دستش را محکم تر گرفت:

- جانم عزیزم؟! اسمم و صدا بزن بلکه باورم بشه خواب نیست !

بغض مهرا ترکید. دردش فراموش شد. تمام وجودش چشم شده بود برای دیدن نیمه ی دیگرش. چشمهای خاکستری مهربانش. صورت سفیدی که مهرا او را نوعروس خطاب میکرد. ته ریشی که سنش را زیاده تر نشان میداد لباسی سراتاسر مشکی همچو کیان و قطره ی اشکی که روی دستش چکید:

- چی کردی مهرا؟! چی کردی؟!!

با دیدن چهره ی مهرا که از درد جمع شده بود سریع گفت:

- وقت برای صحبت زیاده !

مهرا به او خیره شد:

- محمد؟!!

- جان محمد؟! دردت برام.

مهرا چشمهای خیسش را برهم زد:

- دلم برای تو و مامان تنگ شده بود.

ضربه ایی به در نواخته شد. محمد موهای مهرا را بی اختیار پوشاند. مهرا در میان خنده بغضش ترکید. کاش همان مهرای سابق بود. کاش هیچ چیز عوض نمیشد. کاش بزرگ

نمیشد. جدایش کردند. از محمدش جدایش کردند.... مرد میانسال یا الله گفت و وارد شد و به دنبال آن دکتر.... محمد بلند شد و با هردو دست داد. مرد به مهره نگرست: - خانم پرتو وقت خوبی رو انتخاب نکردیم ولی برای تکمیل پرونده لازمه. مهره حتی توان جابجا شدن نداشت. با تکان سر موافقتش را اعلام کرد. همه چیز را تعریف کرد؛ از همان لحظه که به پارک رفته بود. گفت و گفت و گفت. از هرچه دیده بود.

از کارهای باند کوچک سیاوش. سرقت ماشینهای لوکس کیف قاپی اغفال مردان همه و همه را گفت.... اشک می ریخت و می گفت.... قلبش می سوخت و می گفت، زخمهایش سرباز می کردند و می گفت. از قهرمانش گفت. مردی که نجاتش داد و نقطه ی پایان زندگی سیاهش شد. هرآنچه را که می خواست برای محمد بگوید برای سرگرد گفت. محمد پلک هم نمی زد. نفسهای تند و نامنظم می کشید. شبیه آدمهایی شده بود که هرآن سخته می کنند. هنوز حرفهای مهره تمام نشده بود که محمد به شدت بلند شد و در بیرون رفت. مهره سکوت کرد و سرگرد نگاهش کرد: - سیاوش پناهی به بیگناهی شما شهادت داده! مهره با چشمهای گرد شده گفت: - سیاوش؟! دستگیر شده؟! - تا چند وقت دیگه اعدام میشه! به بی گناهی شما شهادت داد. - میتونم قبل از... مهره نفسی کشید. زود بود. برای مردن سیا زود بود. - قبل از اعدام ببینمش؟! سرگرد بلند شد: - اگه امکانش بود هماهنگ می کنم!

مرد رفت و مهره لبش را گاز گرفت. آزاد را که ندید ای کاش سیا را قبل از مرگ میدید. پرستار وارد شد. مسکن را تزریق کرد. مهره با چشمهای نیمه باز نگاهش کرد. نای حرف زدن نداشت. توانش از بین رفته بود. به راستی سگ جان بود! اصلاً این سگ جانی خصلتش بود. با او بزرگ شده بود. از همان لحظه ایی که در رحم مادرش شکل گرفته بود سرسختانه با زندگی اش جنگید تا نمیرد حتی اگر مادرش او و نیمه ی دیگرش را نمی خواست. شاید اگر هرکس دیگر بود بی شک با وجود آن همه خونی که

از دست داده بود دار فانی را وداع می گفت ! اما مهرا هرکسی نبود ! در هر شرایطی قلبش میتپید حتی اگر پیکر ظریفش ناصاف و کریه المنظره شده باشد. دستهای سردش را آرام روی صورتش کشید سپس گردنش را از گردن به پائین را پانسمان کرده بودند. مهرا اندیشید زخمهای روحی را هم پانسمان می کنند؟! وقتی دبیرستانی بود یکی از همکلاسی هایش همیشه مقنعه اش را طوری می پوشید که چانه و گردنش مشخص نباشد و دستکش می پوشید. مهرا به شدت کنجکاو شده بود تا علت را بداند. بعدها فهمید دخترک بیچاره در سالهای کودکی در تنور افتاده و تمام بدنش سوخته. با این حال دختر بسیار اجتماعی و شادی بود. آنقدری که او امید به زندگی داشت افراد سالم در کلاسش نداشتند. مهرا وقتی به خانه رفت ماجرا را برای مادرش تعریف کرد و در پایان اضافه کرد که هیچ وقت حاضر نیست جای دخترک باشد. حال که روی تخت بیمارستان آرمیده بود نمی دانست ناراحت باشد که باید تا آخر عمر این زخمهای زشت را روی بدنش تحمل کند یا خوشحال باشد که حالا کمی می تواند حال آن دختر را درک کند؟! نمی دانست حسرت بخورد که زیبایی اش را از دست داده یا خوشحال باشد که بالاخره تقاص تمام بی فکری ها و خودخواهی هایش را داده است؟! نمی دانست پاک شده بود یا نه اما حس میکرد با قطره قطره خونی که با درد و رنج از تن بی رمقش میرفت گناهانش هم می رود. مهرای جیب بر و اغفالگر را روی همان تخت جا گذاشته بود. با تمام سوزشهای تیزی چاقو. با تمام قطره قطره های خونی که از دست میداد. با تمام جیغهایی که گلویش را خش دار کرده بود. با تمام اشکهایی که روی بالشت ریخته می شد. با تمام مشتهای محکمی که به دیوار سیمانی می زد. مهرا را با تمام اینها جا گذاشته بود. راحت شده بود. دردهای زیادی کشید شاید کمی بیشتر از حقش اما بالاخره راحت شده بود. نمی دانست اثر مسکن قوی بود که پرستار تزریق کرده بود یا آسودگی از تمام روزهای پرتنشش. هرچه بود آنشب بهترین و آرامترین خواب زندگی اش را تجربه کرد

دستی روی شانه اش نشست:

- حواست کجاست؟! -

مهرا تکانی خورد و سرش را بالا گرفت. چهره ی مرد عوض شد. پلاستیک حاوی کنسرو نخود فرنگی و سس قرمز را کناری گذاشت و دو زانو کنار مهرا نشست:

- چی شده؟! من رفتم گریه کردی؟! دو دقیقه تنهات گذاشتم ها!

مهرا اشکهایش را پشت دست پاک کرد:
 - من خوبم! خواهش می‌کنم با من مثل بچه‌ها رفتار نکن من و تو همسن ایم!
 مرد بینی‌اش را با دو انگشت گرفت:
 - من بزرگترم.
 مهرا بی‌حوصله نگاهش کرد:
 - فقط سه دقیقه!
 - عظمتیه برای خودش.
 مهرا لبخند تلخی زد و دوباره بغض کرد. با صدای گرفته‌ای گفت:
 - محمد؟!
 مرد نفس عمیقی کشید. کنارش نشست و در آغوشش گرفت. موهایش را بوئید و
 دوباره او را به آغوش فشرد:
 - جان محمد؟!
 - منو ببر اونجا! دلم گرفته می‌خوام باهاش حرف بزنم.
 - کجا؟!
 مهرا سرش را کمی جلو آورد و شاکی نگاهش کرد. محمد لبخند آرامی زد و چانه‌اش را
 روی سر مهرا گذاشت:
 - دردت برام. منم دلتنگم اما الان شبهه نمیشه رفت. فردا با هم میریم!
 - همین الان!
 محمد خندید:
 - هنوزم زورگوئی!
 - ترک عادت موجب مرضه!
 - فقط مهسان از پس تو برمی‌اومد.
 مهرا یکدفعه انگار که یاد موضوعی افتاده باشد با هیجان نگاهش کرد:
 - محمد چرا منو تو هیچ وقت با هم دعوا نمی‌کردیم؟! برعکس جونمون برای هم دیگه
 در می‌رفت!
 محمد با لذت نگاهش کرد و لپش را کشید:
 - آخه تو خود خود من بودی. اما محسن بدش نمی‌اومد ما رو بندازه به جون هم.
 مهرا لبش را گاز گرفت:
 - آره

بعد با مکث ادامه داد:

- چه اهمیتی داره؟! مهم اینه که بازم تو موندیم پیش هم. محمد؟

محمد با لحن بامزه ایی گفت:

- جان محمد؟! بابا روده بزرگه روده کوچیکه رو خورد! یه ماکارانی می خوام درست کنی.

مهر با مشت به بازویش زد:

- لوس!

محمد بلند شد کاپشن مشکی اش را روی صندلی گذاشت و به سمت دستشویی رفت:

- اصلاً هرچی تو بگی اما فعلاً غذا رو دریاب!

مهر آرام بلند شد و اخمی کرد. میخ بود یا میلگرد که اینچنین دردی به جانش انداخته بود؟! ... بسته ماکارونی را برداشت. دوباره دلش گرفت. عجیب دلش برای مادرش تنگ شده بود. ای کاش می توانست همین الان کنارش باشد تا برایش از احساسات تازه اش بگوید.

دیر بود. خیلی دیر. نمی دانست ماهها گذشته بود یا سالها اما خیلی وقت بود تن صدایش را نشنیده بود؛ گلایه هایش از دنیا. غرغره های هرروز و نگرانیهای بی پایان برای بره ی معصومش که مبدا گرگی او را در این شهر بی در و پیکر بدرد. که مبدا نگاه ناپاکی به دخترک جوان و زیبایش بیافتد و دل دخترکش بلرزد. مهر با بغضش را قورت داد. هم دلش لرزیده بود هم پایش لغزیده. دلش برای "دیر نکنی" و "مواظب خودت باش" های واقعی و دلسوزانه ی مادرش تنگ شده بود. برای همه چیز حتی کتکها و تشرهای محسن تنگ شده بود. خانواده اش بودند زمانی! کم چیزی نبود از دست دادن یکباره ی همه ی اینها؛ کاپشن مشکی محمد را از روی صندلی برداشت در مشتش فشرد و در نهایت قطره ی اشکی با سماجت روی گونه اش چکید. کاپشن مشکی محمد را در چنگش فشرد تا بر زمین نیافتد! کمر خم کرده بود. زیر بار این مصیبت کمر خم کرده بود. بسش بود. هرچه بدبختی در دنیا کشیده بود بسش بود. طاقت سوزش چاقو روی پیکرش را داشت اما سوزش قلب را نه. نفس کم آورده بود.

از این همه گریه نفس کم آورده بود.

توانی برای گریه نداشت.

دیگر با گریه سبک نمیشد. با گریه داغ دلش کم نمیشد.

داغ عزیز را دیدن در توان مهر نبود. مهر با تمام مشکلات جنگیده بود تا برگردد. تا عطر مادرش را بیوید و در دامنش گریه کند.
تا سودای پشیمانی سر دهد.

مگر غیر از این بود؟! مگر همه بعد از مدتها جدایی برنمیگشتند تا عزیزشان را در آغوش بگیرند؟! پس حال که مهر برگشته بود چه کسی را در آغوش بگیرد؟
برای چه کسی از دردها و غصه هایش بگوید؟!
برای که بگوید دخترک معصومت با قلب و روح و جسمی شکسته برگشت؟!
برای که بگوید؟!!

کاپشن محمد را رها کرد و خودش را روی خاک انداخت. محمد با چشمانی اشکبار که در اثر گریه بی نهایت خوشرنگ شده بود زیر بازوی مهر را گرفت:
- نکن اینطوری! خودتو داغون می کنی! تو هنوز حالت خوب نشده!
مهر با حالتی عصبی و پرخاشگر دست محمد را به شدت پس زد:
- به درک! بذار بمیرم راحت شم از این زندگی! برای مامانم عزاداری نکنم برای کی عزاداری کنم؟!!

چنگی به مقنعه ی مشکی اش زد:

- از دست من مُرد! از دست من سخته کرد! از دست من بی لیاقت!
از ته دل جیغ زد:
- خدا!!

محمد در آغوشش گرفت و مهر عصبی سعی در پس زدنش داشت:

- مامان زنده اس محمد!

به بازوی محمد چنگ زد:

- بگو زنده اس. بگو اینجا خوابیده! بگو اینا واسه اینه که من آدم شم! خب برو بهش بگو مهر برگشت بگو اومده اگه با اردنگی هم پرتش کنی نمیره دیگه! برو بهش بگو!
محمد با بغض گفت:

- چشمش به در خشک شد!

مهر گریه کنان خودش را در آغوش محمد انداخت:

- رفت! مامانم رفت. عزیزم رفت. سنگ صبورم رفت.

آب بینی اش را بالا کشید:

- چند وقت پیش خواب دیدم مامان مرده بود.

یکدفعه به بازوی محمد چنگ زد:

- محمد مگه نمیگن مُردن تو خواب عمر دوباره اس؟!!

محمد آب دهانش را قورت داد:

- آره. مامان الان یه زندگی جدید داره!

مهرای بی حال به محمد تکیه داد:

- من مامانمو میخوام!

محمد او را بیشتر به آغوش فشرد و چشمهای بسته ی مهرای از نظر گذراند. از شدت کم خونی و گریه دور چشمهایش قرمز شده بود. چقدر این چهره ی شکسته این لبهای خشکیده این ابروهای نامنظم و خط بخیه روی پیشانی با چهره شاداب و با طراوت مهرای گذشته تفاوت داشت. مگر چند سالش بود که روزگار چنین خط اخم عمیقی بین دو ابرویش انداخته بود؟! مگر چقدر او را آزرده بودند که با هر استرسی این چنین قلب کوچکش به طپش های نامنظم می افتاد؟! چقدر باید می گذشت تا دوباره همان مهرای بسازد؟! کاش پاک کنی هم برای خاطرات تلخ بود!

- محمد من مامانمو میخوام!

مهرای متوجه گذر زمان نمی شد. تنها جملاتی نامفهوم در آغوش محمد زمزمه می کرد. ناله های بی جانی می کرد و دوباره بی حال می شد. تنها چیزی که حس کرد سوزش سوزن در دستش و دستی که آرام زخم کهنه ی پیشانی اش را نوازش میکرد. چشمهایش بسته بود اما صدای گرم و گیرا محمد که زمزمه وار بود را میشنید:

- می گفت برمی گردی. می گفت مهرای برمی گرده بی من دووم نمیاره. باید من باشم که هرشب موهاشو شونه کنم. آخه من تنها کسی ام که حق دارم به موهاش دست بزنم.

می گفت برمی گرده تا دهن فامیل بسته شه. تا ثابت کنه فرار نکرده. تا به من ثابت کنه من دختر فراری بزرگ نکردم. بعضی شبها واقعاً به مرز سخته می رسید. اینقدر سر نماز گریه می کرد که از حال می رفت. می گفت محمد مگه میشه مهرای بره؟! مهرایی که یک نمازش قضا نمی شد مهرایی که موهاشو هیچ مردی ندیده بود. مهرایی که با یک اخم تو دلش می شکست. مگه میشه بره و برنگرده؟! میاد من مطمئنم میاد! بی من نمی تونه بیتابی می کرد میافتاد سرسجده و زجه می زد که خدایا کفر کردم اگه موقع حاملگی گفتم نمی خوامش. فقط یکبار دیگه بهم برش گردون.

قطره ی اشکی از چشمهای بسته ی مهرای سرازیر شد و دیگر صدایی نشنید... در را آرام باز کرد. خودش جلوتر رفت و چراغ هال را روشن کرد:

- بیا تو دستتو بگیرم؟!
 مهرا آرام وارد شد..نگاهی سرسری انداخت:
 - نه حالم خوبه ! پس خونه قبلی که توش مستاجر بودیم چی شد؟!
 محمد به آشپزخانه رفت:
 چای یا قهوه؟!
 مهرا خندید:
 - چه با کلاس ! چای.
 محمد با دو لیوان حاوی چای و قهوه برگشت و اشاره به کاناپه ی رنگ و رو رفته کرد:
 - بشین زیاد سرپا واینسا برات خوب نیست.
 مهرا لبش را از حرص گاز گرفت.این همه خونسردی و محبت محمد خوشحالش که نمیکرد هیچ بدتر باعث میشد بیشتر از خودش متنفر شود.هر دو نشستند.محمد لیوان خودش را برداشت و به مهرا خیره شد.مهرا هم.محمد تغییر نکرده بود تنها ته ریشی به صورتش افزوده شده بود.محمد به پشتی مبل تکیه داد و به قهوه اش خیره شد:
 - اگه الان جای من محسن بود تیکه بزرگت گوشت بود.
 مهرا پوزخندی زد و سرش را بالا گرفت:
 - پس بزن که رسم برادری رو به جا بیاری !
 محمد تیز نگاهش کرد و مهرا ادامه داد:
 - اما اینو بکن تو گوشت که همین محسن سبب رفتنم شد !
 محمد عصبی لیوان را روی میز گذاشت و بلند شد.مهرا کمی عقب رفت.
 - من محسن نیستم که اگه محسن بودم نه تنها این همه مدت دنبالت نمی گشتم بلکه به فک فامیل می گفتم مرده که آبرو خانواده نره !
 من محمدم ! کسی که تو عمرش از گل نازکتر بهت نگفت ! حتی الان که با این سر و وضع جلوم نشستی بازم دستم روت بلند نشده ! مهرا عصبی گفت:
 - لازم نیست هر دقیقه حال اسف بار منو بهم یادآوری کنی ! محمد آقا دیگه منو از کتک نترسون که من خیلی بدتراشو صدقه سر محسن تجربه کردم !
 صدای محمد بالا رفت:
 - مهرا آدم باش ! سعی نکن کوتاهی و احمقی خودتو بندازی گردن اینو اون ! من محسن و به آدم حساب نمی کردم اما تو ام حق نداشتی بری ! حق نداشتی پشت کنی به من و مامانی که از دست کارای تو دق کرد و رفت زیر خاک !

صدای مهرا هم بالا رفت اما لرز داشت:

- کار خان داداشت کم از فروختن نبود! می خواست منو تقدیم طلبکار مفنگیش کنه!
تو اینو می خواستی؟!!

- نه اما رفتنتم نمی خواستم! بی آبرویی خانواده رو نمی خواستم! از هم پاشیدن
خانواده رو نمی خواستم! زندان رفتن محسن رو به خاطر تا خرخره زیر قرض رفتن نمی
خواستم! زمین گیر شدن مامانو نمی خواستم! سرکوفتهای خانواده علیرضا که به
مهسان می زنند رو نمی خواستم! آوارگی زن برادر و برادرزادمو نمی خواستم! در بدر
دنبالت تو کلانتری ها گشتن رو نمی خواستم! مُردن مامانو نمی خواستم! دیدن بدن
ناموسم و رو تخت با اون وضع نمی خواستم!
محمد آرام آرام سر خورد:

- میفهمی اینا رو؟! من مردم اما مگه چند سالم بود که بخوام این همه بدبختی رو با
هم تجربه کنم؟!!

مهرا چشمهای خیسش را بالا گرفت:

- من چی؟! لابد فکر کردی این همه مدت لم داده بودمو خودم و باد میزدم؟! منم کم
بدبختی نکشیدم! منم کم به غلط کردن نیافتاده بودم!
محمد سرش را بالا گرفت:

- اما من حداقل مثل تو همه رو مقصر نمی دونم!

- محمد من نه تنها اون موقع بلکه هیچ وقت در حق محسن فداکاری نمی کردم که
نره زندان! محسن همونیه که آبجی کوچیکش رو وقتی بعد سالها دید زد تو دهنش!
خوشحالم که حداقل در تمام این مدت ریختشو نمی دیدم!
- بی عاطفه شدی!

- بی عاطفه ام کردند! تو زمونه ایی که هرکی به فکر منافع خودش بهتره که من کلاه
خودمو سفت بچسبم!

محمد سری تکان داد و بلند شد:

- مامان که مُرد پول رهن و گرفتم و اومدم اینجا رو اجاره کردم. کسی جاشو نمی دونه
حتی مهسان!

مکثی کرد و ادامه داد:

- قدمت رو چشمم! خواهرمی جات رو چشمامه! اولشم گفتم من محسن نیستم!
فکر جدا شدن و خونه مستقل هم از کله پوکت بکن بیرون!

- من سر سد کار میکنم تو ماه بیست و سه روزشو نیستم بقیه روزاشو تهرانم !
 مهرا سری تکان داد:
- من از پس تنها زندگی کردن برمیام ! به کارت برس !
 محمد به سمت اتاق کارش رفت. ایستاد و به سمت مهرا نگریست:
- همه چی عوض شده ! نه تو اون مهرای چشم و گوش بسته ایی که بخوام واست امر و نهی کنم نه من اون محمدم ! خیلی چیزا عوض شده ! اما ازت می خوام....
 مهرا به شدت بلند شد:
- چی فکر کردی درباره من؟! لابد فکر کردی خواهرت هرشب خونه اش یه خونه اس و هرشب سرش رو یه بالشته؟!
 محمد با قدمهای بلند به سمتش آمد. بازوهایش را محکم گرفت:
- اگه این بود که خودم بیخ تا بیخ سرتو می بریدم ! اگه اینجایی اگه هنوزم نیمه دیگرم هستی واسه اینه که به پاکیت شک ندارم ! اگه اون روز بیاد که دیگه مهرای پاک نباشی واسه همیشه فاتحه خواهر برادریمون خونده اس ! از اون خانواده فقط من و تو برا هم موندیم پس اگه نمیتونی رابطه اش رو بهتر کنی حداقل خرابش نکن !
 این را گفت و به اتاق کارش رفت.
- مهرا؟! !
- مهرا بی حال چشمهایش را باز کرد. دو جفت چشم خاکستری نگاهش می کرد. با دست چشمهایش را مالید. اخم کوچکی کرد. تمام شب را به لطف مسکن خوابیده بود. به اندازه تمام عمرش در این روزها استرس و درد و زجر و ناراحتی به چشم دیده بود ! از همه بدتر مرگ مادرش بود که حتی نتوانست در خاکسپاری باشد. بدنش درد می کرد. عادت نداشت به پهلو بخوابد.
- پاشو صبحانه بخور که داروهاتو بدم بخوری پاشو خوابالو !
 مهرا خمیازه ایی کشید و بدن کوچکش را کش و قوس داد:
- سرجمع دو ساعت هم نخوابیدم. بیمارستان خوابم راحت تر بود.
 محمد بلند شد:
- صبحانه و قرصت رو بخور بعد دوباره بخواب.
- مهرا در جای گرمش غلتی زد:
- خوابم میاد.
- مهرا؟! !

- پيله نكن ديگه !
دستش كشيده شد:
- پيله نكن چيه؟! پاشو قرصتو بخور زخمهات عفونت ميكنه ! پانسمانتم بايد عوض شه !
- چقدر اين جملات در نظر مهرا آشنا بود. ذهنش به گذشته پر كشيده. كيان با حوصله پانسمانش را عوض مي كرد و توبيخ مي كرد كه چرا به حمام رفته زخم پيشاني اش عفونت ميكنند. صدايي آه مانند از گلويش خارج شد:
- نترس بادمجون بم آفت نداره ! من اگه قطع نخاع هم بشم بازم عمرم به اين دنياست و ... آي آي دستم !
- مهرا نگاهی به مچ دستش كه محمد گرفته بود كرد سپس به چهره ي برزخي محمد. نگاه خاكستري اش نمناك شده بود. با لحن محكمي گفت:
- ديگه حرف از مُردن نزن ! من خاك تو سر اين همه جون نكندم اين همه دنبالت نگشتم كه بذارم واسه همچين چيزي...
- كلمه ي "بميري" را نگفت. بغضش را قورت داد. اين همه به دنبال نيمه ديگرش نگشته بود تا به خاطر عفونت زخمهايش بميرد ! در همان حال دستش را كشيده:
- پاشو قرصاتو بخور.
- مهرا هيني كرد و كلافه دست در موهايش برد. پف موهايش را با دست خواباند:
- بدنم درد ميكنه !
- محمد لقمه ابي را به سمتش گرفت:
- اگه داروهاتو بخوري ديگه درد نميكنه.
- مهرا گاز كوچكي به لقمه كره عسل زد و همزمان با بغضش قورت داد:
- جاشون مي مونه آره؟ محمد من التماسش كردم ! اشك ريختم ! قسمش دادم ! يكباره در خودش جمع شد:
- اما حاليش نبود ! ميزد ! پشت سر هم ! خطهاي موازي ! هم اندازه ! هم جهت ! چشمهايش را بالا آورد:
- من هميشه فكر مي كردم چاقو خيلي سخت بدنو خراش ميده ! اما محمد چاقو يه خاصيت جالبي داره ! ليز ميخوره ! اولشو كه بزني اگه محكم ادامه بدی بقيه اش...
- لبش را با زبان خيس كرد:
- چاقوش تيز بود !

بیشتر در خودش جمع شد. محمد جلو آمد و در آغوشش گرفت. مهرا به روبرو خیره شد. با حالتی عصبی دست برد به پشت گردنش اما جز پانسمان چیز دیگری حس نمی‌کرد. محمد دستش را در دست خودش گذاشت:

- مهرا گریه کن دردت برام.

- مگه گریه قراره چیزی رو عوض کنه؟! محمد نگاهش کرد اما چیزی نگفت.

- با گریه نه جای این لعنتی‌ها میره نه مامان زنده میشه نه من میشم اون مهرا! هیچی عوض نمیشه!

- اما الان من پیستم این مهم نیست؟! مهرا آب دهانش را قورت داد:

- دیر پیدام کردی! به ازای تک تک ثانیه‌هایی که دیر اومدی من زخم خوردم. محمد احتیاط میکرد تا محکم در آغوشش نگیرد:

- می‌گذره مهرا! درسته که عمده مشکلات حل نمیشه اما قلب و عقل در گذر زمان باهاشون کنار میان. روزی که مامانو خاک می‌کردن من شک نداشتم که از شدت غصه می‌میرم اما اینطور نشد. تو مهرایی! شیردل خودمی. از آسمون سنگ هم بیاره تو باز هم زندگی میکنی!

- نمی‌خوام دیگه نمی‌خوام محمد! الان... الان فقط آرامش می‌خوام!

محمد نفس عمیقی کشید و با محبت گفت:

- الان دقیقاً برای همین اینجا می‌ای!

قرص‌هایش را خورد و دوباره توی رختخواب ولو شد. محمد روی کاناپه نشست:

- مهرا؟! مهرا کمی در جایش تکان خورد:

- هوم؟! - من باید برم!

مهرا تیز نگاهش کرد. با ترس آشکاری گفت:

- کجا؟! کجا می‌خواهی بری؟! می‌خواهی منو بذاری بری به امون خدا؟! لابد اینبار می‌خواهی بیای سر خاکم؟! بغضش ترکید و آرام گریه کرد. محمد کلافه دست در موهایش برد:

- مهرا قربونت برم آجی قشنگم باید برم سرکار! من میدونم تو از پیشش برمیای! فقط بهم قول بده داروهاتو می خوری. قول بده من سعی میکنم مرخصی بگیرم بیام.
مهرا با حرص و گریه گفت:

- سد دیگه چه کوفتیه؟! ها؟! برو منم اینجا میمیرم. برو خواهرتم به درک!
بی مهرا با گریه میکرد.

- آجی قشنگم من اگه نرم سرکار که صابخونه می ندازمون بیرون. مهرا؟! منو نگاه کن.
مهرا سرش را زیر پتو برد:

- برو!

- مهرا؟!!

جیغ مهرا بلند شد:

- گفتم برو! هیچکس مجبور به نگره داری از من نیست. نه تو نه هیچکس دیگه! من یه دختر بزرگم! اصلاً مهم نیست که چندتا دختر همسن من تا حالا چقدر گذرشون به بیمارستان خورده و بدبختی کشیدن! مهم نیست که دوباره وقتی چشم باز می کنم تو یک جهنم دیگه باشم! هیچی دیگه مهم نیست! من قبل از اومدن تو هم از پس خودم بر می اومدم!

داد بلندی کشید:

- برو بیرون! معطل چی هستی؟!!

محمد کلافه نفسی کشید. مشتی روی میز کوبید و بلند شد. با تک تک قدمهای بلندی که به سمت در برمی داشت ضربان قلب مهرا هم بالا میرفت. در باز شد. محمد با صدای آرامی گفت:

- مواظب خودت باش. قرصاتو بخور. کلید یدکم سر میزه! یخچالم پره! خداحافظ!
در بسته شد و مهرا زبانش نچرخید برای "به سلامت" گفتن.

تنها با حرص مشهودی بالش را پرت کرد و های های گریست.

- فکر نمیکردم این موقع روز خونه باشی!

کیان روبرویش نشست. از آخرین باری که مهرا را دیده بود لاغرتر شده بود. رنگش پریده به نظر می رسید همچون مردگان. صورتش بی آرایش بود بر خلاف گذشته. هنوز هم چشمهایش درشت و گیرا بودند اما بی فروغ. هنوز هم لبهای خوش فرمی داشت اما خشکیده. زیر چشمهایش هاله ی کمرنگی افتاده بود. کیان به مبل لم داد:

- از آخرین باری که دیدمت خیلی فرق کردی!

مهرا لبخند تلخی زد:
 - میدونم زشت شدم !
 - نه نه منظورم این نبود !خب مسلمه تو خیلی خونریزی داشتی اینکه الان داری نفس
 می کشی کم از معجزه نیست !
 - سگ جونم واقعاً !
 - خیلی خوشحالم که تبرعه شدی.از نظر منم تو گناهکار نبودی.
 مهرا دست‌هایش را در هم قلاب کرد:
 - سیاوش باعث شد ! اون منو تقریباً نجات داد.
 کیان به چهره اش دقیق شد:
 - نکنه ناراحتی داره میره بالای دار؟
 مهرا اخمی کرد و جوابی نداد.کیان نفسی کشید:
 - چایی تو بخور سرد شد.
 مهرا فنجان را برداشت و "مرسی" کوتاهی گفت:
 - برای مدارکم اومده بودم.
 کیان دستی به صورتش کشید:
 - آره میدونم واسه خاطر من نیومدی.
 مهرا سرش را بالا گرفت و به چشم‌های کیان خیره شد.
 - آق داداشتون ممنوع کردن یا تو بی معرفت بودی؟!
 - دلم برات تنگ شده بود !
 صورت کیان تغییر حالت داد.جا خورد.ابراز علاقه ی بی پروای مهرا غافلگیرش می کرد
 همیشه ! شاید توقع داشت مهرا هم مثل خودش زخم زبان بزند.اما نزد.مهرا کنجکاو به
 کیان نگاه کرد.منتظر شنیدن جمله ی خودش از زبان کیان بود.اما کیان حرفی نزد.بلند
 شد و به اتاق رفت.مهرا همچون بستنی در تابستان وا رفت.چایی را نیمه نصفه روی
 میز گذاشت و کیان با پاکت بزرگی برگشت.روی مبل سه نفره روبرویش نشست و به
 مهرا اشاره کرد:
 - بیا بشین اینجا !
 مهرا لب پائینش را گاز گرفت.کیان عوض نشده بود.کسی که عوض شده بود مهرا بود.
 کیان پاکت را باز کرد:
 - بیا دیگه !

مهرا بلند شد و با قدمهای نامطمئن به سمتش رفت. با کمی فاصله کنارش نشست. کیان نگاه تمسخرآمیزی کرد سپس گفت:
 - بیا چک کن ببین همشون هست !
 مهرا پاکت را گرفت:
 - نیازی نیست میدونم که هست.
 ابروی کیان بالا رفت:
 - خوبه ! فقط یک کاغذ دیگه بهش اضافه شده بد نیست نگاهش کنی تا دیر نشده !
 مهرا متوجه منظورش نشد. شانه ایی بالا انداخت و پاکت را باز کرد. تمام مدارکش را چک کرد و چشمش به کاغذ سفیدی افتاد. کاغذ را برگرداند و خطوطش را تند تند خواند. یکدفعه سرش را بالا گرفت:
 - نه !
 کیان لبخندی زد:
 - آره !
 - مهرا بی اختیار خودش را در آغوش کیان انداخت:
 - مرسی کیان. تو این شرایط این بهترین اتفاق زندگیمه.
 کیان نرم در آغوشش کشید:
 - چه عجب یخت باز شد !
 مهرا آرام خندید و کیان ادامه داد:
 - اولش گفتم لابد اومدی ارث باباتو بگیری !
 مهرا نفس عمیقی کشید و سرش را روی سینه کیان گذاشت. کیان دستش را نوازش گونه روی کمر مهرا کشید. آرام و با احتیاط. پانسمان را حس کرد و یک لحظه ته دلش خالی شد:
 - بهتری مهرا؟! فقط خدا میدونه چقدر نگرانت بودم !
 - از احوال پرسى هات مشخص بود !
 - من ازت بی خبر بودم جدی میگم ! امروز که دیدم اومدی شوکه شدم !
 مهرا آهی کشید:
 - مهم نیست !
 - چی؟! اینکه من ازت بی خبر بودم؟!
 مهرا سرش را بالا گرفت و به کیان خیره شد. بعد دوباره به حالت اولش برگشت:

- خوشحالم که دانشگاه قبول شدم !

کیان متوجه خیزی لباسش شد. سر مهرا را بالا گرفت. چشمهای اشکی اش را از نظر گذراند و با تعجب گفت:

- مهرا؟!!

- کیان هیچی نگو ! فقط... فقط آرامم کن ! دیگه هیچی آرامم نمیکنه ! اصلاً نمی دونم غصه چی رو بخورم؟! مامانم؟! محسن؟! محمد؟! خودم؟! بدن آش و لاشم؟! نمی دونم نمی دونم به چی فکر کنم به چی فکر نکنم ! اصلاً نمی دونم می خوام چکار کنم !

هق هق میکرد و به لباس کیان چنگ می انداخت. تپش قلب شدیدی گرفته بود و نفسهای منقطع می کشید. کیان آرام سرش را نوازش کرد:

- آرام باش مهرا !

کیان آب دهانش را قورت داد. حقیقتاً گیج شده بود. تا به حال دختری را آرام نکرده بود. غریبگی می کرد با رفتار مهرا. مهرا دیگر آن دختر گذشته نبود. زخم خورده بود. داغ دیده بود. شکسته بود. گریه مهرا شدیدتر میشد و یکدفعه آرام می گرفت.

به او پناه آورده بود. لابد در وجود کیان دیده بود تا آرامش کند. شانه هایش را گرفت:

- مهرا؟!!

مهرا سرش را بالا گرفت و با چشمهای اشکی نگاهش کرد. مژه های بلند خیشش را از نظر گذراند. بینی قرمز شده اش که دلکهای سیرک را در ذهنش تداعی کرد و در نهایت لبهای خشکیده اش که قرمز شده بود. چانه اش را آرام بالا گرفت سرش را کمی کج کرد و مهرا با یک حرکت کاملاً در آغوشش گرفت. شاید هم منتظر اعتراض مهرا بود. با دست چپش گردن مهرا را نوازش کرد و چشمهایش را بست؛ چهره ی بی آرایش مهرا لبهای خشکیده اش ابروهای نامنظم و حتی بدنش را که پانسمان بود از ذهنش دور کرد. همان مهرای زیبا که اولین بار با چشمهایش افسونش کرده بود در نظرش آمد. همان مهرای آراسته با بدنی بی نقص در نظرش آمد. سرش پائین تر رفت. مهرا نفس بلندی کشید. گریه اش قطع شده بود. پنجه اش درون موهای مهرا رفت و سرش را درون گودی گردن او فرو برد. نفس عمیقی کشید. قطره اشکی از چشمهای مهرا جاری شد. کیان کمی پائین تر آمد و پانسمانش را بوسید. چشمهای مهرا بسته بود. خودش را به کیان سپرده بود گوئی. مهرا آرام چشمهایش را باز کرد.

- تا حالا اینقدر از نزدیک چشم‌ها تو ندیده بودم !
 مهرا مژه‌های بلند و خیسش را برهم زد. کیان با دقت نگاهش کرد. رگه‌های سبز رنگ
 در چشمه‌ایش به چشم می‌خورد و هاله‌ایی پر رنگ دور آن را احاطه کرده بود. مهرا به
 کیان تکیه داد:

- حالا که درب و داغونم می‌خوای...

کیان انگشت اشاره‌اش را روی لبهای خشک مهرا گذاشت. حرف مهرا نیمه تمام
 ماند. بغضش را قورت داد. کیان با سر انگشت گردنش را نوازش کرد سپس استخوان
 ترقوه‌اش را. مهرا دوباره چشمه‌ایش را بست. ضربان قلبش تند اما منظم میزد. کیان
 سرشانه‌ی سرد مهرا را لمس کرد. چانه‌اش را هم. مهرا آب دهانش را به زحمت قورت
 داد. کیان گلوی مهرا را بوسید و مهرا اشک میریخت. بی‌صدا و آرام. تمام حس‌های بد
 یکباره به ذهنش هجوم آورد. ترحم بود رفتار کیان؟! دست چپ مهرا بالا آمد و دور
 گردن کیان حلقه شد. چشمه‌ایش می‌سوخت. قلبش بی‌رحمانه برای کیان می‌تپید و
 عقلش نهیب می‌زد که ترک کند این جمع را که نفر سومش شیطان بود.
 این عهد مهرا با خدای خودش نبود.

این قولی نبود که به محمد داده بود.

گوشه‌های کوچک و خوش‌فرم کیان را نوازش کرد. کیان محکم‌تر در آغوشش گرفت.

نیامده بود برای عشق بازی!

اصلاً برای چه کاری آمده بود؟!

مدارک یا رفع دلتنگی؟!

دستهای مردانه‌ی کیان را روی پانسمان زخمه‌ایش آرام و نوازش‌وار حس کرد.

دستهای سردش در دست مردانه کیان قلاب شد.

از این همه حرارت کیان گرمش شد. کیان خودش نبود این کیان! این چشمه‌های خمار
 مشکی و این تن داغ متعلق به کیان نبود.

نوازشهای کیان را روی تمام بدن زخم خورده‌اش حس میکرد.

مثل خورشید صبح امید

تو دستهای جون میگیرم

حس آرامش به تمام وجودش تزریق شده بود. پنجه‌ی ظریفش را آرام روی گردن قرمز

شده‌ی کیان کشید. با صدای زیری گفت:

- کیان؟!

کیان با چشمهای نیمه باز نگاهش کرد. منتظر بقیه حرف مهرا بود. مهرا آب دهانش را قورت داد و به زحمت گفت:

- من الان آرومم!

چند ثانیه ایی طول کشید تا کیان مخمور متوجه منظور مهرا شود اما بعد حلقه ی دستانش شل شد. کمی فاصله گرفت و سعی کرد همان کیان شود:

- پماد آد بزن!

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد و گوشه لب کیان بالا رفت و حالت پوزخند گرفت و به لبهایش اشاره کرد. مهرا لبخندی زد و از کیان جدا شد:

- حتماً ان شاء الله دفعه بعد !

خودش هم متعجب شد از این بی پروایی ! کمی شینطت بدک نبود ! در این شرایط نا امیدی به آغوش کسی مثل کیان نیاز داشت ! با خودش تعارف نداشت که !کیان مسکن دردهایش بود همیشه!

بلند شد:

- من برم!

کیان دستی درون موهایش برد:

- تو که اون ور شبها تنهایی! بمون اینجا هم خیال محمد راحت تره هم من! مهرا با شینطت نگاهش کرد:

- مطمئنی خیال محمد راحت اگه من پیش تو باشم؟!

کیان به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت:

- سعی نکن داداشتو برا من گنده کنی! از نظر من یک بچه ی جو زده اس! مهرا با بُهت و ناراحتی گفت:

- کیان؟!

کیان لبخند دندان نمایی زد:

- حقیقت تلخه !

مهرا کیفش را برداشت:

- اما برای من امید به زندگیه !

کیان پوزخندی زد:

- اون وقتها که نبود کی امید زندگیت بود؟!

مهرآ تقریباً وا رفت! اخلاق‌های کیان را هیچ رقمه درک نمی‌کرد! نه به چند لحظه پیش که سعی در آرام کردنش داشت و نه به الان که مدام طعنه می‌زد.

- کیان؟! -

کیان بلند شد:

- خوشحال شدم اومدی.

مهرآ بغض کرد. این یعنی برو؟! این یعنی به سلامت؟

با حرص کیفش را در چنگش فشرد. دلش می‌خواست به جای فشردن کیف موه‌ای کیان را بکشد. زیادی پر توقع شده بود گویی.

سرش را بالا گرفت:

- برای مدارک اومده بودم!

کیان نزدیک تر آمد. سایه اش کاملاً روی مهرآ افتاد. به چشم‌های مهرآ زل زد:

- بی چشم و رویی تو خخته!

مهرآ دستش را جلوی دهانش گرفت. فقط در حال حاضر دلش می‌خواست آن جا را ترک کند. با خونسردی ظاهری گفت:

- فک نکنم یک آغوش ساده این همه لطف داشته باشه؟! -

کیان دستهایش را درون جیب شلوار ورزشی اش فرو برد:

- آره خب من سخاوت مند تر از این حرفام، آغوشم رو از هیچ کس دریغ نمی‌کنم! چشمکی زد:

- شما که تشریف بردید سمن میاد بهم سر میزنه! گفته بودم از دخترهای سفید خوشم میاد؟! -

مهرآ نفس عمیقی کشید تا فحش ندهد. اگر قدرت روحی و جسمی اش را داشت سیلی محکمی نثار صورتش میکرد. به سمت در رفت. تقصیر خودش بود. خودش از او طلب آرامش کرده بود. خودش پیشگام شده بود. مدارک را در کیفش جا داد و دستگیره‌ی در را به پائین کشید.. قلبش تیر کشید و سوزشی حس کرد. آنقدر مشغله روحی داشت که عشق بازی کیان و سمن در نظرش کمرنگ شود. دستگیره‌ی در را فشار داد. دروغ می‌گفت. این تنها موضوعی بود که در نظرش با بالا ترین کیفیت ظاهر می‌شد. تپش قلب گرفته بود. حق داشت! کیان حق داشت! بدن پانسمان شده و کریه مهرآ کجا و بدن بی عیب و نقص سمن کجا؟! کیان چه گفت؟! گفت از دخترهای سفید خوشش می‌آید؟! -

ترحم بود ! تمام مدتی که کیان بوسه های داغش را نثارش میکرد ترحم بود تا آرامش کند !

در را باز کرد و دکمه ی آسانسور را زد:

- خداحافظ !

کیان تا دم در آمد:

- بازم سر بزن !

در آسانسور باز شد .مهر ا لبش را زبان زد و به چشمه‌های خندان کیان زل زد:

- سعی می کنم محل آرامشم رو عوض کنم!

ابروهای بلند کیان درهم گره خورد.چشمه‌هایش را ریز کرد.قدمی جلو گذاشت و مهر ا قبل آنکه وارد آسانسور شود نیشخندی زد و ابروهایش را بالا برد. از قبل هم آرام تر شده بود.چزاندن کیان آرامش می کرد.مهر ا نفس عمیقی کشید و به او خیره شد.موهایش به خاطر نم باران حالت زیبایی گرفته بود .چشمه‌هایش همچنان می درخشید.کت تک زیبایی به رنگ قهوه ای پوشیده بود که با آن قد بلند و شانه های پهن مانکنها را در نظرش می آورد.

به چهره اش دقیق شد.چشمه‌های میشی رنگ و کشیده بینی قلمی و لبهایی گوشتی. مهر ا ناخودآگاه اخم کرد.این همه زیبایی برای یک پسر زیاد نبود؟! اصلاً برای چه یک پسر باید این چنین چهره ی خیره کننده ایی داشته باشد؟!

کیان زیبا نبود ! اصلاً زیبایی خیره کننده نداشت اما نگاه مردانه ایی داشت.

مهر ا سری تکان داد.چرا باید این دو را با هم مقایسه می کرد؟!

- تموم شدم !

مهر ا نیم رخش را نگریست:

- باید باور کنم که این یک مثلث عشقیه؟!

رهان دنده را جا زد:

- کیان عاشقت نیست خودتم میدونی! اما من از اولشم می خواستم!

- و اگه من نخوام؟!

رهان نیم نگاهی کرد:

- چرا نخوای؟!

- چرا بخوام؟!

- من خواستگاری دارم می کنم ! نه ازت چیز نامقعود خواستم نه مجبورت کردم !

مهر ابروهایش را بالا برد:

- شاید کس دیگه ایی شما رو دوست داشته باشه !

- ببین دختر جون بذار روشنت کنم. ما آدمها میریم سمت کسائی که دوستش داریم چون اگه مال کسائی بشیم که دوستمون دارن و ما بهشون حسی نداریم آخرش به جای عشق حس ترحم غلبه میکنه ! همش از سر دلسوزی بهش محبت می کنیم تا دلش نشکنه اما یک جا بالاخره زده می شیم!

بابابزرگم جوونی عاشق یکی بود اما بهش نرسید. چهل پنجاه سال گذشت وقتی مادربزرگم مُرد رفت با عشق اولیش تو اوج پیری ازدواج کرد.

چون از اولشم همون و می خواست !

مهر ا چشمه‌هایش را در کاسه چرخاند:

- چه توجیهی !

رهان خندید:

- مثل تو به خاطر کیان خودتو به آب و آتش میزنی اما کیان محلت نمیده !

مهر با حرص نگاهش کرد:

- بهتر نیست به جای کنکاش زندگی مردم سرت به کار خودت باشه؟!

- دقیقاً دارم همین کارو میکنم ! مطمئن باش ده سال دیگه هم بگذره کیان باهات ازدواج نمی کنه! چون اصلاً فازش ازدواج نیست اگه می خواست سمن و می گرفت که همه چی تمومه ! قبل اونم یک دختره بود اسمش سارا بود. الحق هم که خوشگل بود اما کیان زیر بار ازدواج نرفت آخرشم دختره شوهر کرد رفت!

مهر ا پوزخندی زد:

- لابد از اونم خواستگاری کردی؟!

مهر ا حاضر بود قسم بخورد صدای سایش دندانهای رهان را شنید. غیر مستقیم از او خواسته بود تا از او که خود را متعلق به کیان می دانست دوری کند.

صدای دو رگه ی رهان به گوشش رسید:

- من اون موقع خودم یکی رو داشتم !

مهر ا سرش را تکان داد:

- ببین رهان از نظر من تو واقعاً یک پسر ایده عالی ! از همه لحاظ ! خیلی ها هستن

که واقعاً تو رو دوست دارن اما تو اصلاً بهشون توجه نداری!

رهان چشمه‌هایش را ریز کرد:

- بهت نمیداد خنگ باشی! چند لحظه پیش دلیش رو گفتم!
 مهرا دست به پیشانی برد:
 - من نمی‌تونم!
 رهان دست راستش را پشت صندلی مهرا گذاشت:
 - اگه منتظر کیانی باید بهت بگم کیان حالا حالا ها زن بگیر نیست!
 با دست چپش به سینه‌ی خودش زد:
 - اما من همه جور قبولت دارم! میدونم گذشته ات چی بوده اما برام مهم نیست!
 میدونم چی به سر تن و بدنت اومده اما بازم برام مهم نیست که...
 مهرا با عصبانیت و بغض به میان حرفش آمد:
 - میدونی چرا برات مهم نیست؟! چون فقط می‌خواهی هرروز کسی رو تو خونه ات
 ببینی که شبیه زنت بوده! خود من نمی‌خواهی شباهت منو می‌خواهی! ظاهر و می
 خواهی که هر لحظه نگام کردی یاد زنت برات زنده بشه!
 رهان سکوت کرد. مهرا در حالی که قفسه سینه اش از شدت هیجان بالا و پائین میرفت
 ادامه داد:
 - من روانشناس نیستم! اما اگه بودم پیشنهاد می‌دادم هیچ وقت با کسی که شبیه
 عشق گذشته ات بوده ازدواج نکن! چون هم اون و داغون می‌کنی هم خودتو!
 رهان خیره نگاهش کرد و مهرا حس کرد زیر نگاهش در حال ذوب شدن است.
 - مگه چندتا آدم کلاً تو دنیا پیدا میشند که شبیه عشق من باشند؟!
 این بار مهرا سکوت کرد. هر دو حقیقت را میگفتند اما هر کدام به روایت و دید خودش!
 رهان که سکوت مهرا را دید ادامه داد:
 - اصلاً فعلاً بهش فکر نکن! نه حال جسمی ات خوبه نه حال روحیت! اما بهش بعداً
 فکر کن. عقلانی فکر کن بهم جواب بده.
 مهرا موهایش را پشت گوش زد و به صندلی تکیه داد.
 - من همه جور قبولت دارم! مهرا؟! تو شکست خورده ایی منم شکست خورده ام.
 یک روز تو همین روزها عاشق آرومترین دختر دنیا شدم. اونم عاشق من شد اما مثل
 صد سال پیش دادنش به پسرعموش!
 اخمهای رهان درهم رفت:
 - تصادف کردند! شوهرش رفت تو کما ستایش هم جفت کلیه هاشو از دست داد!
 به مهرا خیره شد. مهرا هم با تعجب گوش میداد.

- کلیه ام و دادم بهش ! اما بدنش کلیه رو پس زد و مرد !
 مهرا دستش را جلوی دهانش گرفت. جمله ی روزی که رهان را برای اولین بار در کوه دیده بود در خاطرش پررنگ شد.

"شما هم مشکل تنفسی دارید؟! نه یکی از کلیه هام به فنا رفت"
 حالا معنی به فنا رفتن را می فهمید. چقدر دیر رهان را شناخته بود. این پسر از جانش هم گذشته بود.

جمله ی کیان همان روزی که زخم پیشانی اش را پانسمان میکرد در ذهنش آمد
 "یه فداکاری بزرگ در حقش کرد... کاری که کمتر پسری انجام میداده اما خب رهان عاشق بود یه عاشق واقعی.. "به راستی عاشق واقعی بود که هنوز هم همسر مرحومش معشوقه اش بود و با حسرت از او یاد می کرد. در حالی که کیان یک دوستت دارم خشک و خالی هم از مهرا دریغ کرده بود. نفس عمیقی کشید:
 - واقعاً متاسفم !

رهان سری تکان داد:

- به من فرصت بدی تو رو عاشق خودم می کنم ! بهت ثابت می کنم مرده پرست نیستم ! عاشقی رو یادت میدم مهرا ! فکر نکنم تو دنیا هیچکس اینقدر شبیه من و تو باشه حتی برادر دو قلو!
 مهرا با بغض نگاهش کرد. چشمهای خودش را با همان رنگ در صورت رهان دید. لبهای خودش را هم.

سرش را پائین آورد. کاش یک جمله اش را از زبان کیان می شنید !

کیان چه گفت؟! گفت از دخترهای سفید خوشش می آید؟! نه نه گفت سمن میاد بهم سر می زنه !

مهرا سرش را بالا آورد و به چشمهای منتظر رهان خیره شد:

- درباره اش فکر می کنم!

چشمهای رهان متعجب شد اما کم کم لبخند زد و چاله گونه اش نمایان شد.

مهرا آب دهانش را قورت داد:

- گفتم فقط درباره اش فکر میکنم !

رهان کامل به طرفش چرخید:

- منو نگاه کن !
 مهرا آرام به سمتش چرخید و به چهره ی جذاب و خندان رهان خیره شد. رهان دستی
 درون موهایش برد:
 - پشیمون نمیشی!
 مهرا ابروی چپش را بالا برد:
 - خانواده تو چی؟! مخالف نیستن؟! فردا پس فردا نگو دختره خامت کرده؟!
 رهان خندید:
 - من اختیار خودمو دارم عزیزم ! کیان نظر خانواده اش مهمه چون هرچی هم باشه
 هنوز یک پسر مجرده ! اما من یک بار ازدواج کردم ! خانواده ام به نظر من کاری ندارن
 !
 - امیدوارم !
 رهان سوئیچ را چرخاند:
 - به زندگی من خوش اومدی ! بزن بریم گشت و گذار !
 مهرا هراسان نگاهش کرد:
 - نه میخوام برم خونه !
 رهان آرنجش را لبه ی پنجره گذاشت:
 - اینقدر بدقلق نباش ! من تو این مدت یک بارم درست و حسابی ندیدمت ! اگر
 نگرانیت بابت کیانه باید بگم خیالت راحت اگه من و تو بغل هم دیگه ببینه عکس
 العملی نشون نمیده ! مثل اینکه یادته من و تو رو فرستاد شمال !
 مهرا عصبی نفسش را بیرون داد. رهان در کمال بی رحمی حقیقت را می گفت.
 رهان دست چپ مهرا را گرفت و روی دنده گذاشت و دست خودش را روی دست مهرا
 گذاشت. مهرا خواست دستش را پس بکشد که رهان محکم تر گرفت:
 - بهت گفته باشم اصلاً از این پس زدنا خوشم نیاد ! وقتی قراره فرصت بدی به
 خودمو خودت پس این لوس بازیا رو بذار کنار!
 مهرا با حرص سعی کرد دستش را رها کند:
 - می ترسم اینطور که تو رفتی رو دور تند فردا سر از اتاق خوابت دربیارم!
 رهان به قهقهه خندید:
 - نترس به اونجا هم میرسیم آسیاب به نوبت ! چقدر هولی تو !
 مهرا با چشمهای گرد شده و عصبانی نگاهش کرد. رهان خندید و لپش را کشید:

- یعنی عاشق این مدلی نگاه کردندم ! چشمات میشه قد توپ بسکتبال مهرای خوشگل من !

رهان این را گفت و دستش را در دست مهراب قلاب کرد. مهرامات و مبهوت نگاهش میکرد. به یکباره تپش قلب گرفت. چند وقت بود که حرف عاشقانه ایی نشنیده بود؟! اصلاً تا به حال کلمه عاشقانه ایی شنیده بود؟! رهان چه گفت؟! او را مهرای خوشگل من خطاب کرد؟!!

به چهره ی درب و داغون مهراب گفت خوشگل؟! تپش قلبش تند تر شد.

رهان زودتر از آنچه فکرش را می کرد صمیمی شده بود. پس چرا در این همه مدت هیچ عکس العملی نشان نداده بود؟ لبش را با زبان خیس کرد. حسی ناشناخته از ته وجودش او را خیانت کار خطاب کرد.

خیانت کار بود؟! خیانت به چه کسی؟! کسی که محبت را از او دریغ کرده بود؟! باز هم صدای وجدانش از ته دل داد زد که عجیب صدایش شبیه کیان بود " بی چشم و رویی تو خخته" بی چشم و رو بود؟!!

کیان همیشه حمایتش کرده بود حتی زمانی که واقعیت برملا شد. می توانست همان شب او را به همراه آزاد تحویل پلیس دهد اما اینکار را نکرد.

اما هیچگاه محبتی لفظی نثارش نکرد تا مهراب دل خوش شود به این همه توجه ! باز هم صدای وجدانش " مگه همه چیز به گفته؟! دیگه چطور باید ثابت کنه دوست داره؟! "

مهراب دست راستش را روی گونه ی تبارش گذاشت و صدای مردانه ی کیان گوشش را کر کرد

" شما که تشریف بردید سمن میاد بهم سر میزنه ! گفته بودم از دخترهای سفید خوشم میاد؟! "

دستی روی شانۀ اش نشست و مهراب به رهان نگاه کرد.

- حواست کجاست؟!!

مهراب سری تکان داد:

- همینجا!

رهان چشمکی زد:

- خدا کنه. برای نهار پیشنهادت کجاست؟!
 مهرا شانه ایی بالا انداخت:
 - نمی دونم هر جا مد نظرت خودته.
 - جای شکرش باقیه مخالفت نکردی.
 - مگه چاره دیگه ایی هم دارم؟!
 رهان خندید:
 - خوشم میاد از این اخلاقت! یکی به نعل میزنی یکی به میخ! چطور غذایی دوست داری؟!
 مهرا نگاهش کرد:
 - نظر خاصی ندارم اما خب باید یک غذایی باشه که تو هم بتونی بخوری! یادمه گفتی گوشت نمیتونی بخوری.
 مهرا سرش را کج کرد:
 - چیه؟ چرا اینطوری نگاه می کنی؟ ندیمون به کشتن.
 رهان نفس عمیقی کشید. دست مهرا را بالا آورد و روی ته ریش صورتش مالید.
 مهرا قلبش را که تا دهانش آمده بود قورت داد! کم مانده بود از این حرکت رهان غش کند.
 رهان با همان صدای دو رگه اش گفت:
 - همیشه فکر می کردم تو ذهت خیلی کم رنگم! فکر می کردم تو ذهنت کیان ریشه عمیق داره و فرصتی برای من نیست اما الان خوشحالم که رژیم غذایی من و یادته!
 دست ظریف مهرا به لبش نزدیک کرد که مهرا یکباره دستش را پس کشید. رهان نگاهش کرد که مهرا نفس عمیقی کشید:
 - به قول خودت آسیاب به نوبت!
 رهان سری تکان داد و به روبرو خیره شد:
 - یک پیتزایی خوشمزه سراغ دارم. بریم اونجا!
 مهرای سری به معنای موافقت تکان داد و گفت:
 - راستی رهان؟!
 رهان فرمان را به سمت چپ پیچاند:
 - جونم مهرای من!؟

مهرآ آب دهانش را قورت داد. به بی ظرفیتی خودش فحش داد. کم مانده بود خودش از رهان خواستگاری کند!

یعنی تا این حد کمبود محبت داشت و خودش بی خبر بود؟! - چی میخواستی بگی؟! دختر تو چقدر میری تو فکر! هرکی ندونه فکر میکنه الان سر هفت هشت تا پروژه ایی از اون ورم چک هات پاس نمیشه! مهرآ پشت چشمی نازک کرد:

- هرکس مشکلات خودشو داره! می خواستم بپرسم یک کلیه نداری مشکل برات پیش نیاد؟!

رهان لبهای خوش فرمش را جلو داد:

- مشکل که اونطور فکر کنی نه! اکثر مردم تصورشون اینه که اگه دو کلیه صد درصد کار میکنه پس کسی که یک کلیه داره کلیه اش پنجاه درصد کار می کنه! در حالی که این یک تصور غلطه! کلیه ی من به اندازه ی دو تا کلیه کار میکنه بدون هیچ مشکلی! فقط باید رژیم غذایی ام رو رعایت کنم!

- پس چرا اون روز تو کوه کلیه ات درد گرفت؟! - بعضی وقتها یک درد لحظه ایی میگیره اما بعد خوب میشه. راستی اون روز عجب روزی بود!

رهان با لبخند نگاهش کرد:

- یکی از روزهای خوب زندگیم!

مهرآ زیر چشمی نگاهش کرد:

- بعله! جای ضرب دستت موند تو صورتم!

اخمهای رهان یک باره درهم رفت:

- از دخترهایی که با قر و قمیش پسرا رو جذب می کنن بدم می اومد! این بود که وقتی دیدم اون حرکت زشت رو برای کیان انجام دادی و بهت تذکر دادم و جواب سربالا دادی قاطی کردم.

مهرآ سری تکان داد:

- چه بی منطق!

- نه نه من بی منطق نبودم! چون خودم عاشق...

نیم نگاهی به مهرآ کرد:

- سرسنگینی و نجابت ستایش شدم برام عجیب بود رفتارت!

اخمهای مهرا در هم رفت و سکوت کرد. رهان حقیقت را می گفت اما مهرا حس کسی را داشت که در کمال احترام به او توهین کنند!
 لب پائینش را جوید:
 - هنوزم دیر نشده ! می تونی بری عاشق یک لچک به سر شی!
 رهان سری تکان داد:
 - این دید مال گذشته بوده مهرا جان ! الان معتقدم آدمها را باید با خوبی ها و بدی هاشون پذیرفت !
 رهان ماشین را با مهارت پارک کرد و قفل فرمون را هم زد:
 - بزن بریم.
 مهرا آینه ی ماشین را پائین کشید. ابروهای نامنظمش را از نظر گذراند. به اندازه کافی عزاداری کرده بود ! باید در اسرع وقت دستی به سر و رویش می کشید. پیاده شد و کنار رهان ایستاد. رهان دستش را پشت کمر مهرا گذاشت و او را به داخل هدایت کرد. به زحمت جای خالی گیر آوردند. مهرا منو را باز کرد:
 - چقدر شلوغه !
 رهان کنارش نشست:
 - اگه غذاشو بخوری دلیل شلوغیش رو می فهمی ! من تو رو جای بد نمیارم که. هردو سفارش دادند و مهرا کیفش را روی میز گذاشت:
 - چند وقت با همسرت زندگی کردی؟!
 رهان دستی درون موهایش برد و مهرا اندیشید هر حرکتش جذاب است.
 - وقتی ستایش با پسر عموش ازدواج کرد رفتن ایتالیا ! باباش خیلی پولدار بود ! اما فرزام معتاد شد! پول زیاد معتادش کرد !
 - فرزام؟ !
 - شوهر سابقش.
 مهرا سری تکان داد و رهان ادامه داد:
 - سه چهار سالی از زندگیشون گذشته بود اما بچه دار نمی شدن. ستایش هم از این فرصت استفاده کرد و درخواست طلاق داد. چون فرزام اعتیاد داشت حکم طلاق صادر شد.
 رهان مکثی کرد. گویی فیلم روبروی چشمش را روایت میکرد.

- وقتی طلاق گرفتن پسره ول کنش نبود! یک بار که ستایش اومد منو ببینه فرزام سوارش کرد و بردش! ظاهراً خیلی مواد زده بود! زد به گارد ریل! خودش درجا رفت تو کما ستایش هم کلیه هاشو از دست داد!
- تو اون شرایط هیچی حالیم نبود.اگه خانواده ام می فهمیدن عاقم میکردن!
- رهان به چشمهای مهرا زل زد:
- اما عشق این چیزا حالش نیست! رفتم بهش کلیه دادم!
- مهرا چشمهایش را گرد کرد:
- به همین سادگی؟!
- رهان خندید:
- دختر تو چه چشمهایی داری! هم بامزه اس هم خوشگله هم سگ داره خلاصه که خیلی باحاله!
- مهرا چیزی نگفت و رهان ادامه داد:
- به این سادگی ها هم نبود.اما خب من افتادم دنبالش! وقتی هم حالش خوب شد اینقدر رفتم و اومدم تا بله رو ازش گرفتم. شوهرش هم وقتی دکترا گفتن برنمیگرده خانواده اش اعضای بدنش رو اهدا کردن! پسر بیچاره اون موقع همش بیست و چهار سالش بود!
- مهرا لبش را خیس کرد و با هیجان گفت:
- خب؟!
- هیچی دیگه ما عقد کردیم و ستایش تو این مدت بستری بود.جشنمون هم تو بیمارستان گرفتیم چون تحت مراقبت بود.
- اخمهای رهان در هم رفت:
- اما بعد یک مدت بدنش کلیه رو پس زد و تموم کرد!
- رهان نفس عمیقی کشید.مهرا دستش را روی رهان گذاشت:
- متاسفم! روحش شاد!
- رهان به مهرا خیره شد و مهرا حاضر بود قسم بخورد که هیچگاه توان خیره شدن طولانی به این چشمهای تب دار را ندارد.
- رهان دست دیگرش را روی دست مهرا گذاشت:
- می تونم امیدوار باشم؟!

مهره به زنجیر بی پلاک رهان خیره شد. رهان از آن بالا بالاها نبود. بی ام دبلیو سوار نبود. خانه اش قیطره نبود. مادری قدرتمند نداشت. غمی به دل مهره نشست. چشمه‌ایش هم سیاه نبود. رهان ساده بود. دارایی اش یک دویست و شش چهار سال پیش بود و سهمی از شرکت.

رفیق کیان بود اما دنیایش با کیان فرق داشت. رهان خود ساخته بود. طعم سختی تلخی و شکست را چشیده بود.

نگاه مهره بالاتر آمد. عجیب چهره ی گیرایی داشت این مرد! لبه‌ایش را برچید. پس بهگل چه؟! او رهان را دوست داشت! حس می کرد از هر دو طرف خیانت می کند.

گارسون "بفرمائید" ی گفت و رفت. رهان دستهایش را بهم مالید:
- شرط می بندم تو عمرت همچین پیتزایی نخوردی!

مهره ابرویی بالا برد. وقتی خود رهان مشتاق بود او برای چه غصه بخورد؟! مگر خودش با کم محلی کیان کنار نیامده بود؟! کنار آمده بود؟!!

لابد کنار آمده بود که الان کنار رهان بود! پس بهگل هم می توانست. برشی از پیتزای داغ برداشت و به دهان برد:
- هوم! موافقم خوشمزه اس.

کمی گفت و گو کردند. رهان از خودش می گفت و از علایق مهره می پرسید. مهره هم با دقت به حرفهایش گوش می کرد. رهان نه بدخلقی و جدیت کیان را داشت و نه سرخوش بودن پسرای که اطرافش دیده بود. در حرف زدن و چشمه‌ایش همیشه غمی نهفته بود. شاید همین جذابش کرده بود و به وقارش افزوده بود. بعد از صرف نهار رهان او را تا دم در خانه رساند. مهره لبخند محوی زد:
- مرسی امروز روز خوبی بود.

- فهمیدی به اون بدی ها هم نیستم؟!
مهره خندید:

- تا قبلش همش از تو یک پسر نامتعادل تو ذهنم بود!
- الان چی؟!!

مهره به فکر فرو رفت. نمی دانست چه بگوید! ناچاراً گفت:

- اینکه یک پسر نامتعادل نیستی !
 مهرا خواست پیاده شود که رهان بازویش را گرفت:
 - مهرا؟!
 مهرا به سمتش برگشت و نگاهش کرد. رهان کمی مکث کرد و گفت:
 - من... من اصلاً آدمی نیستم که بخوام گیر بدم ! یعنی خوشم نمیاد کلاً ! هر آدمی حق آزادی داره اما یک خواهش دارم ازت !
 اخمهای مهرا در هم رفت:
 - چه خواهشی؟!
 رهان کلافه دست در موهایش برد:
 - تا تقی به توقی می خوره پا نشو برو خونه کیان ! رفیقمه اندازه دنیا هم قبولش دارم اما...
 - ببین رهان یادم نمیاد قول داده باشم که...
 رهان به میان حرفش آمد:
 - میدونم میدونم ! اما قرار شد بهم فرصت بدیم !
 مهرا رویش را به سمت دیگر گرفت. آخرین باری که کیان را دیده بود اگر از طعنه هایشان صرف نظر میکردند یکی از بهترین روزهای عمرش بود. اولین باری بود که کیان را تا این اندازه نزدیک به خودش حس کرده بود. چطور میتواندست از کیان بگذرد؟!
 به چشمهای منتظر رهان نگاهی کرد. کیان او را نمیخواست ! اگر میخواست تا الان اقدامی می کرد ! بس بود هرچه خودش را خوار و خفیف کرده بود ! سری تکان داد:
 - باشه ! اگه اون روز رفتم به خاطر مدارکم بوده !
 رهان نفسش را بیرون داد:
 - میدونم ! به کیان اعتماد دارم ! این همه مدت خونه اش بودی چپ نگاهت نکرده !
 میدونم به کسی که رفیقش می خوادش دست نمی زنه اما محض احتیاط گفتم !
 مهرا وا رفت ! نگفت به مهرا اعتماد دارد ! گفت به کیان اعتماد دارد !
 در را باز کرد:
 - یک بار گفتم باشه دیگه اینقدر کشش نده !
 - باشه حالا چرا میزنی؟! کی میری برا ثبت نام دانشگاه؟!
 مهرا در را بست:

- با محمد میرم !
 - محمد که سر سده !
 مهرا وسط راه ایستاد. چه آمار دقیقی !
 - حالا که اینقدر اصرار داری بیا سراغم !
 تجربه به او ثابت کرده بود مخالف کند یا نکند حرف او به کرسی نمی‌شیند !
 رهان خنده ایی کرد و دستش را به علامت خداحافظی بالا برد:
 - فردا صبح میام سراغت بریم ثبت نام خانم مهندس !
 مهرا جواب خداحافظی اش را داد و پشت در نشست. هنوز هم همان صدا "خیانت کار" خطابش می‌کرد !
 لحظه ی اول که وارد شد کمی احساس غریبی میکرد که دختری هم سن و سال خودش جلو آمد:
 - سلام عزیزم کارت چیه؟
 دختر در حین حرف زدن به پشت میز رفت. مهرا کمی من و من کرد:
 - من... راستش برای ابرو هام و صورتم اومدم !
 لبخند ریزی بر لبهای دختر نشست و مهرا فحشی نثار جمله بندی اش کرد. دختر دفتری را باز کرد:
 - وقت قبلی داشتی؟ !
 مهرا سری تکان داد:
 - نه ! داشتم رد میشدم که...
 دختر سری چرخاند و به زنی که مشغول اصلاح کردن بود اشاره کرد:
 - وقتی کار اون خانم تموم شد نوبت توئه !
 - مرسی چقدر میشه؟ !
 لبخند دختر عمیق تر شد:
 - عزیزم بعد از پایان کار باید پرداخت کنی !
 مهرا "اوهوم" ی گفت و به سمت همان زن رفت. سالن نسبتاً بزرگی بود و همگی مشغول به کار بودند. چند دختر جوان هم روی مبل نشسته بودند و مجله ایی را تماشا می‌کردند. در گوشه ایی دیگر چند نفر دور و بر یک عروس جوان بودند. آنقدر آدم دور و برش بود که مهرا چیزی نمیدید اما شانه های ظریف و پیراهن بسیار زیبایی بر تن داشت.

موهایش را مش کرده بودند که کاملاً با پوست سفیدش هماهنگی داشت.

مهرآ آهی کشید. اگر او هم عروس میشد به همین زیبایی بود؟! اما بدون شک رهان داماد بی نظیری میشد.

کت و شلوار در آن قامت مانکن مانندش مسلماً از او داماد بی نظیری می ساخت!

مهرآ اخمی کرد. او هم چیزی کم نداشت. فقط نمی توانست لباس عروس با یقه ای باز بپوشد. خودش هم از آن زخمها دلش بهم می خورد مهمانها که جای خود داشتند.

خنده ایی در دل کرد. تا کجا پیش رفته بود!

روی مبل کنار همان زن نشست. و نگاهش کرد.

- گلم بیست دقیقه طول می کشه!

مهرآ سری تکان داد:

- موردی نداره. راحت باشید.

زن تاپ سفید کوتاهی به همراه جین پاره پوره ایی پوشیده بود. موهایش را از هر دو طرف تراشیده بود و بالای آن را به چندین رنگ در آورده بود که مهرآ فقط توانست رنگ شرابی آن را تشخیص دهد. پوست برنزه و صافی داشت و کمری باریک! درکل لاغر اندام بود. مهرآ نگاهش را بالاتر آورد و به صورتش نگریست. نصف ابروهایش را به باد فنا داده بود و باقی آن را به لطف مداد ضخیم کرده بود! و مهرآ اندیشید این دیگر چه مدلی است؟! بینی اش را سربالا عمل کرده بود و نگینی روی پره بینی اش به چشم میخورد. آرایش محو و کمرنگی داشت. آنقدر به خودش رسیده بود که دیگر کم بودن آرایشش به چشم نمیخورد.

نمی دانست چند دقیقه به کنکاش او پرداخته بود که زن صدایش کرد:

- مقنعه ات رو در بیار بیا اینجا گلم!

مهرآ مقنعه اش را در آورد و لحظه ایی لعنت فرستاد که هیچ گیره سری توان جمع کردن موهای آشفته اش را نداشت.

مشتری قبلی "دستت درد نکنه ویدا جون" ی به زن گفت و بلند شد.

ویدا همانطور که از کشو لوازم یک بار مصرف را بیرون می آورد "مبارکت باشه" ایی گفت.

مهرآ روی صندلی روبروی آینه نشست. دقیقاً شبیه جنگلی ها شده بود!

رهان چگونه او را "خوشگل من" خطاب کرده بود؟! لابد از روی تمسخر گفته است!

این موهای ژولیده و ابروهای نامنظم و چهره‌ی بی رنگ و رو به هیچ عنوان زیبا نبود!
 از همه بدتر خط بخیه روی پیشانی اش بود که در زیر نور بیشتر خودنمایی میکرد.
 زن پشتش قرار گرفت و دستی درون موهای او برد:
 - چه موهای قشنگی داری گلم.
 ابروهای مهرا بالا رفت:
 - من که هیچ زیبایی توش نمیبینم!

زن خنده‌ای کرد و موهای مهرا را با بندی تمیز کاملاً جمع کرد:
 - نگو این حرفو! خیلی‌ها آرزوشونه موهاشون فر باشه! باور نداری یک روز بیا اینجا
 ببین چند نفر میان درخواست بدن موهاشون رو فر کنیم!
 مهرا لبش را کج کرد:
 - عقل ندارن! شستنش که همش دردسره! خشک شدنش هم دردسره! هیچ بلایی
 هم نمیشه سرش آورد! جمعش هم که نمیشه کرد!
 زن دوباره خندید و هدبند را به صورت مهرا زد:
 - میگن مرغ همسایه غازه همینه!
 - قبلنا شاکی نبودم اما الان شدیداً خسته‌ام کرده!
 - خب به خاطر اینکه که یکم زیادی بلند شده. اگه دوست داری مهری همکارم پایینشو
 یکم برات کوتاه کنه.
 مهرا سکوت کرد. تجربه به او ثابت کرده بود که "یکم" آرایشگر یعنی "خیلی"!
 با این حال بدش نمی‌آمد کمی تنوع بدهد!
 زن مشغول اصلاح صورت مهرا شد و ابروهایش را فقط تمیز کرد. سفارش خود مهرا
 بود. دلش نمیخواست خیلی نازک باشد
 زن خنده‌ای کرد:
 - الان داشتم به خانم قبلی می‌گفتم. هر رنگی که می‌زنم سر مشتری‌ها و ازش می
 مونه می‌زنم سر خودم!
 این را گفت و غش غش خندید. مهرا هم لبخندی زد:
 - برام عجیب بود اولش!
 - هرکی می‌بینه همینو میگه اما خب اسرافه بریزمش دور. تو چی؟! نمی‌خوای موهاتو
 رنگ کنی؟! به نظرم رنگ شرابی رو موهات فوق‌العاده میشه.

مهرآ لبخند زورکی زد:

- نه ترجیح میدم همین مشکی بمونه.

زن سری تکان داد:

- هرچور میلته گلم.

زیر دست آرایشگر کم مانده بود خوابش بگیرد فقط هرزگاهی به علت درد ناشی از

اصلاح تکانی می خورد. زن کمرش را صاف کرد:

- مبارکت باشه.

مهرآ "ممنون" ی گفت و به آینه خیره شد. عوض شده بود. حس می کرد صورتش یک

درجه روشن تر شده است. ابروهایش هم با آنکه فقط تمیز شده بود اما با حالت قبلی

اش کلی تفاوت داشت.

دستی به ابروهایش برد. راضی بود. بعد از آن موهایش را تا اواسط کمرش کوتاه

کرد. سرش سبک شده بود از دید خودش و موهایش حالت زیباتری گرفته بود. از همه

تشکر کرد. پول را پرداخت و بیرون رفت. سردی هوا لرزی به تنش انداخت و گامهایش

تند تر شد. به جز یک بافت نازک چیزی تنش نبود. با اولین تاکسی دستش را بالا برد و

آدرس خانه را داد

- دانشگاه خوبه؟!

مهرآ روی مبل نشست و مشغول پوست کندن میوه شد:

نه خوبه نه بد! در حال حاضر نمی تونم نظر بدم! تازگی ها به این نتیجه رسیدم

آرزوهای آسون نکنم.

- دانشگاه رفتن که آروز نیست! هدفه.

مهرآ با چاقو تکه ایی از سیب را برداشت و به سمتش گرفت:

- واسه من یک زمانی آرزو بود.

محمد چیزی نگفت و مشغول خوردن شد. سپس گفت:

- روزهایی که نیستم سخت نیست؟!

- اوایل شبها می ترسیدم. اما الان عادی شده. یک شب هم خیلی ترسیدم رفتم خونه

دوستم ترمه.

- ترمه؟! اسمشه؟

مهرآ خندید:

- آره

محمد لبهایش را کج و کوله کرد:

- چه اسم عجیب غریبی! آدم یاد کالا و جاده ابریشم می افته!

- جرأت داری اسمشو مسخره کن سر و تهت می کنه.

- حالا مطمئنه پا شدی رفتی خونشون؟!!

مهرآ به مبل لم داد و گازی به خیار زد:

- آره بابا! همش دو تا خواهرن. مامانشم خیلی مهربونه.

محمد شانه ایی بالا انداخت:

- امیدوارم همین که تو میگی باشه. من سر سد روز نیست که به خودم فحش ندم! که تو رو تک تنها ول می کنم میرم!

مهرآ شاکی نگاهش کرد:

- دیگه نبینم به خودت فحش بدی. من بچه کوچک نیستم محمد باور کن میتونم از پس خودم برمپام. یکم هم تو دانشگاه جا بیافتم میرم دنبال کار.

محمد با دست راستش در آغوشش گرفت:

- آخه کی حرف از کار کردن تو زد جوجه؟!!

مهرآ لبخندی زد و محمد ادامه داد:

- تو آسه برو دانشگاه آسه بیا برا من کفایت می کنه. اینقدر هم با بچه ها دانشگاه گرم نگیر.

مهرآ سرش را به سمتش گرفت:

- من فقط با ترمه دوستم!

- این پسر رو که ندیدی تازگی ها؟!!

مهرآ لبهایش را جلو داد:

- کدوم پسر؟!!

- همون که این مدت پیشش بودی!

مهرآ ابروهایش را بالا برد:

- ها! کیان و میگی! نه ندیدمش! برای چی باید ببینمش؟! صنمی باهاش ندارم که!

محمد نفسی کشید. ظاهراً دروغ مهرآ را باور کرده بود:

- خوبه اگه دور و برت می پلکید بهم بگو! یک لطفی کرده منم تشکر کردم دیگه دلیلی نداره دوباره ملاقاتی صورت بگیره

مهر را لبش را آرام جوید و در دل گفت خبر نداری برادر من که عشق بازی هم کردیم !
چه دل خوشی داشت محمد ! اگر مهر را به دیدار کیان نمی رفت او صد سال دیگر هم
به فکر دیدن مهر نمی افتاد !

محمد مبلغی پول روی میز گذاشت . "شب بخیر" گفت و به اتاق رفت. مهر آهی
کشید. روزهای آرام اما بی عشقی را سپری می کرد.
دلش برای کیان و خانه اش تنگ شده بود.
برای شبیهایی که با هم فیلم تماشا میکردند.

برای مواقعی که شامپوهای گران قیمت کیان را با سرخوشی روی تن و بدنش خالی می
کرد و تی شرت هایش را می پوشید. یادش رفت از محمد بخواهد بخاری را نصب
کند. پتو را از گوشه هال برداشت و روی تشک دراز کشید . دستی درون موهایش برد و
به سقف خیره شد. نمازش قضا رفته بود اما حوصله خواندن قضایش را نداشت. کمی
طول میکشید تا دوباره منظم بخواند. از همان روزی که خوب شد تصمیم گرفته بود
بخواند. به خدایش قول داده بود اگر همه چی درست شود نمازش را بخواند.
دستهایش را بالا برد وانگشتان سبابه اش را در امتداد هم با فاصله قرار
داد. چشمهایش را بست:

- رهان...کیان...رهان...کیان...رهان...کیان...رها...
انگشتانش بهم رسیدند زیر لب زمزمه کرد:
- رهان؟!

نفسش را بیرون داد و چشمهایش را بست.
دستهایش را در جیب بافت کوتاه و مشکی اش کرد. فحشی نثار خودش کرد که
هیچگاه لباس گرم نمیپوشید. هوا خیلی سرد نبود اما مهر حس می کرد از درون در
حال یخ زدن است. هنوز به در خروجی دانشگاه نرسیده بود که کسی به شانه اش زد. با
تعجب برگشت و پوفی کرد:
- آدم نمیشی تو !

ترمه کوله اش را روی شانه جابجا کرد:
- چرا رفتی؟! صبر می کردی با هم بریم خب !
مهر دهنش را کج کرد:

- می خوام دو ساعت با استاد دل بدی قلوه بگیری منم حوصله ندارم !
ترمه سعی می کرد همگامش شود:

- اگه با اخلاق گندت آشنا نبودم حرفت رو به دل می گرفتم. حالا چرا اینقدر تند میری؟!
 راه قرض داری؟!
 از دانشگاه خارج شدند:
 - میخوام برم خونه خسته ام!
 - یک امروز و زود نرو خونه! با بچه ها معماری قرار گذاشتیم تو کافه!
 - حوصله ندارم!
 ترمه با حرص نگاهش کرد:
 - بمیری تو! حال نگیر دیگه!
 مهرا ایستاد و دستش را جلو آورد:
 - خوش بگذره.
 - مهرا؟!
 مهرا نفس عمیقی کشید:
 - باور کن اصلاً حسش نیست!
 چهره ی ترمه در هم رفت با این حال دیگر اصراری نکرد. اخلاق مهرا در همین مدت کم دستش آمده بود.
 دستش را جلو آورد و هردو دست دادند:
 - باشه پس فردا می بینمت.
 مهرا "خدا حافظ" گفت و هردو در جهت مخالف یکدیگر حرکت کردند. در پیاده رو کم و بیش برگهای پائیزی به چشم می خورد با این حال مهرا دلش می خواست جائی باشد تا قلباً و از عمق وجود پائیز را حس کند. زمانی عاشق پائیز بود. تا نمی باران می آمد به حیاط می رفت و زیر باران می ایستاد. نفس عمیقی کشید. پائیز پارسال را بی خبر از همه ی این اتفاقات گذرانده بود.
 منو بیر

به او شبها که خندونم که تقدیر رو نمیدونم
 مادرش در نظرش پر رنگ شد. آخر شبها وقتی محمد و مهرا می خوابیدند کتاب حافظ را باز می کرد و شعرهایش را با اشکال می خواند. اگر مهرا بیدار بود صدایش می کرد و از او می پرسید. آخر مهرا ادبیاتش خوب بود. حتی در دوران راهنمایی و دبیرستان در مسابقات شعر و داستان نویسی مقام آورده بود. برایش با حوصله می خواند و معنی

می کرد. گاهی می دید که مادرش در سکوت گوش می کند و با دست نم چشمه‌ایش را می گیرد.

کجا رفته بود مادرش؟!

کمی زود بود برای رفتن. برای مهرا بیست و سه ساله داغ مادر دیدن کمی زود بود - خانوم عاشق !

مهرا از افکارش خارج شد و ایستاد. صدا به حدی خاص و دورگه بود که بی اختیار برگشت. شانه ایی بالا انداخت:

- پائیز فصل عاشقیه !

رهان با قدمهای آرام خودش را به او رساند:

- واسه همینم ماشین نیاوردم ! پیاده رفتن یک صفای دیگه داره. مثل دو تا عاشق قدم بزنینم.... سلام

مهرا همانطور دست در جیب نگاهش کرد:

- سلام. فکر نمی‌کردم اینجا ببینمت. ظاهراً دانشجوی دکترا بودن زیاد سخت نیست ! رهان خندید:

- می دونم چی می خوای بگی اما من ساعت خالی م رو به جای لمیدن تو خونه ترجیح میدم با تو بگذرونم

مهرا شانه ایی بالا انداخت و همگام شدند.

- چه خبر؟!

- خبرای خوب ! فقط بگو از کی؟!

مهرا به رهان که با شینطت این جمله را گفت نگاه کرد.

- رهان تو مطمئنی؟!

- از چی؟!

- از ازدواج من و خودت !

رهان نیشخندی زد:

- راضی شدی؟!

- میشه جواب سوال منو بدی !

- آره من از اول قصدم همین بود !

مهرا لبش را خیس کرد:

- کیان نظری نداره؟!

ابروی چپ رهان بالا رفت و به روبرو زل زد:

- برات مهمه؟!

مهرآ تمام شجاعتش را جمع کرد:

- آره!

رهان ایستاد و روبرویش قرار گرفت. تازه متوجه تیپ پائیزی فوق العاده رهان شده بود. بدون شک اگر کمی عقب تر میرفت هارمونی بسیار زیبایی با پیاده روی پائیزی پیدا میکرد. یک مدل پائیزی! رنگ چشم‌هایش عجیب به حال و هوای پائیز میخورد. بهتر نبود یک همسر بی نقص نصیبتش می شد؟

- نظر کیان برات مهمه؟! خودش چی؟!!

مهرآ نگاهش میان چشم‌های رهان میچرخید:

- منظورت چیه؟!

- قبلاً هم بهت گفته بودم سمن و کیان مال همدیگه ان! نذار فکر کنم دست رو کسی گذاشتم که فکرش پیش کسیه که نه تنها بهش فکر نمی کنه بلکه حتی کوچکترین سنخیت هم با هم ندارن

مهرآ خواست حرف بزند که رهان دستش روی لبهای قلوه ایی خودش گذاشت:

- بذار حرفمو بزنم که همینجا تموم بشه. قبلاً از مادر و پدر کیان برات گفته بودم.

رهان به سینه ی خودش زد:

- من دوستت دارم سر حرفم هم هستم ولی مهرآ مادر کیان کسی نیست که بذاره غیر

آشنا وارد خانواده اش شه! هفته ی پیش کیانا و مانی رو نامزد کرد چون معتقده

غریبه جایی تو خانواده شون نداره! دیر یا زود هم میره خواستگاری سمن مطمئن

باش! سمن برای هر خانواده ایی دهن پر کنه! هنوز هم متعجبم که چطور یک هفته

پذیرایی ات رو کرد چون مادر کیان به محض اینکه متوجه بشه کسی داره به پسرش

نزدیک میشه از میدون پرتش میکنه بیرون! همون طور که این سالها نداشته کسی

جز سمن باشه!

مهرآ لبش را گاز گرفت تا مبدا اشکی بریزد:

- پس کیان هیچ کاره اس. مادرش ناظر کیفیه!

رهان سرش را تکان داد:

- مسلماً نمی ذاره این همه مال و ثروت...

مهرآ باحرص به میان حرفش آمد:

- آره نباید هم بذاره پسرش عاشق یک...

- مهرا؟!!

مهرا با حرص به یقه ی کت رهان چنگ زد:

- چرا؟! چرا اینا رو به من میگی؟! که بیشتر خوار و خفیفم کنی؟! که بگی حرف تو درست شد و کیان هیچ وقت منو نمی خواست؟! که بگی داری لطف میکنی میخوای باهام ازدواج کنی؟!!

یقه اش را محکم تر گرفت:

- که بگی نباید دنبال لقمه گنده تر از دهنم میرفتم؟! ها؟!!

رهان سکوت کرد و به او خیره شد. مهرا همانطور که نگاهش میکرد قطره اشکی از چشمهایش جاری شد. دست رهان بالا آمد و رطوبت اشکهایش را گرفت و بوی عطر به شدت خنک به بینی اش رفت. مهرا اندیشید مگر به دستها هم عطر می زنند؟! - منظور من این نبود!

رهان ادامه داد:

- یک جا خونده بودم نوشته بود "اگه به اونی که می خوای نمی رسی حداقل آرومتر

برو تا اونی که تو رو می خواد بهت برسه"

مهرا فاصله گرفت و به روبرو خیره شد. چقدر ضعیف بود که با کوچکترین حرفی از کیان این چنین زار میزد! رهان همگامش شد:

- مهرا تو از کیان عشق ندیدی! بخداوندی خدا تمام عشقمو میریزم به پات که دیگه حتی یادت نیاد کیان کجای زندگیت بوده.

لبهای مهرا آرام لرزید. در تمام سالهای زندگی اش کسی اینگونه از او طلب عشق نکرده بود!

پس چرا دلش هوای کیان بی معرفت را کرده بود؟!!

اگر کیان هم ابراز علاقه می کرد که دیگر کیان نبود. کیان را با همان حرفهای نگفته و حمایتهایش دوست داشت. رهان در کنارش نجوای عاشقانه ی می کرد و مهرا دلش به سمت کیان پرواز می کرد!

به یکباره ایستاد. نفس عمیقی کشید و سرش را بالا آورد. رهان هم متعجب نگاهش می کرد.

مهرا لبش را خیس کرد:

- من یک شرط دارم!

رهان جلوتر آمد:

- شرط؟!

مهره سرش را تکان داد:

- آره! تو از من خواستگاری کردی و من زمانی جواب "بله" رو میدم که مطمئن شم

کیان با اون دختره سمن ازدواج می کنه!

رهان ابروهایش درهمش را باز کرد. پوزخند عصبی زد و دستی درون موهایش برد:

- فکر کردی دارم بهت دروغ میگم؟! مهره یک جوری رفتار میکنی که میگم شاید توهم

زدی! یک جوری میگی مطمئن شم انگار کیان و با تور عروسی نشوندن سر سفره عقد

و منتظره توئه که بری و عقد و مثل فیلم فارسی ها قدیم بزنه بهم! یکم واقع بین باش!

چقدر بد بود که رهان حقیقت را همچون پتکی بر سرش می کوبید!

- شرط من همینه!

رهان عصبی خندید:

- برای من شرط میذاری؟! قرار ما این نبود ها! قرار بود بهم فرصت بدیم! تو قول

داده بودی مهره!

- من هیچ قولی نداده بودم!

رهان لبش را جوید:

- یک کاری نکن هم من و از دست بدی هم کیان و! مثل دو تا آدم بالغ ازدواج

میکنیم و میریم سر خونه زندگی مون! به کار بقیه هم کاری نداریم!

مهره قدمی عقب رفت. برای اولین بار در خیابان احساس امنیت کرد. حداقل با رهان

دست به یقه نمیشد.

- شرط من همینه!

رهان با یک حرکت مچ دستش را گرفت:

- و اگه زدی زیر قولت؟!

مهره چشمهایش را میان تک تک اجزای صورت رهان چرخاند. نگاهش پائین تر

رفت. چرا رگ گردنش اینقدر متورم به نظر می آمد؟! با خونسردی ظاهری گفت:

- اینجا خیابونه! بهتره که رعایت کنی!

رهان پوزخندی زد:

- آره واقعاً خوب شد یادآوری کردی ! اینجا خیابونه جایی که خیلی شیک و مجلسی آدم ربایی می کنن پس دست به یقه شدن یک زوج زیاد عجیب نیست !
- مهره سکوت کرد و رهان مچش را کمی فشار داد:
- نگفتی؟! اگه زدی زیر قولت چی؟! اگه ثابت کردم بهت که کیان سمن و می خواد چی؟! مهره داد زد:
- کیان نه ! مادر کیان !
- صدای بلند دو رگه رهان باعث شد مهره چشمه‌ایش را ببندد:
- هرچی ! نمیزنی زیر قولت؟! چرا رهان رهایش نمی کرد ! کاش این دقایق تمام می شد و تا خانه ی کیان دوان دوان می رفت. خودش را به آغوشش می انداخت و آرام می شد.
- رهان قدغن کرده بود رفتن به خانه ی محبوبش را ! به زحمت گفت:
- اگه حرفت ثابت شد...
- سرش را بالا گرفت و به چشمه‌های رهان زل زد:
- باهات ازدواج میکنم !
- رهان آرام شد. دستش را رها کرد و یقه ی کتش را مرتب کرد:
- مهره جان اینقدر منو عذاب نده ! بخدا برا من یکی خیلی سخته ! آقایی میکنم هیچی نمیگم. برای من سخته هی کیان کیان می کنی! همه می دونن من چقدر مهربونم ولی تو هی با اعصابم بازی می کنی!
- اگه حرف تو اثبات شد من باهات ازدواج میکنم اما اگه...
- رهان دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید:
- دیگه اما و اگه نداره.
- بذار حرفمو بزنم !
- رهان ایستاد.
- اگه...اگه حرفت درست از آب در نیومد به جمله خودت عمل کن !
- ابروهای رهان در هم رفت:
- کدوم جمله؟! -
- آروم تر بری که اونی که می خوادت بهت برسه

رهان لبخندی زد که بیشتر حالت پوزخند گرفته بود. مهرا کلافه نگاهش کرد:
- باشه؟!

- چی تو کله اته؟!

مهرا سری تکان داد:

- خیلی وقته به هیچی فکر نمی کنم! فقط یک شرط گذاشتم همین!

رهان چشمه‌ایش نیمه باز شد و سرش را کج کرد. گویی در حال فکر کردن است.

لبهای خوش فرمش را جلو داد و در نهایت گفت:

- قبوله!

مهرا مشکوک نگاهش کرد و رهان ادامه داد:

- برنده این بازی منم!

مهرا ایستاد. چه میکرد؟! شرط و شروط دیگر چه صیغه ایی بود؟! با احساسات رهان

بازی میکرد؟! نه... فقط می خواست یکبار دیگر به کیان و خودش فرصت بدهد اگر

عشقی میانشان است! پس تکلیف رهان چه میشد؟! رهان عاشق الکی نبود! کسی که

کلیه اش را اهدا کند و آنقدر عاشق همسرش باشد بی دلیل دوباره عاشق نمی شود!

دوستش داشت بی شک. اگر به عشق کیان شک داشت برای عشق رهان تردیدی

نداشت! این را از همان اولین باری که او را در کوه دیده بود فهمید. از همان لحظه

ایي که با چشمهای تب دار و خوشرنگش به مهرا خیره شده بود! در این روزها که

امثال شاهین تعدادشان روی کفه ی ترازو بیش از سایر مردم عادی بود وجود آدمی

همچون رهان که مرد و مردانه از مهرا با آن سابقه خواستگاری کرده بود پدیده ایی بود

بس عجیب! و کمیاب!

به راستی رهان چه چیزی کم داشت؟!

پس قلبش چه؟! مگر قرار نبود برای کیان بتپد؟!

با صدای گرفته ایی گفت:

- این بازی نیست! که بخوای برنده بشی!

رهان لبخند کمرنگی زد و با لحن گیرایی گفت:

- پس چرا همش فکر می کنم داره باهام بازی میشه؟!

مهرا از شدت عجز به دیوار سرد تکیه داد!

- مهرا من خیلی صبورم! اگر باور نداری از کیان بپرس که بهت بگه شبها تو بیمارستان

چه دردی رو تحمل می کردم و صدام در نمی اومد! نمی تونی بفهمی وقتی یک

عضوی مثل کلیه را از بدنت در بیارن یعنی چی، کم سختی نکشیدم ! الانم اومدم جلو چون میدونم که میتونم باهات خوشبخت شم و یک زندگی خوب رو باهات تجربه کنم ! اما وای به حالت ! بدا به حالت اگه بفهمم داری بازیم بدی ! اگه بفهمم با دوز و کلک باختم و سقوط کردم تو رو هم با خودم می کشم پائین !

مهرآ آب دهانش را قورت داد. آنقدر که از شخصیت متزلزل و متشنج رهان می ترسید از عصبانیت کیان نمی ترسید. لحظه ایی ابراز علاقه می کرد و لحظه ایی دیگر تهدید ! همین رفتارها باعث میشه بی خیال فکر کردن بهت بشم ! تو تعادل نداری !

رهان راه افتاد و مهرآ هم مجبور کرد:

- رفتارهای تو باعث میشه من قاطی کنم !

مهرآ بازویش را از دست رهان در آورد:

- ببین رهان من اینقدر تو زندگیم صحنه های اکشن و تنش زا داشتم که دیگه حتی یک لحظه هم نمی تونم استرس و داد و بیداد و تحمل کنم !

اگه قراره بعدها سر کوچکترین موضوعی اینطوری منو عصبی کنی من از الان باید بگم جوابم...

- خیلی خب ادامه نده !

رهان این را گفت و دوباره بازوی مهرآ را گرفت. مهرآ کم مانده بود موهای خودش را از ریشه بکند ! طپش قلب شدیدی گرفته بود ! برای خودش هم عجیب بود که در کنار رهان عصبی میشد در حالی که رهان به ندرت صدایش بالا می رفت یا برخورد فیزیکی می کرد !

برعکس کیان که سریعاً عربده می کشید و اگر کسی دم دستش بود کشیده نثارش می کرد. با این وجود با کوچکترین حرفی از رهان که بوی تهدید داشت حس می کرد رمق از وجودش میرود.

- بریم بشینیم یک جائی؟!

- نه... خسته ام ! فقط می خوام برم خونه بخوابم !

رهان با لحن آرامی گفت:

- خب پس منم میام !

مهرآ گردنش را تند به سمتش چرخاند:

- جان؟!

- محمد نیست که !

- سردیت نکنه؟! -
 - حواسم هست.
 مهرا ایستاد و دستش را جلو آورد:
 - خداحافظ! خوشحال شدم!
 اما در نهایت حریف نشد! رهان همانطور که کفشهایش را در می آورد با لحن بامزه
 ایی گفت:
 - یا الله
 مهرا به سمت آشپزخانه رفت:
 - جنابعالی که خودت خودتو دعوت کردی بیا تو!
 رهان قدمی جلو گذاشت و فضای کوچک خانه را از نظر گذارند. لبخندی زد:
 - خونه ی خوبیه! میدونی اصلاً فکر نمی کردم یک روز من و تو باهم باشیم! اونم تو
 یک خونه!
 روی مبل نشست و پلیورش در آورد:
 - چی می کشیدم شبها و روزهایی که پیش کیان بودی!
 مهرا دستش را روی قلبش گذاشت. خیانت به کیان بود! آمدن رهان به اینجا خیانت
 محض بود! چایی را چند دقیقه بعد آورد و روی میز گذاشت. رهان دستهایش را بهم
 مالید:
 - این چایی خوردن داره!
 سرش را بالا آورد و خندید:
 - خودتم خوردن داری البته وقتی که زخم شدی!

چشمه‌های مهرا گرد شد. رهان اینگونه میگفت و مهرا عذاب وجدان میگرفت! پیراهن
 مردانه ی آبی اش را که به همراه ژلیله سورمه ایی رنگی پوشیده بود را از نظر گذارند و
 به چهره ی خندان رهان رسید.
 کاش چایی اش را می خورد و می رفت! با آن چشمه‌های لعنتی اش! چرا چشمه‌هایش
 اینگونه بود؟!
 راستی چه رنگی بود؟! هر لحظه به یک رنگ در می آمد! اولین بار "چشم قشنگ"
 خطابش کرده بود!
 - به چی زل زدی؟! -

مهرا از هیروت خارج شد. دست به کمر زد و طلبکارانه گفت:
 - به تو! ببینم چایی تون رو میخورید تشریف ببرید؟!
 رهان به مبل لم داد:
 - شیفته این مهمون نوازی ات شدم اصلاً!
 مهرا کلافه گفت:
 - نیومدی مهمونی که!
 - بذار حداقل چایی ام رو بخورم!
 مهرا سری تکان داد و همانطور با مقنعه و تیپ دانشجویی روی مبل نشست.
 رهان زیر چشمی حرکاتش را می پائید. چائی اش را سر کشید. مهرا غرق در افکارش بود
 که رهان با یک حرکت او را به سمت خودش کشید. به حدی شوکه شد که بی اختیار
 جیغی کشید. رهان مثل کودکی همانطور که او را محکم گرفته بود تا در نرود او را روی
 پاهایش نشاند. مهرا عصبی و ناراحت گفت:
 - رهان ولم کن! اصلاً پاشو برو خونتون!
 سعی کرد به نحوی فرار کند اما عملاً "نمیتوانست کاری کند. دستش را روی پیشانی
 اش گذاشت. از شدت عذاب وجدان کم مانده بود اشکش سرازیر شود.
 در آغوش رهان چه می کرد؟!
 - مگه قرار نیست ازدواج کنیم؟! آه... چقدر وول می خوری!
 مهرا با صدای بی روحی گفت:
 - رهان ولم کن! نذار فکر کنم تو هم مثل بقیه پسرای!
 ابروی رهان بالا رفت:
 - کدوم پسرا؟!
 مهرا با خشم به چشمه‌ایش زل زد:
 - کیان هیچ وقت این رفتارها رو نمی کرد!
 رهان او را محکم تر گرفت و به خودش نزدیک کرد:
 - لابد نسبت بهت کشش نداشته! اما من دوستت دارم!
 - اگه دوستم داری ولم کن!
 رهان پوزخندی زد:
 - این کلکا قدیمی شد!
 مهرا با حرص تکانی خورد:

- در مورد هرکس اینطوری فکر می‌کردم در مورد تو اینطوری فکر نمی‌کردم ! خوبه خودتو نشون دادی!

رهان دلخور نگاهش کرد:

- مگه چکارت کردم بی انصاف؟! یعنی حق ندارم دو دقیقه کسی رو که دوست دارم بغل بگیرم؟!

مهرآ از لحن محکم خودش متعجب شد:

- نه !

رهان متعجب نگاهش کرد و مهرآ ادامه داد:

- حداقل تا زمانی که هیچ چیز بین ما مشخص نشده !

- از نظر من مشخص شده اس !

- رهان؟!

رهان با یک حرکت مقنعه ی مهرآ را از سرش در آورد و در همان حال گفت:

- بهترین خواب و تو شمال تجربه کردم ! یادته گفتی بیا جای من بخواب؟! اون روز تختخواب بوی هلو میداد !

سرش را به سر مهرآ نزدیک کرد:

- هنوزم بوی هلو میدی؟!

تصویر کیان در نظر مهرآ پررنگ شد. با بغض گفت:

- رهان؟!

رهان سرش را درون موهای مهرآ فرو برد و او را بیشتر در آغوشش جا داد:

- جونم مهرآی خوشگل من؟!

- ولم کن !

رهان چانه ی خوش فرمش را روی سر مهرآ گذاشت:

- من که میدونم چته ! بگم؟!

مهرآ آب دهانش را قورت داد و لبهای رهان را کنار گوشش حس کرد. صدای رهان باعث شد مورمورش شود:

- عذاب وجدان!

مهرآ لبش را گاز گرفت و دست رهان به سمت لبهایش رفت:

- اینقدر گاز نگیر این بدبختو !

مهرآ لبهایش را روی هم فشرد و با همان صدای گرفته گفت:

- پس اگه می دونی عذاب وجدان دارم چرا ولم نمیکنی؟! چرا عذابم میدی؟!
 - رهان بینی قلمی اش را به صورت مهرا مالید:
 - آخه دوستت دارم.
 - لبه‌ایش را به گوش مهرا نزدیک کرد:
 - آخه برنده ی این بازی منم !
 - تو رقیبی نداری خیالت راحت !پس منم عذاب نده !
 - رهان خنده ایی کرد که از نظر مهرا به هیچ عنوان به خنده شباهت نداشت.مهرا را جلوتر کشید و دستش را درون موهایش کرد.بعد از پشت هردو دستش را روی پیشانی و گونه ی های یخ زده ی مهرا گذاشت:
 - جداً؟! پس چرا همش فکر می کنم تو ذهنت کیانه؟!
 - فشاری کوچکی به سر مهرا وارد کرد و مهرا به حرف آمد:
 - اون رفیقته !
 - رهان او را محکم گرفت:
 - هنوزم هست ! کیان همیشه رفیقم می مونه ! بهت قبلاً هم گفتم رفاقت ما واسه یک دختر نم نمی کشه !
 - داری عذابم میدی رهان ! من این عشق جنون آمیز نمی خوام !
 - هوم ! تو یکی مثل کیان و می خوای که حرف زدی بزنه تو دهنتم و سال به سال چشم به دهنش بدوزی بلکه یک کلمه عاشقانه ازش بشنوی !
 - بسه !
 - رهان دستش را روی پای مهرا گذاشت و سرش را درون گودی گردن مهرا فرو برد:
 - هوم...موافقم
 - مهرا سرش را عقب کشید و خیلی فرز از آغوش رهان بیرون آمد.تا رهان خواست حرفی بزند مهرا به در ورودی اشاره کرد:
 - مهمونی تموم شد ! نیازها تم ببر یک جا دیگه.یک جا که خواهان داشته باشه !
 - رهان با تعجب به رفتار مهرا نگریست اما بعد قهقهه ایی زد:
 - نیازهام؟!
 - بلند شد و مهرا گامی به عقب برداشت.رهان هردو دستش را در جیب شلوار جین اش کرد:
 - نگو که بی میل بودی ! مهرا من گفته بودم از پس زدن خوشم نمیاد.

- مهرآ لبه‌ایش را با حرص و شدت بهم فشرد:
- یک جوری می‌گی گفته بودم انگار حرفت وحی منزله! من کاری به حرف تو ندارم
!ترجیح میدم اگه قراره کوچکت‌ترین اتفاق هم بین مون بیافته بعد ازدواج باشه!
رهان پوزخندی عمیقی زد:
- چه مقید! میدونی اصلاً بهت نمیاد من مهرای شیطون رو دوست دارم.
مهرآ هم مانند خودش پوزخندی زد اما عصبی:
- دقیقاً چند بار بی قید بودن منو واسه خودت دیدی که می‌گی بهم نمیاد؟!
رهان عصبی گام بلندی برداشت و همانطور که لبه‌ایش را می‌جوید بازوی مهرآ را گرفت:
- از همون موقع که واسه کیان لوندی می‌کردی! از همون موقع که شدی همخونه
کیان! از همون موقع که تو مهمونی حاج خانم بند لباس زیرتم مشخص بود! از همون
موقع که پلیسا و داداشت با بدترین وضع از زیر دست شاهین کشوندت بیرون!
بازوی مهرآ محکم تر فشرد:
- از همون موقع فهمیدم که خیلی هم تازه وارد نیستی! برعکس خیلی هم اوستایی!
قفسه سینه‌ی مهرآ بالا پائین میرفت. نفس کم آورده بود. رهان یکباره به خود آمد. ضربه
ایی آرام به کتفش زد:
- مهرآ؟!!
- زانوهای مهرآ خم شدند. صدایی می‌شنید و نه چیزی میدید. قلبش می‌سوخت و
نفسه‌ایش به شماره افتاده بود. ضربه‌های نسبتاً محکم رهان را بر روی کتفش حس
می‌کرد. ضربه‌ی بعدی محکم تر بود و صدایی از دهان مهرآ خارج شد. نفس نیمه
عمیقی کشید. حال صدای دو رگه‌اش را می‌شنید اینبار با کمی استرس:
- مهرآ جان نفس بکش مهرآ...
- چشمه‌ایش را آرام باز کرد:
- من خوبم ولم کن.
- رهان به محض شنیدن صدایش او را به سمت خودش برگرداند:
- دختر نصف عمرم کردی!
- مهرآ به سختی بلند شد و دست رهان را پس زد:
- از این شانسا نداریم! مهمونی تموم شد به سلامت.
- مهرآ...

- مهر ا صدایش کمی بالا رفت:
- گفتم مهمونی تموم شد.
- صداتو برای من بالا ببر.
- مهر ا با تمام خشمی که در خود سراغ داشت به سمتش برگشت. مثل گرگی آماده ی دریدن بود:
- چهار دیواری اختیاری !
- بعد محکم به تخت سینه ی پهن رها ن کوبید:
- برو با یک مبتدی ازدواج کن. من حرفه ایم به دردت نمیخورم.
- رها ن کلافه دست در موهایش کشید:
- بخدا منظوری نداشتم خودت مقصری عصبانیم کردی.
- مهر ا یقه اش را با دو دست گرفت:
- همیشه وقتی عصبانی میشی گذشته طرفو میکوبی تو سرش؟! کلاً تو همیشه وقتی عصبانی میشی بیخود میشی؟! مردم باید کور و کر و لال شن که تو قاطی نکنی؟! اگه تو موجی هستی من یک سور زدم به تو ! من هرچی بودم به خودم ربط داره.
- رها ن لبخندی زد و دستهای مهر ا را گرفت و به طرف لبش برد:
- بر منکرش لعنت. اصلاً من غلط کردم خوبه؟!
- مهر ا دستش را با انزجار پس کشید. اگر یک درصد هم به رها ن میتوانست کشش داشته باشد اینقدر عصبی و پرخاش گر شده بود که آن یک درصد هم از بین رفته بود. رها ن اهمیتی به حرکت مهر ا نداد و او را از پشت گرفت. صدای گرم و دو رگه ی رها ن برای یک لحظه باعث شد ته دلش خالی شود.
- چقدر تو چموشی دختر. من غلط کردم هرچی گفتم ببخشید ! من که گفتم گذشته ات مهم نیست. اینقدر عصبی نشو به خاطر خدا !
- دست مردانه اش را روی قفسه ی سینه ی مهر ا گذاشت:
- اوه اوه بین قلبش مثل گنجشک میزنه.
- مهر ا با حرص گفت:
- اگه تو من و عصبی نکنی من خوبم ! حالیه؟!
- رها ن سرش را تکان داد و همانطور که روی زمین می نشست مهر ا را هم نشاند.
- ولم کن !
- قرص ولم کن خوردی؟! کاریت ندارم.

مهره دست رهان را با حرص از روی قفسه سینه اش پس زد:

- دستتم بکش !

رهان خندید:

- دختر چقدر تو لاتی ! چشم امر دیگه؟!

- خودتم پاشو برو.

- چشم به محض اینکه آروم شی میرم.

مهره نفس عمیقی کشید و چند ثانیه ایی به همان حالت باقی ماندند. قلب مهره

همچنان تند میزد اما کمی آرامتر شده بود.

- چکار کنم که وحشی گری ات هم دوست دارم.

مهره پوزخندی زد:

- الان این تعریف بود؟!

مهره چهره ی رهان را نمی دید اما هیجان صدایش را حس کرد:

- آره من از دخترهای جسور و وحشی خوشم میاد ! دختر باید این مدلی باشه. همین

طور محکم بزنه به تخت سینه مرد. همین طور مرد رو تو مشتش نگه داره و تو

خماري بذارش. همین طور پس ات بزنه و بعد تو بغلت آروم شه. من این متفاوت

بودنو دوست دارم. اینکه برای هر چیزی میجنگی رو دوست دارم مهره ! چون

شخصیت خودم خیلی آرومه !

مهره زیر لبی گفت:

- لابد منم هر دو دقیقه یک بار آب روغن قاطی می کنم؟!

رهان خندید و مهره را کمی فشار داد:

- شیطان. خب الان یکم عصبی ام حس می کنم زندگیم رو هواست اما باور کن من

شخصیت مهربون و آرومی دارم.

- یکم خودتو تحویل بگیر.

- خانومم که تحویل نمی گیره !

- رفتی رو تخته گاز؟!

- اون روز زیاد دور نیست.

مهره نفس عمیقی کشید و ملودی گوشی رهان به گوش رسید. رهان کمی در جایش

جابجا شد و گوشی را به زحمت از جیب شلوار جین اش بیرون کشید. با دیدن شماره

اول نگاهی به مهره که در آغوشش به پشت نشسته بود کرد سپس سری تکان داد:

- جانم بگو؟
 مهرا سرش را کمی کج کرد و نگاهش را به رهان دوخت. رهان چشمکی زد و گفت:
 - مرخصی ساعتی گرفته بودم.
 نگاهی به ساعت مچی اش کرد:
 - هنوز دو ساعت نشده.
 صدایش کمی بالا رفت:
 - من نباشم کلاً تمام کارا شرکت رو هواست من نمی دونم اگه من نبودم تو و جاوید
 می خواستید چه گلی تو سرتون بگیرید؟!
 صدای رهان کمی پائین آمد:
 - بله اول صبحی رفتم شرکتشون. کیان جون یکم از عروسک بازیت بزن تا مجبور نشیم
 در شرکت و تخته کنیم.
 رهان پوفی کرد:
 - فعلاً که نرفتی مطمئن باش در نبودت شرکت مثل ساعت کار میکنه !
 سرش را تکان داد:
 - باشه... من؟... پیش یکی از بچه هام! نمی شناسیش تو؛ باشه برا یک ساعت دیگه
 اونجام.
 رهان عصبی شده بود:
 - بال ندارم پرواز کنم که ! ترافیکه !
 ظاهراً گوشی قطع شده بود چون رهان نگاهی به موبایلش کرد و سری تکان داد. زیر
 لب گفت:
 - مردک فکر میکنه همه زیر دستشن !
 مهرا فاصله گرفت:
 - کیان بود؟
 رهان بلند شد و سرش را تکان داد:
 - آره
 سپس جلوی آینه رفت:
 - تا الانشم به خاطر تو چیزی نگفتم اما همین امروز بهش میگم قضیه خودمو و خودتو
 ! دلیلی برا پنهان کاری وجود نداره. والا خون که نکردیم. مردک بازخواست میکنه
 آدمو.

مهرا با چشم‌های گرد شده نگاهش میکرد. رهان اخمی کرد:
 - چیه؟... لابد ناراحت میشی به رفیق خودم حرف بزنم؟
 - نیازی نیست چیزی به کیان بگی!
 - اتفاقاً خیلی هم نیاز. الان بدونه یا چند وقته دیگه چه فرقی داره؟!
 - ببین رهان...
 - باور کن به نفع همه اس.
 - همه دقیقاً شامل کیا میشن؟!
 رهان قدمی جلو آمد:
 - من، تو، کیان و سمن!
 مهرا لبش را با حرص جوید. رهان جلو تر آمد که خدا حافظی کند اما مهرا عقب رفت:
 - به سلامت. تا همینجاشم پیش در و همسایه آبرو برام نمونده.
 رهان نفسش را بیرون داد و در خارج شد. در که بسته شد مهرا همانجا روی زمین
 نشست. بازی بدی را ناخواسته شروع کرده بود. اگر واقعاً کیان و سمن با هم ازدواج می
 کردند چه؟!
 تکلیف عشقش چه می شد؟!
 اگر جدی جدی رهان پیروز میشد چه؟!
 رهان به کیان چه گفت؟! گفت در نبودت شرکت مثل ساعت کار میکند؟! مگر قرار بود
 کجا برود؟!
 دستهای سردش را در هم قلاب کرد. با عشق جنون آمیز رهان چه می کرد؟!
 - پرتو!
 چادرش را روی سرش جابجا کرد. کمی آن را جلوتر آورد و چادر مشکی صورت بی
 روحش را قاب گرفت. به سرباز نزدیک شد و سرباز جوان که به زحمت سنش به بیست
 می رسید با لحن دستوری اما ناشی گفت:
 - از این طرف.
 به دنبال سرباز به راه افتاد و راهروهای بلند را طی کرد. برای لحظه ایی خدا را از ته دل
 شکر کرد که هیچ وقت پایش به این مکان باز نشد. سرباز در آهنی را باز کرد و مهرا
 داخل شد. دو صندلی و یک میز آهنی تنها اجسام اتاق بی نور بودند. اینجا دیگر کدام
 جهنمی بود؟! روی صندلی نشست و در بسته شد. دیوارهای سیمانی اتاق روزهای
 تلخی را که زیر دست شاهین جان می داد را برایش تداعی میکرد. این روزها زندگی

اش بیش از حد معمول آرام و بی دغدغه بود. دیگر از مهرای پوست کلفتی که کتک می خورد و تنها لب می گزید فاصله گرفته بود. این مهرای دیگر حتی توان شنیدن یک داد و بیداد ساده را هم نداشت. در با کمی سروصدا باز شد و مهرای به در خیره شد. اول قامت بلندش را دید. دستهای دست بند زده اش را از نظر گذراند. سرش پائین بود. هنوز هم موهای جوگندمی اش اولین چیزی بود که جلب توجه می کرد. سر مرد بالا آمد. هنوز هم چشمهایش خندان بود. با دیدن مهرای چشمهایش رنگ تعجب گرفت. نگاهی به سرباز کرد. سرباز او را تقریباً هل داد و روی صندلی نشاند. خودش هم کنار در بی آنکه نگاهی به آن دو بیاندازد ایستاد. مهرای آب دهانش را قورت داد و چادرش را محکم تر گرفت.

- پس کو اون مهرایی که همه رو شیفته خودش می کرد؟!
مهرای نفسش را بیرون داد. چرا لحن صدایش خصمانه نبود؟! مگر نه آنکه مهرای او را لو داده بود؟! چرا هنوز هم حالش را می پرسید؟!
- س... سلام

سیاوش خیره نگاهش کرد بعد انگار که مطمئن شده باشد خود مهرایست به صندلی تکیه داد:

- علیک ! از اینو ورا؟!
چشمهای مهرای بالا آمد و به سیاوش با تعجب خیره شد. سیاوش ابرویش را بالا داد:
- چرا این ریختی شدی؟! انگار همین الان از تو گور درآوردنت. اون زخم چیه رو پیشونی ات؟!
مهرای لبش را گاز گرفت:

- راسته میگن قراره اعدام شی؟!
سیاوش با لحن خونسردی گفت:
- آره میخوای بگی الان فهمیدی؟! مگه تو همین و نمی خواستی؟!
مهرای لبش را گاز گرفت و اشکی از چشمانش جاری شد:
- نه حالا که فکر میکنم می بینم به مرگت راضی نبودم. به خدا قسم راست میگم
- یکم دیر فکر کردی مهرای خانم. اون پسر نشست زیر پات آره؟! فیلمو کی بهت داد؟
! اصلاً از کجا فهمیدی؟!
سیاوش نفس کوتاهی کشید:

- هیچ وقت فکر نمی کردم کسی که از نظر من بی عرضه ترین دختر گروه بود اینطور بهم ركب بزنه. از نظر من تو فقط يك عروسك برك كرده بودی كه ازش پول در می آوردم. فكرشم نمی كردم واسم پلیس بازی در بیاری.
- مهرآ چشمهای اشكي اش را به او دوخت:
- من متاسفم !
- سیا هردو دستش را روی میز آهنی كوبيد. از برخورد دستبند با میز صدای بدی تولید شد:
- يكم دیره واسه تاسف ! من میرم بالای دار حالیده؟! تو اصلاً عقل هم داری؟! نه نه از نظر من تو يك بیشعور خوشگلی ! كه جدیداً اون خوشگلی ات هم رفته به باد فنا. راستی نگفتی چرا اینقدر زشت شدی؟!
- مهرآ دیگر طاقت نیاورد و هق هقش در اتاق پیچید:
- تو كه اینقدر از من بدت میاد چرا شهادت دادی به بی گناهی من؟! مگه من دزد نبودم؟! مگه منم يك ملت رو تلكه نكرده بودم؟! مگه منم تو همون سفره ایی كه تو و بقیه بودید نون نخورده بودم؟! چرا؟! چرا گفتم من بی گناهم؟! منی كه باعث شدم تو الان اینجا باشی؟! چرا سیا؟!
- نفس كم آورده بود. بینی اش را بالا كشید. چادرش را محكم تر گرفت. با صدای سیاوش سرش را دوباره بالا گرفت:
- میدونی چرا؟! واقعاً می خوام بدونی چرا؟! به بی گناهی ات شهادت دادم چون هنوزم چهره اون روز كه شاهین دزدیدت یادمه. ترس پیشمونی ناامیدی همه و همه تو چشمهات داد میزد. نمیدونم چی داشتی كه ناخودآگاه خواستم جبران كنم! كه نذارم سرنوشت مثل پروانه بشه.
- اخمهایش درهم رفت:
- چند روز از دستگیری ام نمی گذشت كه دیدم ملاقاتی دارم. يك پلیس بود و يك پسر جوون. پلیس كلی حرف زد گفت همكاری كن كه بتونیم خواهر این آقا رو پیدا كنیم.
- به چشمهای مهرآ زل زد:
- تا گفتم نه داداشت يك دفعه بلند شد و جلو پام خم شد. دستمو گرفت و با التماس گفت آقا تو رو جون هر كس كه دوستش داری جون بچه ات بگو خواهر من كجاست.
- به خداوندی خدا اكه ایندفعه پیدا نشه دیگه خودمو حلق آویز می كنم. تو ناموس داری؟! میفهمی حال منو؟!

سیاوش نفس عمیقی کشید:

- اولش داداشت تو نظرم مزخرف ترین آدم دنیا اومد. یک آدم بی شخصیت ! اما وقتی فکر کردم دیدم داره جلوی پای یک قاتل واسه پیدا کردن ناموسش زانو می زنه... از همه چی بیزار شدم. پشیمون شدم که چرا همون موقع که سیا آوردت تو ون ولت نکردم بری. تو مال همچین جایی نبودی مهرا ! این بود که همکاری کردم و تنها جایی که حدس میزدم برای شاهین متواری مونده رو لو دادم !
مهرا حق حق میکرد. حرفش نمی آمد. خودش را مسبب تمام این اتفاقات میدانست. حتی اعدام شدن سیاوش را هم تقصیر خودش می دانست.
- قدرشو بدون.

لبهای مهرا لرزید:

- برادرم؟!

سیاوش سری تکان داد:

- نه ! قدر اون بالاسری رو که این همه هواتو داره. این همه آدمو اجیر کرده که بنده نظر کرده اش آسیب نبینه.
مهرا اشکهایش را پاک کرد:

- سیاوش نمیر. من... من هیچ بدی ازت ندیدم سیاوش نمیر...

سیاوش سکوت کرد و مهرا به یکباره جیغهای پروانه در نظرش پر رنگ شد. خانواده ی داغدار پروانه و شوهرش. همین سیاوشی که روبرویش نشسته بود مسبب آن بود؟!
- شاهین خیلی در حقت نامردی کرد. شنیدم آش و لاشت کرده. شنیدم تا پای مرگ رفتی. من بودم نمی داشتم.

مهرا با لحن بی روحی گفت:

- حقم بود. هر چیزی بهایی داره. این بدن کویه بهای آزادی من بود.

- آخرشم زهرشو ریخت.

- هممون زهرمون رو ریختیم هرکدوم به یک روش !

مهرا بلند شد. سیاوش هم. بغض روی گلویش سنگینی می کرد. تا به حال با کسی که قرار بود تا چند وقت دیگر اعدام شود صحبت نکرده بود. نگاهش را به سیاوش دوخت. موهای جو گندمی اش... چشمهای قهوه ای خندان... قامت بلندش... همه و همه تا چند وقت دیگر به زیر خاک می رفت و می پوسید. اشکش را با پشت دست پاک کرد. همانطور که مدتها پیش دختری چشم آبی تن به گور داده بود. همان پروانه

نام که سیاوش بیرحمانه او را کشته بود. حقش بود؟! به راستی قضاوت بسی دشوار بود.

عقلش می گفت که سزایش جز مرگ نیست و احساسش خودخواهانه نمی پذیرفت که تا چندی دیگر همین مرد روبرویش به زیر خاک می رود. به مرگش راضی نبود. در نظرش سیاوش مهربان پررنگ تر از سیاوش قاتل بود. مهرا سرش را بالا گرفت. تک تک اعضای صورتش را به خاطر سپرد و فاصله گرفت. به سمت در رفت. ایستاد و برگشت. بگوید خداحافظ؟! بگوید به امید دیدار؟! چه بگوید به یک محکوم به اعدام؟! اشکش را با چادر پاک کرد و به چشمهای سیاوش خیره شد:

- برات دعا میکنم.

سیاوش لبخند کجی زد:

- به خدات بگو این دنیا که تخفیف نداشتیم حداقل اون دنیا بهمون تخفیف بده. مهرا دیگر صبر نکرد. طاقت شنیدن نداشت. سرباز در را باز کرد و از در خارج شد.

- ماکارونی خوشمزه ایی بود. دستت درد نکنه

مهرا لبخندی زد:

- نوش جونت. هول هولکی شد.

- میشه ازت خواهش کنم اینقدر آبغوره نگیری؟! خودت متوجه نیستی داری روز به روز آب میری. من نیستم هی میشینی مثل پیرزنها فکر و خیال میکنی حداقل وقتی هستم غمباد نگیر.

مهرا لبخند زوری زد:

- باشه.

- کوفت و باشه. نگرانتم مهرا.

مهرا هردو دستش را روی میز نهارخوری گذاشت:

- نباش برادر من. نباش.

محمد سری تکان داد و بلند شد:

- اگه می تونستم حتماً این کارو می کردم.

محمد به اتاق کار کوچکش رفت. مهرا هم میز را بی حوصله جمع کرد و ظرفها را سرسری شست. عادتش بود به محض تمام شدن غذا ظرفها را میشست و چایی دم

میکرد. این اخلاق را از مادرش به ارث برده بود. همانطور که لیوان چایی را روی زمین
 می‌گذاشت پتو را دور خودش پیچید و جزوه را باز کرد. بینی اش را چین داد:
 - کی واقعاً حوصله درس خواندن داره؟!
 حتی ده دقیقه هم طاقت نیاورد. جزوه را به کناری پرت کرد و به پهلوی دراز کشید. کمی
 در خودش جمع شد. کمرش درد میکرد. خودش را به بخاری نزدیک تر کرد.
 - خسته نشی اینقدر درس میخونی.
 مهرا با همان چشمهای بسته گفت:
 - خوندم وقتی جناب عالی اتاقتون تشریف داشتید.
 محمد روی مبل نشست و چایی مهرا را سر کشید:
 - چایی ات رو نخوردی من خوردمش.
 مهرا نفس عمیقی کشید. کمرش کمی بیش از حد معمول درد میکرد.
 - حالت خوبه؟!
 مهرا در دل گفت برادر ساده من اگر می دانستی چه حال دارم بی شک نه تنها حالم را
 نمی پرسیدی بلکه یک گوشمالی حسابی هم می دادی. نمی دانم شاید هم از خانه
 بیرونم می کردی.
 - مهرا خوبی؟!
 مهرا با لحن عصبی گفت:
 - خوبم خوبم! فقط اینقدر رو مخم راه نرو بذار بکیم.
 تنها صدایی که شنید قدمهای محمد بود که دوباره به اتاق رفت و در را بست. مهرا هردو
 دستش را روی صورتش گذاشت و ذهنش به گذشته های نه چندان دور پرواز کرد.
 - خوشوقتیم عزیزم.
 مهرا لبخند زوری زد:
 - منم همینطور.
 سمن خندید و رو کرد به کیان:
 - نگفتم کیان؟! کاش باهات شرط بسته بودم.
 سپس به رهان دست داد:
 - به کیان گفته بودم که شما دو تا قسمت همدیگه اید. بخدا از همون اول به دلم
 افتاده بود.
 کیان دستش را جلو آورد و دست مهرا در دستش قرار گرفت. به چشمهایش زل زد:

- از رهان شنیدم قراره ازدواج کنید. خوشبخت بشید.
مهره نفسی کشید:
- مرسی ان شاء الله قسمت خودتون.
سمن دسته ایی از موهای لخت قهوه ایی روشنش را کنار زد:
- عزیزم چقدر بهم میاید مگه نه کیان؟!
مهره لبش را با زبان خیس کرد. رهان دستش را دور شانه ی مهره حلقه کرد و او را به خود نزدیک تر کرد:
- همه همینو میگن.
سمن کمی لبهایش را جلو داد و متفکرانه به هردوی آنها نگریست:
- به نظر من علاوه بر اینکه بهم میاید بهم دیگه شباهت هم دارید. به خصوص فرم لبهاتون مگه نه کیا...
حرفش با دیدن نگاه برزخی کیان نا تمام ماند. لبخند زوری زد و دستش را دور بازوی کیان حلقه کرد.
- رهان لبخندی زد:
- چکار کنیم دیگه نیمه گمشده همدیگه ایم.
سمن دوباره حرف زد:
- ولی چقدر عروسی داریم امسال. اول مانی و کیانا بعد شما.
رهان خندید:
- بعدیش هم شما. بابا دستی بجنبوندید. بچه تون به جا مامان بابا میگه مامان بزرگ بابابزرگ.
- سمن خندید و مهره با حالتی کاملاً عادی به کیان نگریست:
- تبریک میگم بابت خواهرتون.
کیان با دقت نگاهش کرد. شال ساده ی زمستانی به همراه پائیزه و بوت مشکی رنگی پوشیده بود. آرایش محوی داشت اما رژ لب صورتی اش بسیار به چشم می آمد.
- لبهایش برعکس آن روز در خانه اش خشک نبود.
- رهان پوزخندی زد:
- کیان مهره جان با تو بودن داداشم.
- ابروی چپ کیان بالا رفت:
- مرسی امیدوارم قسمت خودتون بشه.

- خب کجا بریم؟! دلم می‌خواد تا اینجام کل تهران و زیر و رو کنم تا حسرت نخورم.
رهان نگاهش کرد:
- هنوز وقت داری که !
سمن سرش را کج کرد:
- فقط یک ماهه دیگه !
مهر با تمام غد بودنش طاقت نیاورد:
- کجا به سلامتی؟!
سمن خندید:
- فکر کردم رهان بهت گفته.
رهان دستش را دور کمر مهر ا انداخت:
- مهر کلاً آدم ساکتیه . تا من ازش نپرسم حرف نمیزنه چه برسه بخواد از من چیزی
بپرسه.
- کیان به چشمهای رهان خیره شد:
- به نظرم که اصلاً مهر آدم آرومی نیست بر عکس خیلی شیطون و ...
رهان با دست چپش به حالت شوخی به شانه ی پهن کیان زد:
- بس کن کیان. میخوای بگی مهر رو بیشتر از من میشناسی؟! من میشناسمش
کلاً "آرومه".
- مهر با کمی حرص به حرف آمد:
- ظاهراً موضوع چیز دیگه ایی بود !
سمن دوباره خندید:
- از دست شما دوتا !
رو کرد به مهر:
- قراره برم نیویورک.
به کیان نگاهی عاشقانه کرد:
- به همراه کیان.
- دست چپ مهر ناخودآگاه دور بازوی رهان محکم حلقه شد. نباید می افتاد. نباید می
شکست. چرا قلبش اینقدر تند می زد؟! چقدر آن روز با ترمه خندیده بودند. ترمه می
خندید و تعریف می کرد که در یک مهمانی از یک پسر خوشش آمده و پسر پس از
یک ماه به آلمان رفته است. و می گفت ترنم پیشنهاد داده که به کسی دل نبندد. حال

تاریخ برایش تکرار شده بود. کیان را با حسرت تمام از دست می داد. هردو دکتر. هردو پولدار. هردو با خانواده. سمن سفید بود. کیان گفته بود از دخترهای سفید خوشش می آید. او چه تفاهمی با کیان داشت؟! باید به رهان رضایت می داد. رهانی که از اول هم به خاطر شباهتش او را می خواست نه چیز دیگری. کیان از اول هم برای او نبود. حس می کرد دنیا دور سرش می چرخد. چهره ی سفید سمن را تشخیص داد که جلوتر آمد و کلماتی را می گفت. چیزی نمی شنید فقط تکان لب‌هایش را می دید. ابروهای درهم کیان را هم دید. عاشق اخمش بود. چه زیبا میشد وقتی اخم میکرد. تکان محکمی خورد و صدای دو رگه ی رهان را شنید:

- مهر! خانوم؟! خوبی؟! !

مهر! نفس عمیقی کشید:

- خوبم فقط... فشارم اومده پائین.

سمن بازویش را مالید:

- عزیزم احتمالاً "واسه اینه که زیاد سراپا وایسادیم.

رو کرد به رهان و کیان:

- بریم دیگه دختر بیچاره غش کرد

طبق درخواست سمن به سفره خانه ی سنتی و زیبایی رفتند. سمن زودتر از همه روی

تخت نشست و دستش را دراز کرد تا کیان را کنار خودش بنشانند. مهر! هم کنار رهان

نشست. از اخلاق رهان خوشش آمد. به هیچ عنوان سعی نکرد با رفتاری زننده

حسادت کیان را تحریک کند در حالی که می توانست.

هر چهار نفر سفارش خود را دادند و سمن گفت:

- رهان دل بکن از این جوجه.

مهر! لبخندی زد و به رهان نگریست:

- رهان نمیتونه گوشت قرمز بخوره.

سمن خندید:

- می دونم می خوام اذیتش کنم.

بعد به مهر! نگریست:

- اولین کسی که دلم براش تنگ شه رهان. اندازه داداش نداشته ام دوستش دارم.

قدرشو بدون آقا نصیبت شده.

مهرا دلش می خواست در آن لحظه چنگ به گلوی سمن بیاندازد و بگوید اگر راست
 می گویی بیا و از دست از سر کیان بردار. اما تنها نفس عمیقی کشید و لبخند زوری زد:
 - بله حق با شماست اما آقا کیان هم کم از رهان نداره.
 سمن خندید و دستش را دور بازوی کیان حلقه کرد:
 - کیان من که یکی یه دونه اس.
 کیان خندید:
 - سمن یکم رعایت کن.
 بعد رو کرد به مهرا:
 - مرسی مهرا خانم.
 مهرا خانم؟! مهرا خانم دیگر چه کسی بود؟! من همانی بودم که با یکدیگر فیلم می
 دیدیم. همانی که برایت آشپزی می کردم و تعریف می کردی. همانی که تیشرتت را
 می پوشیدم. همانی که... در آغوشت بودم! حس میکرد هنوز هم طعم لبان کیان را به
 خاطر دارد. نوازش هایش را روی زخمهای تنش حس می کند. بغضش را قورت داد و
 خیره نگاهشان می کرد که دستش در دست رهان قلاب شد. به وضوح فشار دست
 رهان را حس می کرد. رهان کمی سرش را کج و به گوش مهرا نزدیک کرد:
 - حواست کجاست عزیزم؟!
 - دستمو ول کن رهان. تو این موقعیت حوصله بیمارستان رفتن ندارم.
 رهان سرش را نزدیک تر آورد و مهرا نگاه خیره ی کیان را دید.
 - خب من باید بدونم خانومم به چی فکر می کنه.
 صدای عصبی و دو رگه ی رهان را دوست نداشت. صدایش سراسر حس و موج منفی
 بود. مهرا لبخند زوری زد و مثل خود رهان با صدای زیری گفت:
 - این راهیه که خودت انتخاب کردی.
 - آدمت می کنم عزیزم. بالاخره که کیان میره!
 صدای پر انرژی سمن به گوش رسید:
 - حالا لازم نیست اینقدر جیک تو جیک بشید کفتران عاشق.
 رهان خندید و مهرا با بیزاری به سمن نگریست. این دختر واقعاً دکترا داشت؟! چرا
 اینقدر سرخوش و خوشحال بود؟! لابد از وصال کیان اینگونه شادمانی می کرد!
 - البته بگی فنچ و شاهین بهتره!

مهرها با نفرت به چشمه‌های جدی و پیروز کیان نگریست. سمن و رهان خندیدند و سمن گفت:

- تشبیه جالبی بود.

غذا را آوردند و گارسون غذاها را با مهارت روی تخت چید. مهرها نگاهی به برگ روبرویش انداخت و کمی از آن را با چنگال کند. با دیدن رنگ صورتی وسط گوشت به دماغش چین انداخت.

- مهرها خانم؟!

با حرص سرش را بالا گرفت. دلش می خواست بینی کیان را روی صورتش صاف کند با این مهرها خانم مهرها خانم گفتنهاش!

- آگه مایلید ظرف غذاتون رو با من عوض کنید. من ترجیح میدم زیاد سوخته و برشته نخورم.

به ظرف غذایش اشاره کرد:

- این خیلی برشته شده.

مهرها کمی مردد ماند. سمن هم با بی خیالی تکه های چنجه را یکی پس از دیگری راهی معده اش میکرد. جمع راحتی بودند در کل! شانه ایی بالا انداخت و غذایش را در کسری از ثانیه با غذای کیان عوض کرد. شاید هم میترسید کیان پشیمان شود. کوچکترین توجهی از جانب کیان را با دل و جان می خرید. سمن تکه ایی از چنجه ی نرم و آبدار را به سمت کیان برد و کیان هم دهانش را باز کرد و خورد.

- چه خوشمزه اس کاش منم چنجه سفارش داده بودم.

سمن بی معطلی ظرفش را بین خودش و کیان قرار داد و گفت:

- بیا با هم بخوریم برگت رو بیار یک تستی هم از اون بکنم.

هر دو مشغول شدند و مهرها با حسرت به راحت بودنشان نگاه می کرد. کاش سمنی وجود نداشت کاش...

- غذات سرد شد.

نگاهی به رهان کرد سپس نگاهی به غذایش. با اکراه تکه ایی به دهان گذاشت. غذا را قورت داد اما بغضش را نه! چرا اینقدر با هم خوب بودند؟! شاید اگر او هم دکتر بود اگر تک فرزند خانواده صمدی نامی بود اگر پدرش جراح بود اینگونه در یک رستوران سنتی با کیان شریکی غذا می خوردند. شاید هم خودش به کیان غذا می داد. صدای آرام رهان را شنید:

- مهرا جونم غذات سرد میشه ها !
- مهرا لبهایش را جلو داد:
- اشتها ندارم
- تو که قلبش همش میگفتی گشمنه.
- مهم الانه که اشتها ندارم !
- رهان تکه ایی جوجه به چنگال زد و با دست دیگرش شانه ی ظریف مهرا را گرفت:
- من که میدونم چته کوچولوی حسود. دهن تو وا کن بگو آآآ...
- مهرا سعی کرد سرش را به سمت دیگر بگیرد:
- نکن رهان من از جوجه متنفرم.
- رهان زیر گوشش به آرامی گفت:
- تو از چی خوست میاد؟! تا الان فقط تنفرتو دیدم.
- اون جوجه ی مسخره رو بگیر اون ور.
- سمن دست به زیر چانه برد:
- نگاه کن کیان چقدر رهان با محبته. تو عمراً از این کارا بکنی بخدا.
- مهرا ماتش برد و رهان هم از فرصت استفاده کرد و جوجه را در دهانش گذاشت. مهرا چشم غره ایی رفت و آرام جوید. آنقدر ها هم بدمزه نبود.
- چی کنم سمن جان. بس که دوستش دارم اما خیلی بد قلقه بخدا !
- سمن چشمکی زد:
- نامزد خوشگل و بچه سال این مشکلاتم داره دیگه.
- مهرا با حرص لقمه را قورت داد. او حسرت آن دو را می خورد و سمن حسرت این دو.
- رهان مهرا را به آغوش خودش فشرد:
- خودم چاکرشم هستم.
- خدا بده شانس.
- کیان ابرویی بالا برد و به مهرا نگاهی کرد سپس دستش را دور شانه ی سمن حلقه کرد:
- بیا اینم برا شما. اما این لوس بازی فقط واسه بچه هاست.
- رهان خندید و سر مهرا را بوسید:
- خب آدم وقتی یک نامزد بچه و خوشگل داشته باشه ناخوداگاه مثل اون میشه.

سمن ابرویی بالا انداخت و رو کرد به کیان:

- خوردی؟!

بعد نگاهش عاشقانه شد:

- هرچند من کیان و با دنیا عوض نمیکنم.

مهرآ کم مانده بود به تنهایی بلند شود و جمع را ترک کند. تحمل این جمع سنگین را نداشت. با صدای کیان که می گفت " سریع بخورید که بریم کلی کار داریم " نفس راحتی کشید. حداقل مزیتش رهایی از دست خنده های مصنوعی سمن و آغوش گرفتنیهای گاه و بی گاه رهان بود. کجا بود آن کیانی که برای اولین در رستوران صورتش را به سمت خودش گرفته بود تا آن جوان مزاحم نگاهش نکند؟! کجا بود آن کیانی که از همه چیز میزد و پرستارش می شد؟! کجا بود آن کیانی که میگفت اگر مهرآ هرز ببرد گردنش را خورد می کند؟! کجا بود آن کیانی که دست در موهایش میکرد و قلقلکش می داد؟! کجا بود آن کیانی که در آغوشش به بالاترین آرامش می رسید؟! کاش می شد گریه کند. کاش می شد فقط خود او و کیان بودند تا برایش درد دل کند. چشمهایش را بالا آورد و نگاهش با کیان تلاقی کرد.

چشمات آرامشی داره که دورم می کنه از غم

یک احساسی بهم میگه دارم عاشق میشم کم کم

نفهمید کی و چگونه خدا حافظی کرد و رهان او را به خانه رساند. فقط می دانست به محض رسیدن روسری را از سرش کند و هق هقش در کل خانه پیچید.

تو با چشمهای آرومت بهم خوشبختی بخشیدی

خودت خوبی و خوبی رو داری یاد من میدی

از بس تو خوبی می خوام باشی تو کل رویاهام

تا جون بگیرم با تو باشی امید فرداهام

گوشی را برداشت و چادرش را جلوتر آورد. صدایش در گوشی پیچید:

- س... سلام.

به شیشه ی روبرویش خیره شد. همان پسر بود. همان که قامتش معمولی بود. همان که چهره اش معمولی بود. عضلات فولادین و قامت بلند و چشمهای گیرا و خودروی چندصد میلیونی نداشت. اما مرد بود. او بود که سه دختر جوان را نجات داده بود.

- سلام دیگه داشتم ناامید میشدم بیای

مهرا نفس بغض داری کشید:
 - مشغول تاوان پس دادن بودم.
 - از چهره ات مشخصه. خیلی با مهرای اون وقتا فرق کردی.
 مهرا لبخندی زد:
 - آدم شدم.
 - چادر بهت میاد!
 - چقدر دیگه به محکومیت مونده؟!
 - تقریباً چهار ماه دیگه اش مونده. تو چیکار میکنی؟!
 - دانشگاه میرم.
 - باریک الله دیگه چی؟!
 مهرا لبخندی زد:
 - برگشتم پیش خونواده.
 مرد گوشی را در دستش جابجا کرد و با حیرت گفت:
 - جدی؟! قبولت کردن؟!
 - محمد پیدام کرد. مامانم هم... فوت کرد. همین. تو چی؟!
 آزاد لبخندی زد و از پشت شیشه نگاهی به بالاسر مهرا انداخت:
 - از اینجا پیام بیرون داماد میشم.
 چشمهای مهرا گرد شد و با هیجان گفت:
 - راست میگی؟! کی هست اون...
 دستی روی شانه اش نشست:
 - خدا بخواد من.
 مهرا به عقب برگشت. از شدت تعجب گوشی از دستش افتاد و بلند شد. آب دهانش را
 قورت داد و در همان حال دختری خودش را به آغوش مهرا انداخت. عاقبت مهرا به
 حرف آمد:
 - شما؟ اینجا...
 دختر همانطور که از آغوشش بیرون می آمد با هیجان نگاهش کرد:
 - زنده ای؟! کاش از خدا یک چیز دیگه می خواستم.
 دختر کنار رفت و دختری دیگری مهرا را در آغوش گرفت. مهرا با صدای خش داری گفت:
 - آرام.

- خیلی وقته همه چیز تموم شده.
 مهرا از آغوشش بیرون آمد:
 - شنیدم بودم آزاد فراریتون داد.
 آرام لبش را گاز گرفت با خنده معذرت خواهی کرد و روی صندلی نشست:
 - بذار دو کلوم با شوورم اختلاط کنم میام با هم حرف بزنیم.
 مهرا با لبخند سری تکان داد و به ترنج خیره شد. به جای موهای نسکافه ایی رنگش موهای مشکی و طبیعی خودش جایگزین شده بود. آرایشش کم و محو بود. کم سن بودنش را حال میشد به سادگی تشخیص داد. بعد از ملاقات هر سه به پیشنهاد ترنج به کافی شاپ رفتند. مهرا هرآنچه را که از زمان تصادفش اتفاق افتاده بود برای آنها تعریف کرد. اشکهای آرام را که دید حسابی متعجب شد. از آرام مغرور بعید بود. اما آرام با مهربانی تاکید کرد که روزی خودش هم همین زجرها را تحمل کرده و تیزی چاقوی این حروم زاده ها به تن او هم خورده است. ترنج هم به خانه برگشته بود. پیش مادرش زندگی می کرد و قصد داشت دوباره هنر بخواند. آرام هم بی صبرانه منتظر بازگشت آزاد بود تا از زندان برگردد و ازدواج کنند. مهرا از صمیم قلب برای هردوی آنها خوشحال بود. ترنج ناراحتی اش را نسبت به اعدام سیاوش اعلام کرد. اما آرام عمیقاً خوشحال بود و معتقد بود سزای این گونه افراد تنها مرگ است و لا غیر. ترنج از جاوید پرسید و مهرا بعد از مدتها بلند بلند خندید. بدش نمی آمد این دو را باهم روبرو کند. هرچه باشد ترنج دیگر آن ترنج نبود. با این وجود چیزی نگفت و تنها خندید که حسابی ترنج را عاصی کرد. آدرس هردو را گرفت و آدرس خودش را هم به آنها داد. وقتی به خانه رسید حس خوبی داشت. بعد از مدتها از ته دل خندیده بود و از شادی آنها خشنود شده بود. زندگی آنقدر ها هم بد و غیر قابل تحمل نبود.

وقتی آخرین صفحه را هم خواند کتاب را بست. نگاهی به جلد زرد رنگ کتاب انداخت. با اینکه مدت زمان زیادی نگذشته بود اما حس می کرد سالهاست که از آن روزها فاصله گرفته است. به آرامی بلند شد و به اتاق کوچکی که رو به کوچه باز میشد رفت. کمد چوبی را باز کرد و پائیزی کوتاه به رنگ قرمز بیرون کشید. روسری و شلوار مشکی هم همانطور. روبروی آینه ایستاد. کبودی های دور چشمش از صدقه سر محبت و توجه های محمد از بین رفته بود. کم کم چهره اش به همان مهرای سابق نزدیک میشد. موهایش را بست و آرایش ملایمی کرد. لباسهایش را پوشید کیف

مشکی اش را از روی تخت یک نفره ی چوبی برداشت. تخت زهوار در رفته و کهنه ایی بود. به گفته خود محمد روزهایی که خسته بود روی آن چرت میزد اما الان به علت سردی هوا و نبود بخاری عملاً قابل استفاده نبود. مهرا هم زمانهایی که حوصله چیدمان کمد را نداشت لباسهایش را روی آن میگذاشت. از اتاق بیرون زد و از روی میز پاکت سفید در بسته را برداشت و لای کتاب گذاشت و از خانه بیرون زد. نفس عمیقی کشید و هوای پائیزی را با ولع به ریه هایش فرستاد. قدمهایش کمی تند تر شد و خود را به سر کوچه رساند. با اولین تاکسی دستش را بالا برد:

- در بست

مرد ترمز زد. نگاهی به سرو وضع مهرا کرد که اصلاً با محله اش همخوانی نداشت. مهرا پوفی کرد و راننده گفت:

- کجا میری؟!

- اختیاریه

راننده اول خواست منصرف شود اما بعد به سرعت گفت:

- بپر بالا.

مهرا بی معطلی سوار شد و در رابست. مرد آینه را روی صورت مهرا تنظیم کرد. اول نگاهش روی چشمهای خمار و درشتش زوم شد سپس لبهای قرمز رنگش را از نظر گذراند:

- مال این محلی؟!

مهرا مشغول کندوکاو گوشی جدیدی بود که محمد برایش خریده بود. ناشیانه را سرش را بالا آورد:

- بله؟!

مرد دستی به سیبیل هایش کشید:

- میگم بچه این محلی؟!

مهرا اخم غلیظی کرد و لبهایش را بهم فشرد با این وجود کلامی نگفت. سرش را پائین آورد و مشغول گوشی اش شد. چند دقیقه بعد دوباره صدای نخراشیده ی مرد را شنید:

- بالا شهر میری کاسبی؟!

تپش قلب مهرا شدید شد. دست راستش را مشت کرد.

- خب چرا میری اون بالا بالا ها؟! به هم محلی هات خدمت کن...خودم همه جوهره چاکرتم هستم. قیمتت هرچی هم باشه میدم.اون بالاشهری ها مرد نیستن خودم مردی رو نشونت میدم.حیف این خوشگلی نیست بره واسه اون بالاشهری های... حرفش با حس کردن تیزی روی گلویش نیمه تمام ماند.صدای عصبی و نفس های تند مهرا را کنار گوشش شنید:

- بزن بغل آشغال تا خونتو همینجا نریختم.
فشار چاقو را بیشتر کرد که داد مرد در آمد:

- با...با...شه الان...میززنم کنار...

ماشین را به سمت راست گرفت و ترمز زد. مهرا همانطور که چاقو را زیر گلویش نگه داشته بود با دست دیگرش محکم به کله ی مرد کوبید و با فریاد گفت:

- حیف که نمی خوام دستم نجس شه وگرنه خونتو می ریختم خوک کثیف و کلاً از مردی می نداختمت. حیف... اگه زنده ایی واسه اینه که خوک کشی جرمه وگرنه تردید نمی کردم.همین بالاشهری به صد تا امثال تو می ارزن.حالا هم گمشو بزن به چاک تا نفله ات نکردم هم خودتو هم اونی رو که بهش مینازی.

در را باز کرد و چاقو را از زیر گلوی مرد برداشت. به محض پیاده شدنش مرد هرآنچه الفاظ رکیک در طول زندگی اش آموخته بود نثارش کرد.سپس گاز داد و رفته‌مهرا عصبی می لرزید و به حق هق افتاده بود.کم مانده سخته کند. تاریخ یکبار دیگر برایش تکرار میشد اگر بی عرضگی میکرد. افسوس خورد که چرا کمی چاقو را بیشتر فشار نداده است.دستش را درون موهایش کرد. قلبش میسوخت. دستهایش را مشت کرد و همانجا لبه جدول نشست.کمی که حالش بهتر شد پیرسان پیرسان آدرس را پرسید و تقاضای ماشین کرد.یاد سیبیل های نخراشیده مرد که می افتاد لرز میکرد.دلش میخواست کسی باز هم به او پیشنهاد بدهد تا خرخره اش را زنده زنده بجود و تکه پاره اش کند.کاش کمی چاقو را بیشتر فشار میداد.با صدای راننده از افکارش خارج شد:

- اسم کوچه؟!

- رسیدیم؟!

- بله

- همینجا پیاده میشم.

پول را پرداخت کرد و پیاده شد. اول به یک سوپر مارکتی رفت و یک آب معدنی خرید. آن را یک نفس سر کشید. آرام تر شده بود. با قدمهای بلند کوچه ها را یکی پس از دیگری طی کرد. وقتی روبروی خانه مورد نظر رسید مکث کوتاهی کرد. هنوز هم در نظرش عمارت جلوه می کرد. از توی کیفش کتاب را که درون یک پلاستیک طرح دار گذاشته بود در آورد. با قدمهای آرام به سمت خانه رفت. آمارش را هنوز به خاطر داشت. این ساعت در خانه بود. لبش را با زبان خیس کرد. دست لرزانش را بالا آورد و طوری که چهره اش را در صفحه آیفون مشخص نباشد زنگ را فشرد. چند ثانیه بعد صدای زن میانسالی به گوش رسید:

- بله؟!!

مهرآ آب دهانش را قورت داد و به سختی گفت:

- سلام به پسرتون می‌گید چند لحظه بیان دم در؟! یک بسته براشون آوردم.
زن "باشه" ایی گفت و گوشی را گذاشت. مهرآ بسته را جلوی در گذاشت و با قدمهای تند و سریع در حالی که نفس نفس میزد خود را به سر کوچه رساند و دوان دوان از آن محل دور شد. قلبش به حدی تند میزد که کم مانده بود از سینه اش بیرون بجهد. در را تامل باز شد و پسری با تیشرت سفید و شلوار ورزشی بیرون آمد. نگاهی به اطرافش کرد. کسی نبود. خواست قدمی جلو بگذارد که پایش به بسته خورد. بسته را برداشت و دوباره نگاهی به اطراف کرد. دست درون او برد و کتاب را بیرون کشید. با دیدن کتاب ابروهایش بالا رفت و چشمهایش درشت شد. کمی کتاب را در دستش چرخاند که ناگهان پاکتی از آن روی زمین افتاد. خم شد و پاکت را برداشت. آن را برعکس کرد. هیچ چیز روی آن نوشته نشده بود. با هیجان پاکت را باز کرد و تای کاغذ سفید را باز کرد. به نام خدا

سلام

می دونم وقتی این نامه و کتاب رو ببینی متعجب میشی اما بهت قول داده بودم که این کتاب رو بهت برگردونم. نمیدونم وقتی صبح اون شب بلند شدی چه حالی داشتی اصلاً "هرچقدر فحشم بدی حق داری اما قسم به اون خدایی که می پرستی از اون پولآ هیچیش به من نرسید. کتابت هم صحیح و سالم بهت برگردوندم
منو ببخستو جزو کسانی بودی که بهم ثابت کردی همه پولدارها بد نیستند همه پولدارها چشم ناپاک نیستند نمی دونم نفرینم کردی یا نه اما روزگار بدجور ازم انتقام گرفت

دنبالم نگرد

مهرآسا

ساسان سرش را بالا گرفت. نامه را جلو آورد و آن را بو کرد. سپس آن را با احتیاط تا کرد و درون پاکت گذاشت. لبخندی محوی زد. مهرای بیچاره نمی دانست که ساسان مدت‌ها بود قید آن مبلغ را زده بود. روز قبل سرقت پدر ساسان حق یکی از کارمندی‌هایش را خورده بود و مرد جلوی همه به آنها گفته بود که امیدوارم مالتان آتش بگیرد. آن شب وقتی پدرش متوجه سرقت شد بسیار ناراحت شده بود اما فردای همان روز ساسان را فرستاد تا تمام و کمال حق کارمند را پرداخت کند و دوباره او را سرکار برگرداند. در حقیقت آن مبلغ برای مهر و امثال مهر مبلغ هنگفتی بود برای امثال ساسان و پدر ساسان یک تلنگر بود. ساسان پوزخندی زد. از هر دست بدی از همان دست خواهی گرفت.

- ساسان کی بود؟!

ساسان نفس عمیقی کشید و همانطور که به روبرو خیره شد گفت:

- یکی از دوستانم بود مامان. الان میام.

دوباره لبخندی زد و در را بست. ترنج همانطور که مشغول صاف کردن موهایش بود گفت:

- حالا چرا کافه؟! می برد خونه دیگه !

مهرآ از درون کمد پالتوی خوش دوخت مشکی و کوتاهش را بیرون آورد:

- ماشاالله رو که رو نیست. دیگه شما به بزرگی خودت ببخش. دیگه مفت خوری گله و شکایت داره؟! !

ترنج خندید و پشت به آینه شد:

- به خاطر خودت میگم خره راحت تر خودتو آویزون کیان میکردی.

مهرآ همانطور که دنبال روسری می گشت پوزخندی زد:

- دیگه وسعش همین بوده بعدشم از اون خانواده ها نیستند که.

بعد یکبارہ سرش را بیرون آورد و حرصی گفت:

- آویزون خودتی و هفت پشتت. من کی خودمو آویزون کسی کردم که کیان دومیش

باشه؟! ترنج جون خودت این چرندیات و پیش رهان و نگي که به جا کافی شاپ سر

از قطعه سیصد و هفده بهشت زهرا در میاریم.

- ترنج دوباره رو به آینه شد و لبهایش را بامزه جلو داد:
- اصلاً به پسر به اون آقایی و جذابی میاد که این رفتارو داشته باشه؟! مهرا چپ چپ نگاهش کرد:
 - لابد حتماً باید بفرستت سینه قبرستون تا باورت شه؟! نفس عمیقی کشید و به روبرویش خیره شد:
 - اما ترنج باور کن جدی میگم. یک جوریه انگار تعادل رفتاری نداره باهات خوبه بعد یهو آب روغن قاطی میکنه.
 - ترنج به میز تکیه داد:
 - خب شاید زیاد بهش توجه نمی کنی.
 - مهرا با غیظ نگاهش کرد:
 - بخدا اون اتو مو رو می کنم تو حلقه تا آخر عمر نتونی حرف بزنی.
 - دیوونه مگه چی گفتم؟! مهرا قیافه ی حق به جانبی گرفت:
 - چرا باید بهش توجه کنم؟! - پس غلط میکنی جوون دسته گل مردمو می ذاری سرکار!
 - ترنج این را گفت و مشغول ادامه کارش شد. سپس از درون آینه به چهره مغموم مهرا نگریست:
 - نکنه واسه رگ غیرت کیان این کارو میکنی؟! کیان غد تر از این حرفاست ها. بعدشم مگه نگفتی با اون دختر ترشیده اس.
 - ترنج!
 - خیلی خب بابا! خانم دکتر! اصلاً وایسا ببینم چرا جانب داری می کنی؟! مهرا بلند شد و پالتویش را بر تن کرد:
 - هر جور محاسبه می کنم میبینم کیان حق سمنه.
 - ترنج خندید:
 - خب همین دیگه. ساده محاسبه کردی. یک قانون هست که میگه اگه یک مساله رو ساده حل کردی بدون جواب اشتباهه.
 - این دفعه فرق داره ترنج. کیان نه تنها هیچ حرکتی نکرد بلکه میخواد با سمن بره خارج! میفهمی یعنی چی؟! یعنی دیگه هیچ شانسی ندارم واسه...
 - حرفش نیمه تمام ماند و استفهام آمیز به ترنج نگریست:

چیه؟! چرا اونطوری نگاه می کنی؟!
 ترنج به سمتش برگشت و آرام گفت:
 - دلم واسه رهان می سوزه.همین.
 مهرا مستاصل روی تخت نشست:
 - به اندازه کافی پست بودنم رو به روم نیار.
 - مگه نگفتی عوض شدی؟!
 مهرا سرش را بالا گرفت:
 - آره گفتم هنوزم میگم اما مگه تقصیر منه که ...
 صدای زنگ گوشی اش بلند شد و پیغام رهان را دریافت کرد.بلند شد و شالش را روی
 سر انداخت:
 - بریم رهان اومد.
 ترنج همانطور که با استرس دور خودش می چرخید و آماده می شد مدام از مهرا
 درباره سر و وضعش می پرسید. مهرا هم با حرص نفس میکشید و می گفت که جاوید
 باید از خدایش هم باشد.هر دو آماده و شیک از خانه خارج شدند.مهرا در راقفل کرد:
 - مامانت مخالفت نکرد؟!
 ترنج با بی خیالی با موهایش ور رفت:
 - مهرا دلت خوشه. چه مخالفتی؟! مامان من اگه براش مهم بود که نمی رفت با یک
 پسر همسن من که بابا طلاقش بده.اگه براش مهم بود که تو این مدت سراغمو می
 گرفت.
 مهرا همانطور که از پله ها پائین می آمدند ترنج را در آغوش گرفت. نمی دانست ترنج
 به خاطر شعور بالایش بود یا سن کمش که اینگونه نسبت به مشکلات بی خیال
 بود.اما هرچه بود برای مهرا خوشایند بود.
 - قیافه شو؟! نبینم غصه بخوری الان می خوایم بری بابا لنگ دراز و ببینی.
 ترنج با مشت به بازوی مهرا کوبید و با خنده گفت:
 - هرچی باشه از رهان بهتره.
 مهرا بلند خندید:
 - جک سال بود واقعاً
 و خندان پله ها را پائین آمدند.
 در اصلی را باز کرد و هردو خارج شدند.ترنج جلوتر رفت و سلام بلند بالایی داد:

- سلام مستر رهان
- مهره در را بست و سری تکان داد. رهان آراسته و مرتب همانطور که به کاپوت ماشین تکیه داده بود چشمهای متعجبش را به سمت صاحب صدا برگرداند. مهره نگاه گذرایی به او کرد. شلواری کتان به رنگ خاکستری پیراهنی به همان رنگ و ژیله ایی آبی روی آن پوشیده بود. مهره تازگی ها دریافته بود رنگ آبی عجیب به رهان می آمد.
- نشناختید؟!
- مهره جلوتر آمد و روبروی رهان ایستاد:
- سلام.
- رهان لبخندی زد:
- علیک سلام نگفته بودی همراه داری؟!
- مهره چشمهایش را ریز کرد:
- ایرادی داره؟!
- رهان سری به معنای نفی تکان داد و یکدفعه رو کرد به ترنج:
- یادم اومد اسمت ترنج بود درسته؟!
- ترنج چشمهایش را در کاسه چرخاند و هرسه سوار شدند. مهره به سمت رهان برگشت:
- کیا هستن؟!
- رهان به سمت چپ لم داد و همانطور که با دست راست فرمان را گرفته بود اخمی کرد:
- همه اونایی که باید باشن.
- حالا اخمات چرا سر همه؟!
- رهان از توی آینه نگاهی به ترنج کرد:
- شما خوبی؟! چه خبرا؟!
- بعد سری تکان داد:
- قسمت چه میکنه. کی می دونست شما و دوستت قراره با چه نیتی بیاید بعد اون همه ماجرا اتفاق بیافته و من و مهره...
- از مهره شنیدم. مبارک باشه.
- مهره آینه را به سمت پائین کشید و دست در موهایش کرد:
- هنوز نه به باره نه به...
- رهان یکباره و به شدت آینه را به سمت بالا کوبید و با خشم گفت:

- این حرکات جلف و پشت ترافیک انجام نده.
- مهرآ خواست فحشی نثارش کند اما تنها نفس عمیقی کشید و رویش را به سمت پنجره گرفت. رهران دوباره توی آینه را نگریست:
- الان چکار می‌کنید؟!
- ترنج لبش را گاز گرفت:
- می‌خوام دانشگاه شرکت کنم.
- رهران سرش را تکان داد:
- خوبه کار خوبی می‌کنید.
- رهران دنده را جا زد بعد دست مهرآ را گرفت:
- چته تو؟!
- مهرآ چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. بعد دستش را به شدت از دست رهران بیرون آورد:
- دستتو بکش.
- ترنج خانم یکم این دوستتو راهنمایی کن اصلاً بلد نیست با یک مرد چطور رفتار کنه.
- مهرآ پوزخندی زد:
- تنه ام خورده به تن تو! هرچی تو بلدی با یک دختر چطور رفتار کنی.
- عزیزم کارت زشت بود.
- مهرآ به سمتش برگشت و با حرص گفت:
- می‌تونستی بگی نه اون رفتار زشت و انجام بدی.
- اوکی. حالا قیافه‌نگیر الان می‌خوایم بریم یک جای خوب. خوب نیست ببین منو تو قهریم.
- مهرآ زیر لبی گفت:
- همچین بدم نیست.
- رهران پوزخندی زد و آرام گفت:
- اینقدر دوست دارم یک وقتایی فقط من و تو باشیم بعد حسابی آدمت کنم. چی کنم که صبورم. آدمم اینقدر وقیح؟!
- نمی‌خواهی پاتو بذار رو گاز برو.
- مهرآ جان زبون درازی نکن واسه من.

- دلم میخواد !

- بچه ها میشه با هم بحث نکنید؟!

تا رسیدن به مقصد هر سه سکوت کردند. هرزگاهی ترنج حرفی میزد اما مهرا و رهان گوئی مسابقه سکوت داشتند. رهان ماشین را در یکی از کوچه های کنار کافه پارک کرد و هر سه پیاده شدند.

- حالا مناسبتش چیه؟!

مهرا آرام به پیشانی اش کوبید. ترنج فراموشی مزمن داشت گویی ! رهان لباسش را مرتب کرد:

- بهگل خانم به مناسبت اینکه کارمند رسمی شدند این مهمونی ساده رو گرفتن. همین. در را باز کرد و وارد شدند. اول از همه بهگل به سمتشان آمد. کت و شلوار آبی رنگ و خوش دوختی پوشیده بود که اندام ظریفش را کاملاً دربر گرفته بود. آرایش ملایمی بر صورت داشت و روسری کوچکی بر سر کرده بود. از دید مهرا شبیه عروسی جاندار آمد. با رهان و ترنج احوال پرسى کرد و به سمت مهرا آمد. او را در آغوش گرفت:

- سلام عزیزم تو کجا بودی دختر؟! حاجی حاجی رفتی مکه؟!

مهرا مات و مبهوت مانده بود از این همه وقار و نجابتی که در کلام و گفتار بهگل بود. می دانست که رهان اطلاع داده به همراه نامزدش آمده اما همچنان خانومی می کرد و چهره درهم نمی کرد. مهرا بی رمق در آغوشش گرفت. تمام اعتماد به نفسش رفته بود:

- سلام بهگل جان.

همین!... کلامی دیگر بر زبانش نیامد. بهگل هر سه نفرشان را به ته کافه راهنمائی کرد. کافه دنج و بزرگی بود که سراسر آن چوبی بود و نور ملایم و لایتنی کل کافه را احاطه کرده بود. بوی عود با تمام ادکلنها مخلوط شده بود و ترکیب جالبی بوجود آورده بود. کیانا در آغوش مانی ولو شده بود. کیان و سمن و جاوید گفتگو میکردند. پارسا و مانیا هم با بی حوصلگی گوش میکردند. با آمدن آنها همگی بلند شدند. نگاه همگی آنها به جز کیان و سمن سراسر تعجب بود. کیانا جیغ کوتاهی کشید و خودش را در کمتر از یک ثانیه به آغوش مهرا انداخت:

- مهرا تو کجا بودی؟! بی معرفت دلم کلی برات تنگ شده بود. چرا اون روز همون طور پا شدی رفتی ها؟!

مهرا او را از آغوشش جدا کرد:

- یک نفس بکش بعد.
- مهره لبخندی زد. چهره کیانا عوض شده بود. ابروهایش تمیز شده بود و آرایش روی صورت دخترانه اش بود.
- زدی جلو از داداشت که؟!
- کیانا لبش را گاز گرفت و سرش را پائین انداخت:
- مانی پسر خوبیه.
- مهره دوباره در آغوشش گرفت:
- خوشبخت بشی الهی.
- جمع خیلی زود دوباره به همان حالت برگشت. مهره هرزگاهی نگاه های گاه و بیگاه بهگل را روی صورت رهان می دید. هردو ست کرده بودند! هردو آبی رنگ! مهره کنار رهان نشسته بود و بی حوصله به صحبت‌هایشان گوش می داد. ترنج با اشتیاق تمام به صحبت‌های جاوید و رهان و سمن گوش میکرد. ظاهراً سمن از هردوی آنها باسواد تر به نظر می رسید. بهگل دستش را روی شانه مهره گذاشت و کنارش نشست:
- کجایی تو؟!
- مهره لبخندی زد:
- همینجا.
- بهگل لبخند نمکینی زد:
- امیدوارم.
- مهره وا رفت. همان لبخند کذایی و زوری هم از لبش رفت. منظور بهگل چه بود؟!
- خیلی خوشحال شدم دوباره دیدمت از کیان حالتو می پرسیدم. به خاله گفتم چرا بیشتر نداشتی بمونه که بیشتر با هم باشیم اما خاله گفت خانواده ات از سفر زودتر اومدن.
- مهره نفس آرامی کشید. خوشحال شد که حداقل آبرویش پیش این طایفه حفظ شده است. سرش را بالا گرفت و نگاه خیره کیان را دید. به صندلی تکیه داده بود و سمت چپ لبش بالا رفته بود. همان پوزخند! تمام حرف‌هایشان را ظاهراً شنیده بود. بهگل "بخشید" ای گفت بلند شد و به سمت جمعی که کیان بود رفت. دست کیان را کشید و رو کرد به سمن:
- دکتر جان این پسر خاله ما رو چند دقیقه قرض بده. خیلی وقته ندیدمش.
- سمن خندید:

- باشه گلی اما باور کن منم به جز روزهایی که شرکتم نمی بینمش.
- بهگل چشمکی زد:
- پس یعنی هرروز.
- کیان بلند شد و همراه سمن به سمتی که مهرا نشسته بود برگشتند. کیان یک صندلی را بلند کرد و کنار بهگل نشست. مهرا نگاه عمیقی به او انداخت. لاغر تر شده بود.
- موهایش را کوتاه کرده بود و یک بافت یقه هفت به رنگ مشکی پوشیده بود که یقه لباس مردانه اش از آن پیدا بود. مهرا همچنان در حال تماشایش بود که کیان غافلگیرش کرد. مهرا اخمهایش را درهم کرد و کیان پوزخندی زد سپس رو کرد به بهگل:
- چطور خاله راضی شد دردونه اش بره سرکار واسه من هنوز سواله !
- بهگل موهایش را پشت گوش زد:
- به سختی !
- کیانا از پشت دستهایش را دور گردن کیان حلقه کرد:
- چرا نباید بذاره؟! خوبه خاله هیچ وقت بهگل و پارسا رو محدود نکرده.
- کیان اخمی کرد:
- یعنی ما محدودت کردیم؟! !
- بعد ادامه داد:
- من که صلاح نمی بینم دختر جوون و خوشگل پاشه بره بین صدتا مرد کار کنه.
- بهگل خنده ایی کرد:
- کیان تحفه نیستم که. نترس بابا صدتا قانون برام گذاشته.
- کیانا سرش را روی شانه کیان گذاشت:
- یعنی اگه منم میخواستم برم سرکار نمی داشتی؟! !
- تو که الان اختیارت دست من نیست.
- کیانا به وضوح توی ذوقش خورد. توقع این گونه از حرف زدن را از کیان نداشت.
- بهگل خندید:
- لابد دست مانیه؟! مانی خودشم نمیتونه جمع کنه
- درد منم همینه.
- داداش !
- گوشام زنگ زد غیبتم رو نکنید.
- داریم جلو روت می‌گیم شازده.

مانی جلو آمد:

- از وقتی شاغل شدی زبونت درازتر شده.

بهگل اخم مصنوعی کرد:

- آخه واسه تو که احتیاجی به زبون درازی نیست. حریف قدر می‌طلبیم.

کیان تک خنده ایی کرد و کف دستش را به کف دست بهگل کوبید.

کیانا اخمی کرد و به مانی چسبید:

- شوهرمو مظلوم گیر آور...

هنوز حرفش تمام نشده بود که کیان با غضب نگاهش کرد:

- بذار بری بعد شوهرم شوهرم کن.

مانی چیزی نگفت. اخلاق گند کیان را می شناخت. کیانا را آرام به جمعی که سمت سمن بود هدایت کرد.

بهگل سری تکان داد:

- کیان؟ چرا میزنی تو ذوقش؟!

کیان چشمه‌ایش را بست و دوباره باز کرد:

- آخه بهگل این وقته شوهر دادنش بود؟! خاله جونت ترسید دخترش ترشیده بشه.

- مانی پسر بدی نیست.

- مگه گفتم بده؟! میگم واسه کیانا آبجی کوچیکه من همونی که هنوزم تو خونه عوض راه رفتن میدوئه شوهر کردن زود بود.

- چرا مخالفت نکردی؟! کیان اخمی کرد:

- حریف نشدم. بخدا اگه زودتر می فهمیدم نمی داشتم.

بهگل سری تکان داد:

- خاله خیلی دیکتاتوره.

رو کرد به مهر:

- تو چرا اینقدر ساکتی دختر؟! کیان پوزخندی زد:

- لابد رهان زبونشو چیده.

اینبار مهر به رویش پوزخندی زد. اما کم کم پوزخندش تبدیل به لبخند شد. لبخندی عمیق. چشمهای به رنگ شبش را از نظر گذراند.

بهگل باز هم "ببخشید" ای گفت و به سمت کیانا رفت که صدایش می کرد. بینی قلمی اش را هم از نظر گذراند و به لبهایش رسید. دوباره نگاه چشمهایش کرد. چشمهایش را آرام باز و بسته کرد.

- پس محل آرامشت رو عوض کردی؟!

محکم و با کمی تمسخر گفت. صدایش آنقدر آرام بود که تنها مهرها شنید. مهرها آب دهانش را قورت داد و با لحنی که سعی میکرد معمولی باشد گفت:

- به سلامتی چه موقع عازمید؟!

کیان پوزخندی زد و با لحنی خاص گفت:

- آدم ضعیفی هستی!

بلند شد و رفت. مهرها از شدت تعجب وا رفت. اگر کیان فحشش میداد از این جمله ایی که می شنید بهتر بود. حتی نگفت که چرا با رهان نامزد کرده. حتی نگفت کی می رود. هیچ چیز نگفت تنها مهرای ترمیم شده را از دوباره شکست. مهرها نفس عمیقی کشید و به صفحه گوشی اش خیره شد. کاش میشد همینجا زار بزند و از او طلب عشق کند. کاش میشد جائی برود که دیگر رهانی نباشد. کاش می شد همه چیز دست به دست هم دهد تا دقیقه ایی مثل گذشته هاهمخانه کیان شود. چه آسان او را از دست داده بود. حال که فکر میکرد میفهمید نه تنها هیچ تلاشی برای بدست آوردنش نکرده است بلکه به سرعت نامزد رقیفش شده است. کاش یک درصد از عشقی که رهان نثار مهرها می کرد برای بهگل بود. نفس بغض داری کشید. در هر صورت مانع بین دو نفر بود. چه رهان و بهگل و چه کیان و سمن! رفتنش برای همیشه بهتر از این حال اسفناک کنونی اش نبود؟! اگر تا چند دقیقه دیگر آنجا را ترک نمیکرد تضمینی نبود که همانجا گریه سر ندهد. دستش را جلو دهانش گرفت و بلند شد. سپس دوان دوان به سمت در کافه رفت. صدای "صبر کن مهرای رهان و بهگل را شنید اما اهمیتی نداد. به سرعت بیرون رفت و به محض خارج شدن گریه سر داد. در تمام این مدت خودش را گول زده بود. نمی توانست از او بگذرد.

کیان اولین و آخرین کسی بود که عاشقش بود.

- ترنج گفت از محمد برات پیغام اومد که پا شدی رفتی.

مهراپوست لبش را کند و همزمان سوزش و شوری را حس کرد. کاش اینقدر لبهایش خشک نبود. خودش از ترنج خواسته بود اینگونه به جمع حاضر در کافه بگوید:

- آره

- به محمد گفتی؟!
- درباره کار؟!
- آره
- مهر ا نفسی کشید:
- نه هنوز. فکر نکنم موافق باشه. برات مهم نیست کیان هم هست؟!
- راضیش کن عزیزم. اینطوری بیشتر می بینمت. بگو سه روز تو هفته اس. البته من به منشی گفتم هر وقت تو اومدی من بودم یا نبودم اجازه داری بری تو. اما اگه خودت اونجا باشی بهتره. در ضمن کیان داره میره عزیزم یادت نرفته که؟!
- صدای کلید انداختن باعث شد گوشه‌هایش تیز شود. به یکباره روی مبل نشست. چه کسی این وقت شب بود؟!
- نه یادمه. باشه من بعدا "باهات تماس میگیرم فعلا".
- صدای دورگه رهان کمی آرام شد:
- باشه عزیزم مراقب خودت باش
- چشمه‌ایش را مالید و کلید برق را زد. با دیدن قامت محمد در چهارچوب در نفسی کشید و به سمتش رفت.
- بیداری؟ گفتم کلید بندازم بیدار نشی.
- مهر ا در آغوشش رفت و سلام کرد:
- مهم نیست. از این ورا؟
- محمد لبخند کوتاهی زد:
- مرخصی.
- بازم؟!
- محمد شانه ایی بالا انداخت. مهر ا نگاه عمیقی به او انداخت و با محبت گفت:
- شام خوردی؟!
- نه ولش کن فردا صبحونه می خورم. برو بخواب بد خواب نشی.
- مهر ا اخمی کرد:
- خواب به خواب برم من که بخوام داداشم گشنه سر به بالش بذاره. یک چیز حاضری درست می کنم.
- آخه تو چرا اینقدر خوبی؟
- مهر ا هم مثل خودش گفت:

- آخه من چرا اینقدر تو رو دوست دارم؟!
 بعد به سمت آشپزخانه رفت و خمیازه ای کشید:
 - یک وقتایی حسودیم میشه اگه زن بگیری و محبتت رو خرج اون کنی.
 - پس از اون خواهرشوهرها میشی ها.
 مهرا خندید:
 - نه پس میذارم برا خودش جولون بده. حرف زیادی بزنه دمشو می چینم.
 - خدا به خیر بگذرونه اصلاً من قید زن گرفتنو زدم.
 مهرا ابرویی بالا انداخت:
 - این طوری بهتره.
 محمد دوش کوتاهی گرفت و به آشپزخانه آمد تا غذای حاضری مهرا را بخورد. مهرا هم روبرویش روی صندلی فلزی نشست. چهره زیبای برادرش را از نظر گذراند. محمد بسیار زیباتر از مهرا بود. موهای قهوه ای روشنش در زیر نور برق میزد و چشمهای خمار و خاکستری اش رو به پائین گرفته بود. تمام حواسش به خوردنش بود. با کوچکترین سرما روی گونه هایش صورتی میشد و چشمهای خاکستری اش اشکی.
 مهرا دستهایش را زیر چانه برد خمیازه ای کشید و با حسرت گفت:
 - محمد؟!
 محمد لقمه را در دهانش چپاند:
 - جان محمد؟!
 - میگم تو این همه زیر آفتابی چرا سیاه نمیشی؟!
 محمد به قدری ناگهانی خنده اش گرفت که غذا در گلویش شکست. مهرا با حرص بلند شد و چندباری محکم به پشتش کوبید. محمد دستش را به معنای بسه بالا آورد و مهرا لیوان آب را پر کرد و به دستش داد سپس دوباره سرجایش نشست و با حرص گفت:
 - جوک گفتم؟!
 محمد لیوان آب را یک نفس سر کشید و با خنده گفت:
 - اگه ناراحتی می خوام برم برنزه کنم؟!
 - واقعاً برام سواله.
 - چی بگم والله. تو فکرش هستم برم یکم این لعنتی رو تیره کنم
 مهرا دستش را زیر چانه گذاشت:

- کاش رنگ پوستهامون برعکس میشد.
- بعد سری تکان داد:
- آخه من نمی دونم چرا خدا روا ندید؟! اصلاً انگار نه انگار من و تو دوقلویم بخدا.
- حالا چی شده؟! ناراحتی که شبیه من نشدی؟!!
- محمد من خیلی زشتم؟!!
- محمد چشم‌هایش را گرد کرد:
- کی همچین زر مفتی رو زده؟!!
- مهرآ شانه ایی بالا انداخت:
- همینجوری پرسیدم.
- نیستی عزیز دلم. نیستی جون دل محمد.
- بعد بلند شد:
- مرسی حالا کی با این شکم پر میخواد بخوابه؟!!
- خب بشین تو هال تا قهوه بیارم برات
- که کلاً بی خواب شم؟!!
- مهرآ دو لیوان چائی و قهوه را روی میز گذاشت و رو کرد به محمد:
- کار پیدا کردم.
- محمد همانطور که سرش در گوشی بود به گمان اینکه مهرآ شوخی میکند گفت:
- لابد پیرزن خفه میکنی؟!!
- مهرآ شاکی نگاهش کرد:
- نه تو شرکت مهندسیه.
- محمد سرش را بالا آورد و چشم‌هایش را ریز کرد:
- خب؟!!
- همین. حقوقش خوبه. محمد قرار نیست مفت خور باشم.
- محمد پوزخندی زد:
- کی گفته تو خونه داداشت مفت خوری تا من دل و روده اش بریزم بیرون؟!!
- محمد!
- محمد محکم گفت:
- تو هنوز ترم اولی. کیه که حاضر شده به یک ترم اولی تو یک شرکت مهندسی کار بده؟!!

- سه روز تو هفته اس.
 - بی خیال عزیزم.
 - محمد !
 - مهرا جان بگو چشم. بگو چشم عزیزم و حال منو نگیر.
 - عسل نیستم که انگشتم بزنی !
 محمد چنان با غضب نگاهش کرد که مهرا دیگر ادامه نداد. خودش هم چندان مایل به رفتن نبود. شرکتی که کیان در آن نبود را دوست نداشت. اصرار رهان باعث بازگو کردن آن شده بود. حال که محمد مخالفت کرده بود می توانست به رهان بگوید برادرش ناراضی است و به شرکت نمی رود. با بوسه ایی که محمد به گونه اش زد از افکارش خارج شد.
 - شب بخیر
 مهرا شاکی نگاهش کرد:
 - تو که خوابت نمی اومد؟!
 - خسته ام آجی خوشگلم.
 - من تو این خونه نپوسم خلیه.
 محمد رفت و مهرا زانوهایش را در آغوش گرفت. کاش کیان نمی رفت. کاش می توانست کاری کند که کیان نرود. کاش کیان کمی دوستش داشت کاش...

 دستهایش را درهم قلاب کرد:
 - مطمئنی؟! پولشو از کجا آورده آخه؟!
 محمد شانه ایی بالا انداخت:
 - نمی دونم اما خیلی ها هستند که هر چند وقت یکبار میرن زندانها و بعضی از زندانی ها رو که واسه طلب افتادند زندون رو آزاد میکنند.
 مهرا با استرس به مبل تکیه داد و محمد به سمت آینه دم در رفت. دستی به صورت اصلاح شده اش کشید و موهای روشنش را به سمت بالا داد:
 - پاشو دیگه.
 مهرا مثل برق گرفته ها نگاهش کرد:
 - چی میگی تو؟! حالت خوبه؟! من بمیرمم...
 محمد سری تکان داد و به سمتش آمد:

- مهرا! لجبازی نکن. من داداشتم اونم داداشته.
- مهرا با حرص گفت:
- تو که گفتی مهسان آدرس و شماره اینجا رو نداره. پس از کجا بهت اطلاع داده ها؟! اصلاً آزادی محسن به من و تو چه؟! بازم داری خامش میشی؟! این همه بدبختی کشیدیم از دستش کم نبود؟ اصلاً فکر کردی منو ببینه چکار میکنه؟! جز اینه که بگیرم زیر مشت و لگد؟! بلند شد و انگشت اشاره اش را به سمت محمد گرفت:
- از من همچین چیزی نخواه!
- مهرا...
- بسه محمد من طاقت هیچی رو ندارم.
- با قدمهای بلند به سمت اتاق رفت که صدای محمد متوقفش کرد:
- اگه روح مامانو قسم بخورم چی؟ اگه بگم کاری به کارت نداره چی؟ اگه بگم دلتنگه چی؟ مهرا! اینا خانواده من و توئن حالیه؟! میفهمی مهسان چند وقته داره واسه دیدنت بال بال میزنه.
- مهرا لبهایش را با حرص بهم فشرد و برگشت:
- پس با همشون در رفت و آمد بودی اما به من احمق دروغ میگفتی.
- محمد اخم غلیظی کرد:
- منتظر فرصت بودم.
- مهرا پوزخندی زد و محمد ادامه داد:
- تو بیا اگه محسن سر انگشتش به تو خورد خودم فکشو خورد می کنم. مهرا من این همه دنبالت نگشتم که دوباره عذاب بکشی. خونه غریبه نمی برمت. می برمت خونه داداشت. همه اشتباه کردیم اما اگه الان پیش هم نباشیم دیگه هیچ وقت نمی تونیم این خانواده رو داشته باشیم.
- مهرا با حرص سرش را بین دستهایش فشار داد و به دیوار تکیه داد. سپس با صدای ضعیفی گفت:
- صبر کن آماده شم.
- محمد با شوق و هیجان به سمتش آمد:
- باشه هر موقع آماده شدی بگو زنگ بزنم آژانش.
- مهرا به سمت اتاق رفت و صدای شاد محمد را شنید:

- مرسی مهرا.

در رابست و چنگی درون موهایش زد. این پسر علیرغم اینکه پنج سال از او دیر تر به بلوغ رسیده بود اما بسیار بیشتر او می‌فهمید و شعور داشت. در کمد را باز کرد و شلوار جین مشکی اش را به همراه تاپ قرمز و بافت مشکی از کمد بیرون کشید. روبروی آینه ایستاد. تیشرت ساده اش را با یک حرکت از تنش بیرون آورد. شانه های لاغر و استخوان ترقوه اش زیر نور لامپ توی ذوق میزد. چند روزی میشد که بخاری کوچکی برای این اتاق خریده بودند و گرمای مطبوعی به اتاق بخشیده بود و برای تعویض لباس از سرما نمی لرزید. کمی چرخید و از درون آینه به جراحتهایش خیره شد. آب دهانش را قورت داد و تاپ قرمز را با شدت به گوشه ایی پرت کرد. غلط می کرد با همچین بدنی طلب تاپ می کرد! به سمت کمد رفت و با حرص لباس یقه اسکی اش را بیرون کشید. شلوار جینش را هم پوشید.

صدای محمد نزدیک شد:

- هوا سرده لباس گرم بپوشی ها!

آرایش ملایمی کرد و موهایش را که در اثر شانه کردن موج دار شده بود از سمت راست بافت و با کش قرمز رنگی آن را بست. کلاه مشکی و به روزش را بر سر گذاشت و شالش را دور گردن پیچاند پالتویش را پوشید شال نازکی در کیفش چپاند و کیف به دست خارج شد. محمد سوتی کشید:

- ببخشید خانم شما اهل اینجایی یا بلاد کفر؟!

مهرا نیمچه لبخندی زد:

- خودت گفתי سرده.

محمد کت خاکستری اش را پوشید و به سمت تلفن رفت:

- آره از اون روسری دو جیبی خیلی بهتره. برو کفشاتو بپوش زنگ بزنم آژانس.

مهرا به سمت جاکفشی رفت و خیلی خونسرد مشغول پوشیدن بوتهایش شد. گویی که به یک مهمانی ساده می رود. چقدر خوب بود که محمد کنارش بود. قامت بلند محمد بالای سرش سایه انداخت. بلند شد و هردو از در خارج شدند. تا رسیدن به مقصد مهرا کلامی نگفت. محمد هم با راننده مشغول صحبت بود. از هر دری سخن می گفتند و مهرا به عکس العمل محسن می اندیشید. چقدر جا می خورد اگر به جای مهرا چادری و آن صورت بکر این مهرا را می دید؟! اصلاً به او چه ربطی داشت؟! حمایت و تائید محسن را می خواست چکار؟! محمد پول را پرداخت و هردو پیاده

شدند. مهرا چشمه‌ایش را ریز کرد. خانه عوض شده بود یا او چیزی به یادش نمی آمد؟
! محمد دستش را آرام گرفت و شاسی زنگ قدیمی را فشرد. ضربان قلب مهرا بالا رفت
و به یکباره احساس ضعف کرد. از توی حیاط سروصدای بچه ها به گوش میرسید:

- من باز میکنم

صدای قدمهای کوچکی را که لی لی کنان می آمد شنید. در به سختی باز شد و نگاهش
پائین آمد. پسری با صورتی گرد که چتری های لختش را روی پیشانی ریخته بود در را
باز کرد. با چشمهای مشکی و درشتش به اول به مهرا خیره شد اما با دیدن محمد جلو
آمد و خودش را در آغوش او انداخت:

- سلام عمو

در کمی تکان خورد و دختری که شش هفت ساله به نظر می رسید نمایان
شد. چشمه‌ایش به سان چشمهای مهرا درشت و عسلی رنگ بود و موهای فر و روشنی
داشت. مهرا ناخودآگاه لبخندی زد. او هم خودش را به آغوش محمد انداخت:
- سلام دایی.

اینبار در کاملاً باز شد و مهرا فرصت ناراحتی نیافت که چرا خواهر زاده و برادر زاده اش
او را تحویل نگرفتند. زنی با چادر رنگی جلو آمد. با دیدن مهرا به وضوح دستپاچه
شد. بچه ها از آغوش محمد بیرون آمدند و خواستند او را کشان کشان به داخل ببرند
که محمد دست مهرا را گرفت و رو کرد به زن چادری:
- سلام زن داداش. تبریک میگم

زن لبخندی زد و کنار رفت تا وارد شوند:

- سلام محمد جان بفرمائید. ممنون. سلام مهرآسا خانم بفرمائید بفرمائید.

محمد جان؟! مهرآسا خانم؟! !

- مهدی مامان عمو رو اذیت نکن. بفرمائید. سرده

محمد دست مهرا را محکم گرفت و وارد شدند. حیاط کوچک را رد کردند و به در اصلی
رسیدند.

- مهدی بخدا دوباره با مهلا برید آب بازی کشتمت ! می خواد مریض بشه سه هفته
مریض داریشو بکنم بدو بیا تو ! مهسان بیا من حریف دخترت نمیشم.

مهرا دستش را روی قلبش گذاشت. مهسان را صدا زد؟! خواهر او را؟! تنها خواهرش
را؟! بوته‌ایش را در آورد و با محمد وارد فضای گرم خانه شد. بوی خوش قرمه سبزی و
زرشک پلو مرغ در خانه پیچیده بود. صحنه ایی که پیش روی چشمش میدید خارج از

توان و تحملش بود. دیدن محسن مهسان علیرضا و زری همه با هم خارج از توانش بود. اولین کسی که چشمش به آنها افتاد مهسان بود. چشمهای قهوه ایی خوش رنگش در اشک درخشید و تقریباً "دوان دوان همان فاصله کم را پر کرد. مهرا مات و مبهوت نگاهش میکرد که مهسان با شدت و یکدفعه در آغوشش گرفت. آنقدر محکم فشارش می داد که کم مانده بود نفس مهرا ببرد. صدای هق هقش را کنار گوشش شنید. هیچ چیز نگفت فقط گریه می کرد و مهرا را در آغوش می فشرد. محسن با قدمهای آرام جلو آمد. ریش و سیبیلی گذاشته بود او را جا افتاده تر نشان میداد. درون موهای مشکی اش تارهای سفید خودنمایی میکرد. مهرا بی اختیار از ترس خواست عقب برود که محسن ایستاد. مهلا با چشمهای درشتش به او خیره شده بود. چشم از او بر نمی داشت. مهسان اشکهایش را پاک کرد و صورت مهرا با هردو دستش گرفت:

- خواب میبینم؟! آجی کوچیکم برگشته؟! محسن برو بگو مامان بیاد ببینش. این را گفت و دوباره زد زیر گریه.

محمد لبش را گاز گرفت و علیرضا مهسان را در آغوش گرفت. مهرا بیشتر به محمد چسبید. محسن جلو آمد و مهرا خواست باز هم عقب برود که محسن با صدای بمش گفت:

- کاریت ندارم فقط...

مهرا بی توجه به او دوباره به محمد چسبید. زری از آشپزخانه بیرون آمد و لبخند به لب گفت:

- اگه ماچ و بوسه تون تموم شد بذارید منم خواهرشوهر کوچکم رو بغل کنم.

با مهرا روبوسی کرد و به اتاقی اشاره کرد:

- لباس تو عوض کن تا کم کم شامو بکشم.

مهرا سری تکان داد و به اتاق رفت. مهلا هم به دنبالش آمد. مهرا لبخند تلخی زد:

- منو یادت میاد؟!!

مهلا چشمهایش را روی هم گذاشت و مهسان وارد اتاق شد و بین خنده و گریه گفت:

- مگه میشه یادش نیاد؟! ما همش میگی مهلا شبیه تو شده.

مهرا پالتو و کلاهش را در آورد و شال را روی سرش گذاشت:

- بختش شبیه من نشه.

مهسان جلو آمد و دوباره صورت مهرا را نوازش کرد اما مهرا خود را عقب کشید و تیز

نگاهش کرد. مهسان لب برچید و چادرش را روی سر جابجا کرد. سپس لبخندی زد:

- عوض شدی.
- مهر اخمی کرد و با دقت نگاهش کرد:
- چطور شدم؟!
- مهسان لبخندی زد و محجوبانه سرش را پائین انداخت:
- خوشگل تر شدی.
- سرش را بالا آورد و دوباره با لذت صورتش خواهرش را کاوید:
- ابروهاتو برداشتی قشنگ تر شدی.
- بعد اخمی کرد و جلو آمد:
- این جای چیه روی پیشونیت...
- مهر سرش را عقب برد:
- شکسته بود.
- مهسان سری تکان داد و به سمت در رفت:
- برم کمک زری.
- مهر ناخودآگاه گفت:
- منم باهات میام.
- مهسان با خوشروئی استقبال کرد و به آشپزخانه کوچک و قدیمی رفتند. زری چادر را دور کمرش بسته بود و ملحفه تقریباً بزرگی روی قالی آشپزخانه انداخته بود. سپس قابلمه ها را روی ملحفه گذاشت.
- کمک نمی خوای زن داداش؟!
- زری سرش را بالا آورد صورتش عرق کرده بود:
- نه آبجی غذا رو تو درست کردی برو بشین.
- مهسان به همراه مهر وارد شدند و مهسان کنار زری نشست. زری نگاه کوتاهی به اندام قلمی و ظریف مهر انداخت و ناخودآگاه لبخندی زد.
- کمک نمیخواید؟!
- زری گره روسری اش را کمی شل کرد:
- آخه عزیزم تو مهمونی.
- مهر چشمهایش را با آرامش روی هم گذاشت:
- اگه کمکی ازم برمیاد بگید.

- بی زحمت اون دیس های مرغ خوری رو بده. نوشابه ها رو هم بریز تو پارچ. قالبهای یخ تو فریزره.

مهراسری تکان داد و مشغول شد. مهسان خندید:

- خوبه حالا به تعارف زدی.

زری همانطور که خورشت خوری ها را پر میکرد گفت:

- ماشاالله چقدر خوش هیکل شدی

مهسان کمی بلند شد و به تخته ی میز نهارخوری کوچک زد:

- آره هزار ماشاالله هم خوشگل شده هم خوش هیکل.

مهراسری یخچال را با تمام حرصش فشرد. شاید با گفتن این حرفها کمر به شوهر دادنش بسته بودند.

- جای مادرجون خالی که ببینه...

- زری سیب زمینی ها رو میدی؟!

و به بحث خاتمه داد. دست پخت خوشمزه مهسان را به کمک آب فرو داد. غذا از گلویش پائین نمی رفت. می ترسید از نگاههای مشتاق مهسان و نگاههای خیره محسن. چه خوابی برایش دیده بودند؟! نکند محسن به خاطر آبروی از دست رفته شان زنده به گورش کند؟! ای کاش نمی آمد. مدت‌ها بود اشتیاق دیدن خانواده در دلش مرده بود. سرش را بالا آورد و نگاه محسن را دید. قلبش فرو ریخت. نگاهش شبیه همان روزی شده بود که تو دهنی محکمی نثارش کرده بود. "ممنون" کوتاهی گفت و گوشه ایی نشست. کاش زودتر میرفتند. زری نگذاشت مهراسری کمک کند و به کمک بچه ها سفره را جمع کردند. مهدی با تعدادی ظرف و مهلا با ظرفی که چاقو در آن بود برگشت. هرچقدر مهسان اصرار کرد ظرفها را بشورند زری نگذاشت و گفت فردا صبح بیکار است و با حوصله آنها را می شوید

- بریم حیاط؟!

مهراسری گنج و مبهوت به طرف صدا برگشت و محسن را دید. به زحمت گفت:

- بله؟!

- بریم حیاط؟!

خواست "نه" محکم و قاطعی بگوید اما زبانش نچرخید. هرچه بود هنوز هم همان برادر با جذبه اش بود. محمد کاپشنش را به سمتش گرفت. مهراسری نگاه سراسر سپاسی به او

انداخت و به دنبال محسن به راه افتاد. باید از خودش دفاع میکرد. چیزی برای ترس وجود نداشت. پاهایش به یکباره سست شد. نکند مثل زمان قجر با زور و کتک او را به دکتر زنان ببرند تا از دختر بودنش مطمئن شوند؟! نکند او را بکشند؟! هنوز هم از نظر آنها یک دختر فراری بود. با این فکر ناخودآگاه دستش را به دیوار گرفت تا نیافتد.

- بیا بشین اینجا.

مهره روی تخت چوبی نشست و دستهایش را در هم قلاب کرد. هوا به قدری سرد بود که بینی اش کاملاً کیپ شده بود. سرش را بالا آورد و به محسن نگاه کوتاهی انداخت. محسن برعکس محمد سبزه رو بود. چشمهای قهوه ایی و موهای لختش که مهدی به ارث برده بود. هنوز کند و کاوش تمام نشده بود که احساس کرد در سردی هوا یک طرف صورتش سوخت. صدایی از او خارج نشد.

- اینو زدم واسه فرارت.

بعدی محکم تر به صورتش خورد و مهره حس کرد صورتش سر شده است.

- اینم زدم واسه آبروئی که از ما بردی.

بعدی محکم تر بود. گوش مهره صدایی نمی شنید. نمی دانست پرده گوشش پاره شده است یا نه.

- اینم زدم واسه مرگ مامان که از دست توو ننگی که به بار آوردی رفت زیر خاک.

مایعی گرم و روان به سرعت روی لبش سرازیر شد و شوری را حس کرد.

محسن شانه هایش را محکم گرفت و به صورت مهره زل زد:

- بسه هرچی خیریت کردی و بی آبرویی کردی. از فردا برمی گردی همینجا زندگی می کنی تا حواسم بهت باشه. فهمیدی؟!

صدایش بالاتر رفت:

- فهمیدی؟!

از صدایش اعضای خانه دوان دوان به حیاط آمدند. مهسان با دیدن صورت قرمز شده مهره و خونی که از بینی اش سرازیر بود دو دستی بر سرش زد و جیغ کشید:

- یا امام حسین داداشم دیوونه شده الان میکشتش

علیرضا دوان دوان جلو آمد محسن را جدا کرد و مهره در آغوش مهسان ولو

شد. حسش دروغ نمی گفت. کاش به اینجا نیامده بود. زری لبش را محکم فشار داد و

به صورتش زد:

- محسن چی کردی؟!

محمد با خشم به سمتش آمد و نعره کشید:

- واسه همین میخواستی ببینیش؟! داد محسن بلند تر بود:

- خفه شو محمد که آبرو هرچی مرده بردی. خاک تو سر تو که همون موقع دیدیش و خاکش نکردی. این ننگو خاک نکردی.

مهرآ که تا آن لحظه ساکت مانده بود با آستینش خون بینی اش را پاک کرد و با گریه و جیغ گفت:

- چقدر احمق بودم که فکر کردم آدم شدی اما هنوز همون گهی بودی که هستی. همونی که منو ازخونه فراری داد.

محسن خواست به سمتش یورش ببرد که علیرضا مانع شد. محسن در برابر هیکل علیرضا قوی نبود.

مهرآ پوزخندی زد و ادامه داد:

- از چی ناراحتی خوش غیرت؟! که آبجیت و عروس کرده باشند؟! بیا چک کن خیالت راحت شه.

دستش به سمتش شلوارش رفت که محمد دستش را محکم پیچاند و غضبناک نگاهش کرد. مهسان کم مانده بود غش کند. محسن با این حرکت مهرآ خون جلوی چشمش را گرفت و خواست روی مهرآ آوار شود که زری و محمد هم به کمک علیرضا شتافتند.

محمد داد زد:

- مهرآ فقط خفه شو

مهرآ با صدایی که بیشتر شبیه جیغ شده بود گفت:

- داره بهم تهمت میزنه. از همین داره می سوزه. دردش همینه.

- گفتم خفه شو.

محسن همانطور که تقلا میکرد داد کشید:

- مهرآ خودم چالت میکنم. از اولش هم ننگ بودی.

- ننگ بودم که میخواستی دو دستی منو تقدیم دوست مفنگی ات کنی؟! من ننگم یا تو که نصف عمرتو زندان بودی؟! من ننگم که خودمو تو این آشغال دونی سالم نگه داشتم یا تو که حتی به خواهرتم رحم نکردی و می خواستی معامله اش کنی؟! رفتم تا بازیچه تو نشم. تویی که هیچ وقت آدم نمیشی. هیچ وقت.

اینها را گفت و در آغوش مهسان نیمه بیهوش شد.
محمد با عجله به خانه رفت. مهلا پشت پنجره گریه میکرد و مهدی کنارش ایستاده بود.

- دایی خاله رو می خواد بکشه؟!
محمد جوابش را نداد. وسایل مهرا را با عجله برداشت و بیرون زد. رو کرد به محسن:
- مرسی از مهمون نوازی. دیگه سراغ ما رو نگیر. دیدار به قیامت.
- واسه این هرجایی به داداشت پشت میکنی؟!
محمد انگشت اشاره اش را به سمت محسن گرفت:
- مهرا از گل پاک تره. برادر بزرگی احترام واجب اما حق نداری به مهرا توهین کنی.
محسن پوزخندی به شدت عصبی زد:
- هنوزم جونتون برا هم در میره؟!
بعد به علیرضا توپید:
- ولم کن غول تشن.
محمد مهرا را در آغوش گرفت:
- وقتی ما رفتیم ولش کن.

بعد رو کرد به محسن:
- به ولای علی یک بار دیگه دستت رو مهرا بلند شه و دور و برش آفتابی شی سر از زندون در میاری. میدونی که الکی حرف نمیزنم.
- تو بچه سوسول داری منو تهدید می کنی؟!
مهسان با گریه دستش را روی صورت مهرا گذاشت و با عجله بوسید سپس آرام گفت:
- به خاطر خدا بی خبرم نذار.
- آره بچه سوسولم که خواهرم و آزار نمیدم. بچه سوسولم که رفتم دنبالشو پیداش کردم. بچه سوسولم که از گل کمتر بهش نگفتم. بچه سوسولم که عوض کتک زدن بهش محبت می کنم.
پوزخندی زد و در را به سختی باز کرد:
- باشه ما سوسول شما مرد ! اما هم خواهرتو از دست دادی هم برادرتو. نمی خواست بیاد می دونست هنوزم همونی اصرار من احمق بود. دیدار به قیامت.

در را بست و همانطور که جسم نحیف مهرا را در آغوش داشت برای گرفتن تاکسی به سر کوچه رفت.

مهرا ناله ایی کرد. خواست روی تخت بنشیند که صدای زنگ آمد. محمد پتو را کمی بالاتر کشید و بلند شد:

- بلند نشی ها ! برم ببینم کیه این وقت شب؟ !
چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که مهسان با هراس وارد اتاق شد. با دیدن صورت قرمز و ورم کرده مهرا به صورتش چنگ زد و گریست:
- دستش بشکنه.

مهرا سری تکان داد:

- برای چی اومدی اینجا؟ !

مهسان او را در آغوش گرفت:

- دلم طاقت نیاورد. خوبی؟! درد نداری؟ !

مهرا پوزخند آرامی زد:

- دو تا سیلی که چیزی نیست بدتر از ایناشم کشیدم و دم نزدم. تو هنوزم ترسویی؟ !
مهسان دوباره به صورتش نگریست و مهرا لبخند بی جانی زد:

- خوب میشه بابا !

- چشم نداشت ببینه خوشگل شدی.

- میشه در موردش حرف نزیم؟ !

- مهرا بیا پیش من. بخدا جات رو چشمامه. پیش خودم باشی خیالم راحت. محمد که نیستش.

مهرا فاصله گرفت و به سمت آینه رفت. صورتش ورم کرده و زشت شده بود. بینی اش هم همینطور.

- مهسان کاری نکن دکت کنم بری ها.

- منم مثل محمد...

مهرا تند به سمتش برگشت:

- د همین دیگه ! مسئله اینه که هیچکدومتون مثل محمد نیستید ! که اگه بودید من الان اینجا نبودم!

- مهرا...

- خواستی بیا سر بزنی البته بدون اون داداش ...

- لجبازی نکن.
- مهرآ پوزخندی زد:
- شجاع شدی. نمیگی خانواده شوهرت زبونشون دراز شه که خواهر فراریش بعد یک سال برگشته؟! لابد فردا پس فردا هم بگن واسه علیرضا تور پهن کرده.
- مهسان لبش را گاز گرفت و به در اشاره کرد. مهرآ چشمهای بیمارش را به او دوخت و ادامه داد:
- برو عزیزم که فردا پس فردا به جرم حرف زدن با من طلاق ندن و ...
- واسه من حرف کسی اهمیت نداشت!
- مهرآ به سمت دربرگشت و قامت علیرضا را در چهارچوب در دید. علیرضا بی توجه به بی حجاب بودن مهرآ جلوتر اومد:
- هرکی پشت سرت گفت گفتم خواهر زن من اینکاره نیست. اگه برگرده پاک برمی گرده. یادته همیشه می گفتم تو با همه فرق داری؟.... می گفتم کسی که باجناق من بشه مثل خودت خاص و با همه فرق داره؟! همیشه ازت دفاع می کردم مهسان و دلداری می دادم وقتی بی تابت بود. اون موقع که مهسان سر خاک به جای اسم مامان اسم تو رو صدا میکرد و بی تاب تو بود تو کجا تشریف داشتی که مرحمش بشی؟! هممون واسه خاطر تو تو رو محسن وایسادیم. اما حالا با شنیدن این حرفها می بینم اصلاً اون مهرآ نیستی و اون همه دفاع بی فایده بود وقتی همه رو با یک چوب میزنی!
- به سینه اش زد و ادامه داد:
- زن من از طایفه من حرف شنید اما همین خود من دلداریش می دادم! کم از خواهرم دوست نداشتم.
- مهرآ سرش را پائین انداخته بود و لبش را گاز می گرفت. مهسان بلند شد و به سمت مهرآ رفت و سرش را بالا گرفت:
- نکن دوباره بینی ات خونریزی میکنه.
- علیرضا لبخند تلخی زد و به مهسان اشاره کرد:
- می بینی حتی الانم با این همه حرفی که بهش زدی نگرانته. چندسال بیشتر اختلاف سنی ندارید اما مثل مهلا دوست داره.
- محمد به چهارچوب در تکیه داده بود و با موهای مهلا بازی میکرد.
- مهرآ به کمک مهسان روی تخت نشست. سپس رو کرد به علیرضا:

- از من نخواید دوباره جلوی مردمی ظاهر شم که...
- حرف مردم مهم نیست.
- برای منم مهم نیست اما من کشش و تحملش رو ندارم. اینجا راحتم. آسوده ام. تنم نمی لرزه که یکی مثل محسن رو سرم آوار شه. این آرامشو ازم نگیرید.
- کسی نمیخواه آرامش تو رو بگیره اما تکلیف زن من چیه که اینقدر بی تابی تو رو میکنه؟!
 - مهر ا لبخندی زد:
 - علیرضا حسودی نکن.
 - بعد رو کرد به مهسان:
 - در ضمن زن تو اول خواهر من بوده یادت نره.
 - لبخند کمرنگی روی لب علیرضا نشست:
 - بر منکرش لعنت.
 - مهسان هر موقع و هر ساعت دلش خواست میتونه بیاد به من سر بزنه.
 - چشمه‌ای مهسان برقی زد و دوباره مهر را در آغوش گرفت. محمد به شوخی گفت:
 - خدا به خیر بگذرونه علیرضا بدبخت شدیم.
 - ما که خیلی وقته بدبخت شدیم.
 - مهسان برس مهر به سمت علیرضا پرتاب کرد و علیرضا آن را با خنده گرفت. مهر بدون خجالت روی تخت دراز کشید. مهسان صورت مهر را بوسید و بلند شد. مهر صدای پر از هیجان مهسان را میشنید.
 - خب دیگه برید بیرون بسه اینقدر شلوغ نکنید دورشو. محمد بیا ببینم تو یخچال چی دارید براش سوپ درست کنم. این محسن خیر ندیده تو سرما نگهش داشت فکر کنم سرما خورده صداش گرفته.
 - و لحن شوخ علیرضا که "خدا شانش بده" غلیظی می گفت. چشمه‌ایش در اثر خستگی و گرمای مطبوع اتاق گرم شد و به خواب عمیقی فرو رفت.
 - ناراحتی؟!
 - مهر دستهایش را جلوی صورتش گرفت و ها کرد. یقه پالتویش را بالاتر کشید بعد هردو دستش را جلوتر آورد تا دانه های برف را بهتر حس کند.
 - نه.
 - لبش را با زبان خیس کرد:

- اصلاً برا چی باید ناراحت باشم؟!
- به تبعیت از رهان خواست روی نیمکت بنشیند که رهان سریع برفش را تکاند و اشاره کرد بنشیند. مهرا نگاه سپاسگزارانه ایی انداخت و هردو نشستند.
- پس چرا من فکر می کنم ناراحتی؟!
- مهرا کلاه پالتویش را جلوتر آورد تا بیش از این صورتش یخ نزنند. چقدر امسال زمستان زود آمده بود !
- حس میکنم غمگینی؟ ! چرا اون مهرای زبون دراز جاشو به مهرای ساکت داده؟ !
- مهرا ابرویی بالا انداخت و نگاهش کرد:
- روانشناسم شدی که.
- بعد یکدفعه خودش را کمی بالا کشید و با چشمهای گرد شده به رهان خیره شد:
- الان چشمهات چه رنگیه؟! نکنه تو برف هم تغییر رنگ میدی؟!
- رهان لبخند کمرنگی زد:
- نمی دونم من که نمی بینم. تو بگو؟!
- مهرا لب پائینش را طبق عادت گاز گرفت و به چشمهای رهان که روی صورت مهرا میچرخید خیره شد:
- هوم... فکر کنم خاکستری...
- رهان دستهایش را از جیبش درآورد و صورت یخ زده ی مهرا گرفت:
- بحثو عوض نکن بچه جون.
- مهرا عقب رفت و دوباره به نیمکت تکیه داد:
- خب الان باید چی بگم؟!
- حرف دلتو. مهرا با من حرف بزن خودتو سبک کن. دارم میبینم که روز به روز آب میری و هیچی نمیگی! تو فکر میکنی من متوجه نیستم چرا اینقدر تو این مدت به شرکت سر میزدی؟!
- مهرا پوزخندی زد و به منظره برفی روبرویش خیره شد:
- حالا حتماً باید به روم میاوردی؟ !
- رهان دستش را دور شانه مهرا انداخت و او را به سمت خود کشید و در کمال تعجب با مخالفت مهرا روبرو نشد.
- مهرا؟!
- مهرا نفس عمیقی کشید و لبش را گاز گرفت.

- مهرا نمی‌خوای حرف بزنی؟! مهرا سرش را روی سینه رهان گذاشت. خیالش راحت بود که رهان چهره اش را نمیبیند. با صدای گرفته‌ای عاقبت به حرف آمد:
- دلم گریه می‌خواد. اما گریه ام نمیاد.
- ادامه داد:
- من دختر رویاپردازی نبودم. اعتقادم این بود وقتی حادثه‌ای پیش میاد باید باهاش کنار بیای! همینطوری بود که نخواستن مادرم برای بارداری من و محمد رو پذیرفتم. همینطوری بود که مرگ پدرم و پذیرفتم. همینطوری بود که زیر یک سقف رفتن با یکی مثل سیاوش که الان زیر خاکه رو پذیرفتم. همینطوری بود که مرگ مادرم رو پذیرفتم. هیچ وقت تو زندگیم سعی نکردم ضعیف باشم یا کم بیارم. من همه جوره با زندگی جنگیدم. من عجیب پوست کلفتم.
- لبخند کمرنگی زد:
- به عشق در نگاه اول هم اعتقاد نداشتم. من دوست داشتم عاشق کسی بشم که هر حرکتش برام جذابیت داشته باشه.
- نفس عمیقی کشید. رهان آرام بازویش را نوازش کرد:
- خب؟! ادامه بده مهرا جان.
- من... من...
- رهان آب دهانش را قورت داد و مهرا حرکت بالا پائین رفتن گلویش را حس کرد.
- بی خیال رهان.
- خواست جدا شود که رهان محکمتر در آغوشش گرفت:
- مهرا بگو. من باید حرف دلتو بشنوم که بعدها بهم نریزم.
- مهرا با چشمهای اشکی که از شدت سرما بود نگاهش کرد:
- نمی‌دونی؟! تو حرف دل من و نمی‌دونی؟!!
- می‌خوام از زبون خودت بشنوم. مهرا من دوستت دارم. بارها هم گفتم این که گذشته ات چی بوده واسم مهم نیست. زمان حال برام مهمه. اینکه زندگیم رو با تو شروع کنم و به آرامش برسم برام مهمه. اما بذار امشب همه چی تموم بشه تا همه به آرامش برسند.
- نفس کوتاهی کشید و اخم کرد:
- کیان فکر می‌کنه من تو رو از دستش درآوردم. شما بهم قول داده بودید؟!!

- اگه قول داده بودیم فردا پرواز نداشت.
 رهان دستی در موهایش برد:
 - مهرا... واسه تلافی قبول کردی با من باشی؟!
 - بسه رهان.
 رهان عصبی گفت:
 - چرا نمی داری سنگامونو وا بکنیم؟!
 مهرا یکدفعه بلند شد و به رهان زل زد:
 - کدوم سنگ؟! چی رو می خوای حل کنیم؟! آره من کیانو دوست دارم صدسال دیگه
 هم بگذره دوستش دارم. هیچ وقت از اعتراف عشقم ابا نداشتم. آره من و کیان قرار بود
 باهم باشیم. من تو شمال به عشقم اعتراف کردم و کیان به محض این که اومدیم تهران
 گفت گذشته ام مهم نیست و مهم الانه.
 اشکهایش پاک کرد و ادامه داد:
 - اما همه چی بهم ریخت. همه چیز. رهان چی می خوای بشنوی؟!
 رهان تنها نگاهش میکرد.
 - من عاشق کیانم. حتی الان که داره واسه همیشه میره.
 صدای رهان بالا رفت:
 - چرا لعنتی؟! چرا؟! اون که حتی اومدی طرف من نگاهتم نکرد. براش مهم نبود
 اومدی با رفیقش. چرا کسی رو دوست داری که بهت اهمیت نمیده؟ چرا دست و پا
 زدنهای منو نمیبینی؟! مهرا... امشب شب آخره. اگه با خودت کنار بیای اگه واقع گرا
 باشی اگه چشمهاتو خوب باز کنی خودم تا آخرش باهاتم. امشب شبیه که امتحانتو
 پس میدی.
 مهرا آرام زمزمه کرد:
 - با صدای بی صدا
 مثل یک کوه بلند
 مثل یک خواب کوتاه
 یه مرد بود یه مرد
 (یه مرد بود_فرهاد مهرا)
 رهان بلند شد و چنگی به موهایش زد. مهرا با چشمهای اشکی اش به تیر چراغ خیره
 شد.

- مهرا؟!

مهرا با همان صدای آرام گفت:

- فردا میره... برای همیشه... امشب آخرین شبیه که میبینمش.

رهان نشست و سرش را میان دستهایش گرفت:

- بسه مهرا...

مهرا لبخندی زد:

- چه شب زیبایی تولدشه.

رهان دستی به صورتش کشید و بلند شد:

- بریم نمی خوام دیر برسیم.

مهرا غمگین بازوی رهان را گرفت و رهان با صدای گرفته ایی گفت:

- فقط همین امشب بود. تموم شد. اعترافاتو شنیدم.

بعد به صورت مهرا خیره شد:

- قول بده امشب آخرین شب باشه؟!

مهرا گنگ سرش را تکان داد:

- آخرین شبه چی؟!

- فکر کردن به کیان !

مهرا سکوت کرد و رهان کلافه نفسش را بیرون داد. در ماشین را باز کرد و مهرا به

سرعت سوار شد. همانطور که می لرزید دستهایش را مالید:

- بخاری رو روشن کن زود زود. یخ زدم.

رهان به حرکت مهرا خندید و ماشین را روشن کرد. سپس دستهای مهرا در دستش

گرفت و نفسهای داغش را به دستهای یخ زده ی مهرا بخشید. مهرا نیمچه لبخندی زد و

حرکت لبان رهان را روی دستهایش حس کرد. دستهایش را عقب کشید:

- بریم دیگه.

رهان چیزی نگفت. دنده را جا زد و به قصد خانه کیان حرکت کرد. وقتی رسیدند رهان

ماشین را در پارکینگ پارک کرد و هردو پیاده شدند و گام به گام یکدیگر به سمت

آسانسور رفتند و سوار شدند. رهان روبروی آینه آسانسور ایستاد و موهای خوش

حالتش را کمی بهم ریخت:

- این آینه چه زشت میکنه آدمو !

مهرا ابرویش را بالا انداخت و با شیطننت گفت:

- واسه تو خوبه که فکر نکنی خیلی تکی.
- رهان با غرور به چشمه‌هایش حالت نیمه باز داد:
- نکنه شک داری؟!
 - مهره اخم کرد:
- همه چیز به ظاهر نیست!
- پس خودتم قبول داری.
- خب که چی؟! خوب نیست پسر اینقدر قیافه اش جلب توجه کنه.
- مردم آرزوشونه شوهر خوشگل نصیبشون شه.
- مهره به نشان اعتراض حرفی نزد و در آسانسور باز شد. کیانا و مانیا هردو دم در به استقبال ایستاده بودند.
- از شما بچه تر نبود بیاد برا استقبال؟!
 - از سرتم زیاده. سلام مهره خانم.
- رهان سرگردنی به جاوید زد و دستش را جلو آورد تا اول مهره وارد شود. کیانا خنده ایی کرد:
- چه جنتلمن!
- مهره لبخندی زد و همگی وارد شدند و احوال پرسى های معمول شروع شد. همان جمع همیشگی بود. با این تفاوت که مادر و پدرها نبودند. چند تن از دوستان کیان هم بودند که سمن هم با آنها در حال گفت و گو بود. مهره تا به حال آنها را ندیده بود اما به همگی سلام کرد. رهان به کیان دست داد:
- کلاه بوقی ات کو؟!
 - گفتیم برای تولد تو بخیریم.
- کیان به بهگل که در آشپزخانه به دو کارگر چیزی سفارش می کرد اشاره کرد و بهگل به سمتش آمد. جین خوش دوختی به همراه یک بافت زرشکی پوشیده بود و موهای لخت مشکی اش را گوشه ی سرش به کمک یک گیره سر قرمز بسته بود. آرایش ملایمی کرده بود اما مثل همیشه در عین سادگی زیبایی نفس گیری داشت.
- خوبی عزیزم؟! سلام آقا رهان. چقدر دیر کردید.
- مهره با بهگل روبوسی کرد و کیان گفت:
- بهگل جان مهره خانم و راهنمایی میکنی اتاق من لباسشون رو عوض کنن؟!
 - بهگل لبخندی زد:

- با کمال میل.
- دست مهر را گرفت و به سمت اتاق حرکت کردند. در که باز شد مهر ناخودآگاه به یاد روزی افتاد که با پای شکسته برای اولین بار وارد اتاقش میشد. به چه فکر میکرد؟! فردا کیان می رفت و همه چیز خاطره می شد. مهر وسط اتاق ایستاده بود و غرق در فکر بود. بهگل هم روی تخت نشست:
- اینقدر دیر اومدید که گفتیم شاید نیاید.
- مهر دکه های پالتویش را باز کرد و شال را از سرش در آورد:
- گفتید؟! -
- آره من و کیان.
- مهر پوزخندی زد:
- نه رها ن باید واسه آخرین بار بهترین دوستش رو میدید.
- این را گفت و همانطور که رو به آینه بود بی آنکه یک لحظه حواسش باشد تاپ نازکی که زیر پالتو پوشیده بود را از تن در آورد. دست بهگل ناخودآگاه به سمت دهانش رفت و مهر تازه به عمق فاجعه پی برد. سریع برگشت و به بهگل خیره شد. چشمهای بهگل از شدت تعجب گرد شده بود و به آینه که تصویر پشت مهر را انعکاس میکرد نگاه کوتاهی انداخت. مهر نفس عمیقی کشید. با این حال سعی کرد خونسرد باشد. به سمت ساک کوچکش رفت و بافت آستین بلندش را بیرون کشید.
- بهگل؟! -
- بهگل نفسش را بیرون داد و نگاهش کرد:
- جونم مهر جان؟! -
- مهر بافت را تنش کرد و جوراب شلواری مشکی ضخیمش را هم پوشید.
- صورتمو آرایش می کنی؟! -
- بهگل لبخند کوتاهی زد و مانند کسانی که گویی صحنه قتل دیده باشند به سختی بلند شد و بالای سر مهر ایستاد:
- آره عزیزم.
- مهر وسایلش را روی میز گذاشت و بهگل مشغول شد.
- چرا رنگت پریده؟! ... از من میترسی؟! ...
- بهگل کلامی نگفت و مهر اخمی کرد:
- جای چاقوئه

دست بهگل تکان کوچکی خورد و سریع خط چشمی که کشیده بود را پاک کرد:

- من که سوالی نپرسیدم.

صدای مهرا عصبی شد:

- اما نگاهت همش سوال بود.

بهگل نگاهش شرم زده شد:

- متاسفم.

- بهگل؟!؟

- چیه مهرا جان؟!؟

به صورت بهگل که با دقت رزگونه اش صورتی میزد خیره شد:

- تو رهانو دوست داری؟!؟

دست بهگل متوقف شد اما دوباره مشغول شد:

- مهرا جان این چه حرفیه؟!؟

مهرا بلند شد:

- مرسی بقیه اش رو خودم می تونم. بهگل من می دونم رهانو دوست داری همونطور که من کیانو دوست دارم اما هردومون ناکام موندیم.

بهگل اخم کرد:

- حرف تو دهن من نذار.

مهرا دستش را گرفت:

- به ارواح خاک مامانم می دونم دوستش داری.

صدای بهگل کمی بالا رفت:

- خب که چی؟!؟

- خب که چی؟! لامصب پس چرا هیچ کاری نکردی؟!؟

بهگل لبخند تلخی زد و به سمت در رفت:

- عزیزم تو نامزد آقا رهانی و گفتن این حرفا...

- من نامزد کسی نیستم. چرا بهش نگفتی دوستش داری؟! چرا تلاشی نکردی واسه رسیدن بهش در حالی که می دونستی هیچ دلیلی وجود نداره که تو رو نخواد!

- ولی شما رو دوست داره.

- چون احمقه چون چشمش رو بسته رو همه چی و نمی خواد خوبی ها رو ببینه. من قرار نبود با رهان باشم. حس می کنم افتادم تو منجلا ب هرچی بیشتر تقلا می کنم بیشتر فرو میرم! چشم رو هم بذارم شدم زن عقدیش.
- چشمهای بهگل متعجب شد:
- آقا رهانو دوست نداری؟!
- مهراسرش را به معنای نفی تکان داد و روی تخت نشست.
- پس چرا...
- نمی خواستم اینطوری شه.
- از من چی می خواهید؟! می خواهید منو بندازید جلو که خودتون راحت شید؟!
- مهراسبانی بلند شد:
- د چرا عقلت رو کار نمیندازی؟! من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم وقتی کیان داره واسه همیشه میره. برا چی باید اینقدر خودخواه باشم؟! من نمیخواستم مانع تو و رهان باشم. می فهمی؟! چون می دونستم دوستش داری!
- اون تو رو دوست داره.
- مشکل منم همینه. رهان حیفه! زیاده برای من! الان وقتش نیست اما بدون رهان با من خوشبخت نمی شه. اگه دوستش داری نذار از دست بره.
- چرا خودتون کاری نمیکنید؟!
- چون مخالفت منو جدی نمی گیره خصوصا الان که دیگه کیان و سمن...
- در باز شد:
- چقدر طولش می دید شما!
- بهگل اخمی کرد:
- مانیا جان عزیزم همیمجوری بدون در زدن باید بیای تو؟!
- مهراسنش را بیرون داد و سری تکان داد:
- اشکال نداره من آماده ام همه با هم بریم.
- لحظه آخر به سمت آینه رفت و رژ قرمز را روی لبانش کشید. مهمانی های این جماعت با عالم و آدم فرق داشت. نه بزن و برقصی در کار بود و نه مشروب. دو کارگر ظرفهای میوه و نوشیدنی را سرو میکردند. کیان یک پیراهن سفید و شلوار کتان طوسی پوشیده بود و در کنار سمن توسط دوستان مشترکشان احاطه شده بود. بهگل با چهره

ایبی درهم کنار پارسا نشست و نگاهش با مهرا که کنار رهان نشسته بود برای لحظه ایبی تلاقی کرد.

- چه خوشگل شدی امشب.

مهرا نیمچه لبخندی زد:

- مرسی رهان. چرا نمیری با دوستت وداع کنی؟!

کیان به سمتشان آمد و با چهره ایی بشاش به مهرا اشاره کرد:

- بابا رهان دست وردار از این نامزد بازی. بیا دوستت و دریاب.

مهرا لبخندی زد:

- داشتم همین الان همینو بهش می گفتم.

رهان خندید:

- منم می خواستم بهشون بگم که این کیان کفتر جلدۀ. عمراً بره و بمونه. تو که طاقت دوری از حاج خانمو نداری.

کیان "خفه بابا" یی گفت و به مهرا نگریست. خبری از آن چهره لاغر و بیمار نبود. مهرا از اینکه نگاه خیره کیان را روی خودش آنهم پیش رهان میدید لبخند عصبی زد. کیان نگاهی به جاوید که به جمع سه نفره شان می انداخت کرد و کنار رهان نشست:

- اما انگار همچین ناراحت نیستی از رفتنم؟!

رهان دستش را دور شانه کیان حلقه کرد:

- تو که داداش خودمی فقط هنوزم برام غیر قابل هضمه که از همه چی دست کشیدی و بری جایی که...

- بیشتر مثل یک سرابه !

رهان سرش را تکان داد:

- دقیقاً !

جاوید بالای سرشان ایستاد:

- سه تفنگ دار رو ناقص کرد.

- از بس بی لیاقته.

- تو این مورد با رهان موافقم.

- هردو خفه لطفاً. کادو برام چی آوردید؟!

جاوید سری تکان داد:

- والا من برات کیسه و سفیدآب آوردم میگن اون ور از این چیزا نداره.

- یعنی خاک تو سرت. تو چی رهان؟!
 ابروهای رهان بالا رفت:
 - کادو از این بالاتر که افتخار دادم اومدم؟!
 کیان رو کرد به مهر:
 - شما چی مهر خانم؟!
 شاید اگر کسی نبود مهر کفشهای ده سانتی اش را در می آورد و محکم روی بینی
 قلمی کیان می زد با این مهر خانم گفتنهایش!
 - ترجیح میدم فعلاً نگم.
 - جای شکرش باقیه.
 - کادو ندیده.
 - داداش منو مظلوم گیر آوردید؟!
 رهان نگاهی به کیان کرد و سپس با حالتی فیلسوفانه گفت:
 - دقت کردید هیچکس از رفتن کیان ناراحت نیست؟! بخدا اگه رها بود از یک ماه قبل
 گریه راه انداخته بود..
 انگار کیان منتظر همین جمله بود زیرا به محض شنیدن گریه اش گرفت و خودش را در
 آغوش کیان انداخت. کیان چشم غره ایی حواله رهان کرد و موهای نرم کیان را نوازش
 کرد. سمن که کت و شلوار خوش دوختی پوشیده بود جلو آمد و سری تکان داد:
 - واسه همین امشب بابا مامان اینا رو نگفتم بیان. بس که بی تابی می کردند.
 رهان رو کرد به سمن:
 - اگه حاج خانومه که فردا تو فرودگاه دست کیان و میکشه و می برش خونه.
 سمن خندید و کیان مشغول دلداری دادن کیان شد. مهر پشت چشمی نازک کرد و از
 سینی که کارگر به سمتش گرفته بود نوشیدنی برداشت. چقدر رفتار سمن و حرفهایش
 آزار دهنده بود در نظرش. از ظرف میوه یک پرتقال و کیوی برداشت و خودش را
 مشغول پوست گرفتن کرد. دلش می خواست به جای این پرتقال پوست سر سمن را
 میکند! به عنوان یک مهمان به عنوان نامزد رهان جائی بود که آن را زمانی خانه ی
 عشقش تصور می کرد.
 - ما به خاطر مامان مهین و درس کیان هم که شده باید یک سفر به ایران داشته
 باشیم.
 مهر در دل اضافه کرد:

- به امید خدا بدون تو برمی گرده. دختره ی نجسب !
- ظرف پرتقال را به سمت رهان گرفت و رهان با لبخند یک پر برداشت. وقتی نگاه کیان را روی ظرفش دید ظرف را به سمتش گرفت:
- بفرمائید.
- کیان خنده ایی کرد و یک تکه بزرگ برداشت. ناچاراً به سمن هم تعارف کرد اما سمن لبخند مصنوعی زد و در حین رفتن به سمت آشپزخانه گفت:
- نه عزیزم خواستم برمیدارم. برم ببینم کی غذا رو میارن.
- کیان هم به دنبالش روان شد و مهرا با اخمهایی درهم چاقو را به پرتقال زد.
- خیلی بی تابی می کنه ظاهراً
- مهرا به سمت رهان برگشت:
- کی؟!
- حاج خانم.
- مهرا پا رو پا انداخت:
- خوبه عروسه باب میلش گرفته !
- پاتو بنداز.
- مهرا متعجب نگاهش کرد:
- چی؟!
- رهان همانطور که پای مهرا می انداخت لبخند کجی زد:
- جلب توجه می کنه. چرا لباست اینقدر کوتاهه؟!
- با پر و پاچه لخت نیومدم که! جوراب شلواری پوشیدم.
- دیگه بدتر. والا این چیزی که تو پوشیدی بیشتر جلب توجه میکنه.
- مهرا خبیثانه نگاهش کرد:
- راست میگی؟! میخوای درش بیارم جلب توجه اش کمتر شه؟! خودت گفتی
- حالا رژت چرا اینقدر پر رنگه؟!
- مهرا خواست جوابش را بدهد که صدای پیامک گوشی اش بلند شد. گوشی اش را در آورد و پیام را باز کرد. از طرف محمد بود:
- کی برمی گردی؟!
- رهان ابروهایش را بالا داد:
- میدونه خونه کیانی؟!

مهر اخمی کرد:

- شاید خصوصی بود باید کله ات رو بکنی تو گوشی؟! نخیر گفتم پیش ترمه ام.

بعد برای محمد فرستاد:

- معلوم نیست.

- بگو یکی دو ساعت دیگه.

مهر اغمی را روی میز کنارش گذاشت:

- فرستادم دیگه. کی شام میارن؟! گشمنه. خدا کنه کباب باشه خیلی هوس کباب کردم.

- فکر کنم چند مدل گرفته. حسابی ولخرجی کرده.

چند دقیقه بعد شام را که انواع غذاهای ایرانی بود را آوردند و شام در نهایت سلیقه

روی میز چیده شد. سمن که کنار کیان ایستاده بود همچون میزبان با احترام بفرمائی

گفت. مهر ا و رهان هم به سمت میز رفتند. مهر ا کمی باقالی پلو و ماهیچه به همراه

کوبیده برداشت. وقتی ظرف رهان را دید اعتراض کرد:

- بازم جوجه؟!!

- میدونی که نمیتونم عزیزم.

- یک امشب!!

رهان تکه کوچکی از کوبیده ظرف مهر ا برداشت و در بشقابش گذاشت:

- اینم به خاطر تو. یک چند دقیقه برم پیش کیان؟!!

مهر ا سرش را به معنای موافقت تکان داد و خودش هم به سمت بهگل رفت که با

متانت روی مبل نشسته بود و مشغول خوردن بود.

- بشینم پیشت؟!!

رهان نگاهی به مهر ا که کنار بهگل می نشست کرد و تکه کباب را درون پیش دستی

روی میز گذاشت.

- حتما.

مهر ا کنارش نشست:

- به حرفهام فکر کردی؟!!

- مهر ا جان...

- آینده خودت برات مهم نیست؟!!

- این از خود گذشتگی برای چیه؟!!

مهر ا اخمی کرد و قاشقی پر از برنج را به دهانش گذاشت:

- چون می دونم رهان حق توئه ! تا وقتی چیزی بین ما نیست میتونم یک کاری کنم. بهگل باور کن نه من و نه رهان هیچکدوم مرزشکنی نکردیم.
- بهگل نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.
- بهگل؟!
- ببین عزیزم باید تقدیر رو قبول کرد. من از وقتی رهان و دیدم یک دل نه صد دل عاشقش شدم اینکه همسرش مرده بود یا اینکه از خانواده پولداری نبود واسه من اهمیت نداشت من خودشو دوست داشتم اما قسمت نبود.
- اما به من قسمت و تقدیر این چیزا اعتقاد ندارم ! آدم خودش عقل داره. میتونه راهشو انتخاب کنه.
- بهگل لبخندی زد:
- واسه همینم هست که الان پیش رهانی نه کیان؟!
- مهر ا لبهایش را بهم فشرد و بهگل ادامه داد:
- وقتی قسمت نباشه بی فایده اس.
- آها ! یعنی دست رو دست بذاریم که تقدیر برامون تعیین تکلیف کنه؟!
- تو می تونی اینطور نباشی. بسم الله !
- مهر ا عصبانی بلند شد. از این همه بی عرضگی بهگل حرصش گرفته بود. حداقل خودش به کیان ابراز علاقه کرده بود اما بهگل حتی زحمت ابراز علاقه را هم به خودش نداده بود.
- حالا چرا اخمها ت تو همه؟!
- کی تموم میشه این مهمونی؟!
- باور کنم که دوست داری تموم بشه؟!
- رهان بخدا کفشمو درمیارم میکوبم وسط سرت ها !
- نترس کم کم مهمون ها رو دک میکنن باید برا پرواز فردا ظهر آماده بشند.
- مهر ا چیزی نگفت و صدای آهنگ به گوش رسید. سمن خندید و دست کیان را به زور گرفت و وسط برد. کاملاً مشخص بود که کیان بلد نیست برقصد. مهر ا پا روی پا انداخت:
- چه عجب یک آهنگی گذاشتن گفتم لابد مجلس عزاست.
- رهان خندید و همانطور که دست مهر ا را ناغافل می کشید گفت:
- پاشو بیا این وسط من خیلی با این آهنگ حال می کنم.

مهر را لب‌هایش را جلو داد:

- با این آهنگ عهد قجری؟! الحق که بچه درس خونید از آهنگ‌های به روز عقب
موندید.

رهان همانطور که بشکن می‌زد آهنگ را با صدای بلند رو به مهر خواند:

- خوشگل زیاد پیدا میشه تو دنیا

اما یکی اش خوشگل من نمیشه

لاله رو میگن نوبر بهاره

برای من تو نوبری همیشه

مثل تو پیدا نمیشه دلبری

با یک نگاه از همه دل‌میری

همانطور که به جمع اشاره میکرد با خنده ادامه داد:

- من نمیگم تموم عالم میگن

از همه خوشگلا تو خوشگل تری

مهر هم خنده اش گرفته بود و متوجه شد تمام افراد حاضر آهنگ را با صدای بلند

همراهی می‌کنند. رهان کمی خم شد و دسته‌ای از موهای فر مهر را گرفت:

موجی که موی تو داره دریا نداره

لطفی که روی تو داره صحرا نداره

نازی که اون نگاه و لب‌خند تو داره

سپیده صبح شب یلدا نداره

مهر خندید و به رقص مردانه رهان خیره شد. کاش کمی از عشقی که نسبت به کیان

داشت نسبت به او هم داشت. شاید کمی از عذاب وجدانش کم میشد. آهنگ تمام شد

هر دو نشستند و مهر نگاهش با بهگل تلاقی کرد. بهگل پوزخند محوی زد و بلند شد به

سمتی دیگر رفت. کم‌کم همگی آماده رفتن میشدند و کادوهای خود را روی میز

گذاشتند. برخی با شوخی برخی با ناراحتی با کیان و سمن خداحافظی میکردند و هر دو

بسیار تشکر کردند. کیانا باز هم گریه سر داد کیان سری تکان داد و در آغوشش گرفت:

- یک ماهه مامانو کیانا خون منو کردن تو شیشه. باور تون میشه یک شب هم اینجا

نبودم؟! هر شب خونه مامان اینا!

مهر خواست با صدای بلندی بگوید:

- خدا باعث و بانی اش رو لعنت کنه.

اما سکوت کرد و به سمت اتاق رفت تا آماده شود. در را بست و روی تخت نشست. ای کاش کیان نمی‌رفت. کاش سمنی وجود نداشت. کاش همیشه زندگی بر طبق میلش پیش می‌رفت. کاش کیان هم به او ابراز علاقه می‌کرد. پالتو را روی بافتش پوشید. کیف و ساک کوچکش را برداشت و جلو آینه ایستاد تا شالش را مرتب کند. پوزخندی زد:

- فقط آدم‌های بیرون نامحرم دیگه؟!

از اتاق بیرون زد. رهان و کیان و جاوید غرق صحبت بودند. سمن همانطور که روی مبل نشسته بود کفشهای پاشنه بلندش را در آورد و رو کرد به بهگل که کنارش نشسته بود:

- پدرم در اومد بخدا.

مهر ا جلو رفت و کنار رهان ایستاد:

- من آماده ام.

- الان میریم عزیزم.

سمن به اتاق رفت و چند دقیقه بعد آماده برگشت.

- کجا میری تو؟!

سمن رو کرد به کیان:

- برم وسیله هامو چک کنم چیزی جا نداشته باشم. فردا صبح با ماشین بابا اینا بیا سراغم از اون ور بریم فرودگاه.

- با ماشین خودم میام بعد میگم جاوید برش گردونه.

جاوید تو سرش زد:

- مرفه بی درد مگه راننده شخصی توام؟! از فردا که بری ماشینت میشه برای من.

- تو غلط کردی. یک خط بیافته روش سر و ته ات می‌کنم.

- با کیان شوخی ناموسی نکنید.

همگی خندیدند و مانی گفت:

- یعنی سمن خانم می‌دونه جونت میره برا ماشینت. سمن خانم خدا به من و شما رحم کنه با این خانواده پول دوست.

مهر ا لبخندی زد:

- جدی؟! پس چرا اون دفعه که با هم تصادف کردیم چیزی نگفتید؟!

خودش هم به حرف خودش خندید. عصبانیت آن شب کیان غیر قابل انکار بود اما در

حال حاضر تنها می‌خواست حرفی زده باشد. سمن اخم ظریفی کرد:

- کی با هم تصادف کردید؟!

جاوید خندید:

- آره یادته مهرا خانم؟! تازه مجبور شد یک شام هم بده.
مهرا لبخندی زد و به کیان نگریست. اما ناگهان لبخندش محو شد. ضربان قلبش بالاتر رفت و آب دهانش خشک شد. نگاه کیان شبیه همان روزها و شبهایی شده بود که همخانه اش بود. مهربان.. گرم... و نافذ! بالاخره کیان به حرف آمد:
- تقصیر جاوید شد.

سمن باز هم لبخند مصنوعی زد:

- یادت باشه برام کامل تعریف کنی کیان جان. من برم دیگه. از خستگی نمیتونم رو پاهام وایسم.

- خیلی زحمت کشیدی.

همگی آماده رفتن بودند که سمن سرش را نزدیک گوش کیان برد که تنها گوشهای تیز مهرا جمله اش را شنید:

- تولدت هم مبارک. کادو اصلیم رو تو نیویورک بهت میدم!

مهرا لبهایش را با حرص بهم فشرد و خداحافظی کرد. تقریباً همگی رفته بودند به جز کیانا که قرار شد همراه مانی برود. هرچند کیان هنوز هم او را به عنوان داماد خانواده شان قبول نداشت. مهرا در طول راه سکوت کرده بود. حرفهای رهان را نمیشنید و غرق در افکارش بود. چه نوع خداحافظی را انتظار داشت؟! آنها از کیان!

- حواست کجاست؟! میگم میخوای شب بمونم پیشت تنهایی؟!!

مهرا در را باز کرد:

- نه

- می شناسمت اصرار نمی کنم. رفتم خونه به موبایلت زنگ می زنم اگه بیدار

بودی. مواظب خودت باش.

مهرا سری تکان داد و خداحافظی کرد. رهان هم پایش را روی گاز گذاشت و از دید مهرا خارج شد. نفسی کشید و به سمت آپارتمان رفت. کیفش را باز کرد تا کلید را در بیاورد اما یکدفعه به پیشانی اش زد. با عجله جیبهای پالتویش را گشت. کیفش را زیر و رو کرد اما دریغ! گوشی اش را خانه کیان جا گذاشته بود. سری تکان داد و با عجله وارد خانه شد. مستقیماً به سمت تلفن رفت و به آژانس زنگ زد. آدرس را گفت و منتظر آژانس شد. با بوقی که از کوچه به گوش رسید سریع در را قفل کرد و سوار شد. مرد هم بی هیچ

- حرفی او را به مقصد رساند. با عجله زنگ را فشرد و چند ثانیه بعد صدای کیان به گوش رسید:
- منتظرت بودم.
 - شرمنده آقا کیان. گوشی ام جا مونده میشه برام بیارینش؟! آژانس منتظره.
 - ردش کن بره.
 - اما...
 - صدای بلند کیان باعث شد کمی عقب برود:
 - گفتم ردش کن بره!
 - مهرها با حرص پول آژانس را پرداخت کرد و وارد شد. باز هم همان آسانسور کدائی. کیان دم در با همان تیپ مهمانی ایستاده بود. مهرها قدمی جلو گذاشت:
 - میشه گوشیمو بدید؟!
 - کیان داخل رفت و در را باز گذاشت:
 - بیا خودت بردار نوکرت نیستم که!
 - مهرها عصبانی به سمت میز رفت:
 - رفتار مودبانه ات جلو رهان و سمنه خانمتونه؟!
 - گوشی را برداشت و در کیفش گذاشت.
 - بودی حالا خونه ترمه!
 - مهرها به سمتش برگشت:
 - شما همیشه تو گوشی مردم فضولی می کنید؟!
 - آره بشین کارت دارم.
 - من باید برم.
 - گفتم بگیر بتمرگ. بعدشم به محمد جونت فرستادم که امشب خونه ترمه می مونی.
 - واقعاً که شورش رو در آوردی.
 - بگیر بشین.
 - مهرها ناچاراً نشست و کیان با دو لیوان چایی برگشت. مهرها پوزخندی زد:
 - مگه مسافر نیستید؟! پس مهمون نوازی شبانه تون چی میگه؟!
 - کیان با انگشت شصت و سبابه چشم‌هایش را مالید:
 - ترجیح میدم به جای غلت زدن تو تختخواب مهمون نوازی کنم.
 - اما من باید برم.

- باید باهات حرف بزنم.
 مهرا تکیه داد:
 - می شنوم.
 - خوش می گذره؟!
 - من آدمی نیستم که غمباد بگیرم!
 کیان سری تکان داد:
 - آره می شناسمت. تو...
 خیره نگاهش کرد و ادامه داد:
 - با انگیزه ترین دختری هستی که دیدم.
 مهرا همانطور که پایش را تکان میداد لیوان چائی را در دستانش فشرد.
 - با دخترهای اطراف من فرق داشتی. نه مثل سمن نازپرورده بودی و نه مثل کیانا ساده و ... اما...
 - واسه گفتن این حرفها خیلی دیر شده.
 - می دونم اما حداقل قبل رفتنم باید حرفمو بزنم.
 مهرا پوزخند عصبی زد:
 - چرا؟! چون نداری پای حرفهایی که می خوای بزنی وایسی؟! می خوای بگی و
 بری تا بیشتر عذابم بدی؟! پشیمونم... پشیمونم از اینکه بهت گفتم دوستت دارم و
 واسه حرفم تره هم خرد نکردی.... فقط واسه اینکه شبیه همین دخترهای اطرافت
 نبودم! درس خونده نبودم خانواده ام دهن پر کن نبود حاج خانم پسند هم نبودم!
 اما دوستت داشتم می فهمی?!
 باز هم اشکهای لعنتی! حالش از خودش و ضعفش بهم خورد! چرا زمانی که باید جدی
 می بود گریه اش می گرفت؟! کیان بلند شد و کنارش روی مبل نشست:
 - مهرا...
 - هیچی نگو! گفتن هیچ حرفی هیچ چیزی رو درست نمیکنه! شاید حق با بهگله
 وقتی قسمت نباشه بی فایده اس! همیشه چیزی رو عوض کرد. چیزی که من میبینم
 اینه که تو فردا میری و من و رهان...
 هنوز حرفش تمام نشده بود که کیان او را به سمت خود کشید. چشمهای مهرا
 ناخودآگاه بسته شد. حتی یادش رفت ادامه حرفش را بگوید. صدای گوشی مهرا به

گوش رسید. مهرا می دانست رهان است. گفته بود به محض رسیدن تماس می گیرد اما کیان رهایش نکرد و اهمیتی نداد. آنچنان محکم در آغوشش گرفته بود که گویی سالیان سال در غم فراقش می سوخته است. سرش را بلند کرد و مهرا هم آرام چشم‌هایش را باز کرد. کیان با عشق نگاهش کرد و با خنده گفت:

- بخدا پسر به بی عرضگی خودم ندیدم. این همه مدت پیشم بودی و مثل مرتاض‌ها رفتار کردم.

- شاید به خاطر وجود سمن جان بوده!

کیان اخم کرد:

- من و سمن...

- نمی‌خوای بگی که تو پسر پیغمبر بودی و سمن مریم مقدس؟! - فقط بلدی ضد حال بزنی!

مهرا صاف نشست و نگاهش کرد. کیان پوفی کرد و به مبل تکیه داد:

- تصمیم‌گیری درباره تو سخته!

مهرا با عصبانیت بلند شد و فاصله گرفت:

- نه! بگو مامانم اجازه نمیده بذار از مامانم اجازه بگیرم بعد میام باهات حرف بزنم آخه تو دختر خوبی نیستی ممکنه گولم بزنی!

کیان بلند شد:

- اختیار من دست خودمه!

صدای مهرا بلند رفت:

- واسه همین که فردا با اون دختره عازم گورستونی؟! کیان همانطور که آرام به سمتش می‌آمد گفت:

- واسه همین ازت خواستم بمونی. واسه همین از سر شب هزار بار دعا کردم یک لحظه بدون رهان باشی و بتونم یک دل سیر نگاهت کنم.

مهرا پوزخند عصبی زد:

- ادا آدم‌های عاشق و در نیار که اصلاً بهت نیما! رهان بدبخت عاشقه که هرچی مته به خشخاش میذارم صداش در نیما! کیان تو یکی ادعای عاشقی نکن که من خنده ام می‌گیره! اصلاً برای چی منو اینجا نگه داشتی؟! به فردا فکر کن! به سفر دلنشینی با سمن و کادوئی که قراره بهت بده!

چشم‌هایش را ریز کرد:

- یادمه گفתי از دخترهای سفید خوست میاد درسته؟!
 کیان در چند سانتی متری مهرا ایستاد. چانه اش را بالا آورد و به چشمهای خوش
 رنگش خیره شد:
 - نه من فقط از مهرا خوشم میاد.
 مهرا عقب کشید و به در اتاق چسبید:
 - دروغ میگی! می خواهی رهان و نابود کنی! می خواهی بزنیش زمین و آتیش انتقامشو
 بندازی به جون من!
 کیان عصبی جلو اومد و بازویش را محکم گرفت:
 - هنوزم خری! کر بودی اون موقع که گفتم ازت خطا ببینم گردنتو می شکنم. می
 فرستمت به درک. اما مثل احمقا وایسام نگاه کردم که من و دور زدی و با رفیقم
 ریختی رو هم!
 مهرا جیغ زد:
 - تو اول نامردی کردی.
 کیان محکم تکانش داد و مهرا به دیوار برخورد کرد.
 - تو ام باید سریع با رهان می ریختی رو هم و میذاشتی بیاد تو خونه ات؟! آخ که
 چقدر دلم می خواست اینقدر بزمنت که از ریخت بیافتی!
 مهرا از شدت درد اخمی کرد و به چشمهای کیان زل زد:
 - منتفرم از هردوتون! هم از تو هم از رهان! یکی از یکی نامردتر یکی از یکی گندتر!
 کیان پوزخندی زد و در اتاق را بست:
 - امشب گندی و نامردی و هم نشونت میدم! بسه هرچی به دلت راه اومدم و مثل
 احمقا وایسام تا بری بشی معشوقه رهان! امشب بهت نشون میدم اختیار من فقط
 و فقط دست خودمه و کسی برای تعیین تکلیف نمیکنه! بهت گفته بودم زبون درازت
 همیشه کار دستت میده؟!
 با هل محکمی که کیان به مهرا داد مهرا فرصت نیافت فکر کند کی و کجا این جمله را
 شنیده. تنها سایه ی کیان را دید و جیغ بلندی که دست کیان خفه اش کرد. دستش را
 به سرش گرفت. از شدت سر درد نمی توانست چشمهایش را کامل باز کند. چشمهایش
 را به سختی باز کرد. خوشبختانه نوری روشن نبود که چشمش را بزند. کیان لبه تخت
 نشسته بود دست چپش را درون موهای کوتاهش کرده بود و با دست دیگرش سیگار

را گرفته بود. با تکان مهرا به سمتش برگشت. کمی جلو آمد و به چشمهای قرمز مهرا خیره شد:

- خوبی؟! -

مهرا چند ثانیه نگاهش کرد. بعد با تمام نفرت علی رغم دردی که داشت کمی بالا آمد و محکم توی صورتش تف کرد. کیان عقب رفت و صورتش را پاک کرد:

- بی شخصیتی تو ذاتته !

- فقط خفه شو.

کیان پکی به سیگارش زد:

- منتظر اجازه تو بودم.

مهرا اگر توانش را داشت شاید بدون شک کیان را با هر وسیله ایی که دم دستش بود می کشت. اما تنها با حرص و بغض پتو را روی سرش کشید و گریه سر داد.

- درد داری?... می خوام مسکن برات بیارم؟! -

مهرا با صدایی که آمیخته به بغض و گریه بود جیغ کشید:

- خفه شو میگم !

بعد دوباره حق حق سر داد. کیان سری تکان داد و مشغول سیگار کشیدن شد. مهرا آب بینی اش را بالا کشید و از همان زیر پتو با صدایی گرفته نالید:

- فقط می خواستی منو از چشم رهان بندازی قبل از اینکه گورتو گم کنی و بری به درک؟! -

پتو را از روی سرش کشید:

- از کی تا حالا؟! -

کیان پرسشی نگاهش کرد و مهرا داد زد:

- میگم از کی تا حالا؟! -

صدای کیان هم بالا رفت:

- چی از کی تا حالا؟! -

مهرا با چشمهای اشکی و سراسر نفرت نگاهش کرد:

- از کی تا حالا اینقدر پست و عوضی شدی که همه حرمت ها رو گذاشتی زیر پا؟! از

کی تا حالا به کسی که ناموس رفیقت شده بود دست درازی می کنی؟! کیان تو از کی تا

حالا اینقدر عوضی شدی که نمی شناسمت؟! -

چنگی به موهایش زد و دوباره رفت زیر پتو.

- این همه مدت تو گروه سیا بودم. حتی شاهین با اون همه حیوون بودنش اینجور منو زمین نزد و خورد نکرد. کیان نمی شناسمت. اصلاً من تو این خراب شده چکار می کنم؟! من اومدم گوشی رو ببرم که جواب زنگ رهان و بدم...
- کیان اخمی کرد و به تخت تکیه داد. هیچ رقمه نمی توانست مهرا را آرام کند.
- من خودمو می کشم. دیگه چقدر وایسم بدبختی بیاد سرم؟! دیگه چقدر وایسم تا خدا حق همه اونایی که اذیتم کردن رو بذاره کف دستشون؟!
- تو فقط یکم عصبی شدی همین !
- صدای مهرا بالا رفت طوری که کیان تکان کوچکی خورد:
- تو فقط یکم سعی کن خفه شی ! حال من از خودت وجودت صدات بهم می خوره !
- کیان بلند شد لگدی به پائین تخت زد و در همان حال گفت:
- به درک ! دختره بی لیاقت !
- سپس از در خارج شد. مهرا با پشت دست اشک چشم‌هایش را پاک کرد و با حالتی کاملاً "عصبی به موهایش چنگ زد. سرش را درون بالشت فرو برد و سعی کرد هق هقش را خفه کند. صدای گام‌های کیان نزدیک شد و کنارش روی تخت نشست. یادش آمد زمانی در حسرت همین عطر میسوخته است.
- بیا این مسکن رو بخور باید باهم حرف بزنیم.
- مهرا جوابش را نداد و کیان آرام موهای بلند مهرا را کنار زد و با سر انگشت اولین زخم ترمیم شده را که به موازات آن خط‌های دیگری بود را لمس کرد. با لحن غمگین ادامه داد:
- پاشو باید با هم حرف بزنیم. گریه چیزی رو حل نمی کنه. مهرا؟! مهرا همچنان ساکت بود. کیان نفس عمیقی کشید بلند شد و پرده ی پنجره ی سراسری را کنار زد. ساعت پنج و نیم صبح بود. به محض اینکه مهرا صدای فندک را شنید صدایش بالا رفت:
- برو بیرون این کوفتی رو بکش حال من از بوش بهم میخوره.
- کیان لب‌هایش را بهم فشرد بعد با حرص سیگار را روی تخت پرت کرد:
- بلند شو اینقدر من و خودت و عذاب نده. باید صحبت کنیم.
- مهرا همانطور که صورتش را توسط بالشت پنهان کرده بود گفت:
- من با تو حرفی ندارم.
- مهرا...

مهرای جیغ زد:

- مهرای مرد.

داد کیان بلند شد:

- اینقدر کولی بازی در نیار!

مهرای یکدفعه سرش را بلند کرد موهای بلندش را که پخش شده بود کنار زد. روی گونه اش دو خط مشکی که رد اشک بود به چشم میخورد. چشم‌هایش قرمز بود. بینی سربالا و کوچکش هم.

- خفه شو کیان. وگرنه تضمین نمیکنم نکشمت!

کیان پوزخندی زد و روی عسلی نشست:

- نگو تو رو خدا می ترسم. تو غیر از جیغ جیغ کردن کار دیگه ایی بلدی؟! پاشو اون

مسکن کوفتی رو بخور بلکه یکم آروم شی و پاچه نگیری!

- نشونت میدم چه کارایی بلدم. از اینجا که برم یک راست میرم پزشک قانونی اون

وقت ببینم کی جرأت داره پاشو از ایران بذاره بیرون.

چهره کیان درهم شد:

- مهرای اشتباه می کنی. بخدا نمی خواستم اینطوری شه. به کی قسم بخورم باور کنی؟!

تقصیر خودت شد عصبانیم کردی...

- حالم ازت بهم میخوره.

مهرای این را گفت و دوباره از شدت بی حالی روی تخت ولو شد:

- نترس شکایت نمی کنم. شکایت کنم که ریخت نحست رو دوباره ببینم؟! نه برو هر

گورستونی که می خواهی.

کیان بلند شد و از اتاق بیرون رفت. همچون مرغ سرکنده بود. قرار بود فردا کارگرها برای

نظافت خانه بیایند. کیانا و مادرش هم قرار بود بالای سر کارگرها باشند. سری تکان داد

و با قدمهای بلند به آشپزخانه رفت. کمی برنج به همراه کباب درون ماکروفر

گذاشت. نوشابه مشکی را در لیوان بلندی ریخت و درون سینی قرار داد. نمی دانست

چه چیزی حال مهرای را بهتر می کند فقط می دانست فشارش به شدت پائین

است. بدن سردش گواه همین موضوع بود. صدای ماکروفر بلند شد. کیان ظرف را بیرون

کشید و درون سینی گذاشت. به سمت اتاق حرکت کرد. چشمش به آینه قدی

افتاد. شلوار ورزشی مشکی و تیشرتی به همان رنگ بر تن داشت. پوزخندی زد. شبیه

گارسون ها شده بود. به مرد درون آینه خیره شد. خودش هم می دانست نه عصبانیت

برای زبان درازی و نه زیبایی مهرا باعث این عمل جبران ناپذیرش شده بود. بلکه حس حسادت به او غلبه کرده بود. نمی توانست برود و مهرا را برای رهان بگذارد. مگر نه اینکه مهرا از اول هم برای او بود؟! اما حال که برای کیان نبود نباید هم برای رهان میبود. غیرت رهان مهرای دست خورده را قبول نمیکرد. آنهم از جانب بهترین رفیقش!

می دانست محال است با این وضعیت مهرا به سمت رهان برود. دوباره به چهره درون آینه خیره شد. صدای بغض دار مهرا در گوشش پیچید:

- از کی تا حالا اینقدر پست و عوضی شدی که همه حرمت ها رو گذاشتی زیر پا؟ از کی تا حالا به کسی که ناموس رفیقت شده بود دست درازی میکنی؟ کیان تو از کی تا حالا اینقدر عوضی شدی که نمی شناسمت؟

سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. مهرا همچنان به شکم خوابیده بود و نفسهای منظم میکشید. نگاهی به عسلی کرد. لیوان آب تا نیمه خالی شده بود و اثری از قرص مسکن نبود. آب دهانش را قورت داد. حاضر بود قسم بخورد هیچ وقت تا این اندازه از خودش نفرت نگرفته است. لبه تخت نشست و موهایی مهرا را که چند ساعت پیش در چنگش گرفته بود آرام نوازش کرد. دست کوچک مشتم شده ی مهرا را آرام باز کرد زنجیر الله پاره شده ایی بود که خود کیان هم باعث پارگی اش شده بود. بلند شد و به دیوار تکیه داد. آرام آرام پائین آمد. باید اعتراف می کرد. به خودش! و چقدر اعتراف در برابر خودش سخت بود. اعتراف به اینکه مهرا را با تمام وجودش دوست دارد. اعتراف به اینکه حاضر نیست از او بگذرد و او را با کسی تقسیم کند. حتی اگر آن کس بهترین دوست زخم خورده اش باشد. اعتراف به اینکه از کار امشبش احساس عذاب وجدان ندارد. اعتراف به اینکه یکی شدن با مهرا او را به آرامش رسانده بود. اعتراف به اینکه همیشه روی مهرا غیرت داشت. دستی درون موهایش کشید. محال بود مهرا به پسر دیگری در باغ سبز نشان دهد. امشب به اندازه کافی از تمام مردها بیزار شده بود. حتی از کسی که زمانی بت زندگی اش بود و او را دوست داشت. کیان لبخندی زد و به صورت مهرا خیره شد. جلوتر رفت و زخم پیشانی اش را لمس کرد. آرام زمزمه کرد:

- تو از اول هم مال من بودی. مهرا هنوزم دوستم داری؟! از ته دل که نگفتی حالم ازت بهم می خوره نه؟!!

دوباره تکیه داد و به عکس خودش خیره شد. نیم ساعتی گذشته بود که مهرا تکان کوچکی خورد و سرش را روی بالش جابجا کرد. کیان ناخودآگاه جلو رفت و گونه اش را

نوازش کرد. سمت چپ صورتش که روی آن خوابیده بود صورتی شده بود و کیان دلش ضعف رفت از این حالت مهرا. مهرا نفس بلندی کشید و طبق عادت همیشگی دستهایش را بالا برد تا خستگی در کند. چشمهایش را باز کرد و با دیدن کیان دوباره یاد موقعیت و کابوس امشبش افتاد. رویش را از او برگرداند. کیان جلوتر آمد:

- مهرا باید... باید برسونت خونتون... می خوای کمکت کنم آماده شی؟! ... پاشو حداقل یه چیزی بپوش سرما می خوری! ... مهرا؟! ... با توام مثل اینکه!

مهرا به سمتش برگشت و روی تخت نشست. کیان با دیدن وضعیت مهرا سرش را پائین انداخت و لبش را گاز گرفت.

- کجا برم?!

چهره خونسرد مهرا کیان را متعجب کرد:

- خونتون.

- کدوم خونه?!

- مهرا...

- گفتم کدوم خونه؟! خونه ایی که محمد باهام شرط کرده بود پاک بمونم و خطا

نکنم؟! خونه ایی که قرار بود رهان بیاد و خواستگاری کنه?!

صدای کیان کمی بالا رفت:

- رهان دوست شدی یهو!

مهرا زنجیر پاره شده را از روی تخت برداشت و در دستش فشرد:

- دیگه حرفی باهات ندارم..

- مهرا...

- برو بیرون می خوام آماده شم.

- مهرا...

مهرا جیغ زد:

- گم شو برو بیرون عوضی! من حالم ازت بهم میخوره میفهمی؟! تنها کاری که ازم

برمیاد اینه که دعا کنم اون هواپیمای آشغال بر سقوط کنه.

کیان جلو آمد:

- هرچی دوست داری فحش بده اما... به من حق بده!

مهرا عصبی خندید و چشمهایش را در صورت کیان چرخاند:

- حق بدم؟! به تو... به کسی که امشب با بدترین وضع ممکن خردم کرد حق بدم؟! به کسی که بت عشقمو امشب شکست حق بدم؟! کیان نگاهی به سرشانه کبود مهرا کرد و دوباره به چشمهای قرمزش خیره شد. مهرا صورتش را با دستهایش پوشاند. نباید گریه میکرد. برای امروز بسش بود. تمام امشبش به گریه و جیغ کشیدن گذشته بود. مگر نه آنکه آستانه تحمل بالایی داشت؟! - برو بیرون می خوام آماده شم. - می خوای کمکت کنم؟! مهرا نم چشمه‌ایش را گرفت: - اگه می خوای دستت قلم شه دستت و بیار جلو! کیان لبخندی زد و به کمد تکیه داد: - نمی دونم چرا از این کری خونی هات خوشم میاد هرچند الکیه. مهرا با نفرت نگاهش کرد: - اگه مسابقه وحشی بودن و خوی حیوانی داشتنه بهت تبریک میگم بردی! - داری همش توهین می کنی. مهرا سرش را تکان داد: - چند ساعت دیگه باید بگذره تا من دیگه این صدای مزخرفو نشنوم؟ کیان با عصبانیت بیرون رفت و مهرا مشغول آماده شدن شد. چشمش به سینی غذا افتاد. پوزخند عصبی زد و عکس کیان را نشانه گرفت. سینی با صدای بدی روی میزآینه افتاد و مهرا پالتویش را پوشید. کیان هراسان وارد شد: - صدای چی بود؟! - هیچی. داشتم فکر می کردم کی میشه سینی حلوای تو رو تو این خونه بگردونیم؟! - این بود همه عشقت؟! مهرا به سمتش رفت و کیفش را به او کوبید: - تو چی نامرد عالم؟! - من دلیل داشتم. مهرا هم مثل خودش داد زد: - تو غلط کردی. دستش را به دیوار گرفت تا نیافتد. چگونه توان حرف زدن داشت؟! کیان زیر بازویش را گرفت:

- گور بابای من یه چیزی بخور غش نکنی بتونی فحش بدی.
- آره مثلاً خرخره ی تو.
- کیان سری تکان داد:
- خوبه همینطور که تو امشب به قول خودت ذات منو شناختی منم بد دهنی تو رو شناختم.
- برا دفعه بعد با یکی دیگه یادم می مونه بد دهنی نکنم.
- کیان به وضوح با تمام حرص وجودش بازوی مهرا را فشار داد. اما مهرا دم برنیاورد.
- زود منو برسون بعدی ها تو نوبتن که توی وحشی بری سراغشون.
- کیان با عصبانیت مهرا را رها کرد:
- بسه مهرا بسه. از سر شب هرچی فحش دادی هرچی توهین کردی سکوت کردم چون حق داشتی. اما من...
- به سینه ی خودش زد و ادامه داد:
- از سگ کمترم اگه بخوام به سمن دست بزنم.
- در اون که شکی نیست.
- مهرا...
- پس برای چی همچین غلطی کردی؟!
- نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت:
- در اینکه یک روز تاوان کارتو پس میدی شک نکن. اما اینم بدون کیان از همین لحظه دیگه همه چی بین ما تموم شد. آره یک زمان دوستت داشتم عاشقت بودم از نظر من بهترین مردی بودی که تو تمام عمرم دیده بودم اما از الان دیگه همه چی تموم شده. برو هر قبرستونی که میخوای زندگیتو با کسی که مامان جونت انتخاب کرده بساز. فقط ای کاش مامانت این هیولایی رو که بزرگ کرده می شناخت. خیلی خوبه که می بینم هنوزم از من بدتر و گندتر و نامردتر و عوضی تر هست...
- بی حال در را باز کرد و به کیان نگاه کوچکی انداخت:
- ازت نمی گذرم کیان! نمی گذرم...
- مهرا این را گفت و خارج شد. این وداع آخرش بود.
- چی میگی تو؟!
- مهرا جمله اش را تکرار کرد:
- این قاسمی چشه؟! با توام ها سرتو کردی تو گوشه!

نیش ترمه باز شد:

- برای چی؟

- خل شده. این همه نره غول ریخته تو کلاس اومده جزوه درب و داغون و یک خط در میون من و بگیره.

ترمه سری تکان داد:

- بسوزه پدرش.

- ها؟!

- همون که میگن بسوزه پدرش.

مهرآ به نیمکت تکیه داد:

- همه رو برق می گیره ما رو چراغ نفتی.

به محوطه دانشگاه خیره شد. امروز سومین هفته بود. سومین هفته از رفتن کیان. هنوز هم به خاطر داشت که با بدترین حال ممکن به خانه رسیده بود. و رها ن وقتی صدایش را شنید علت آن را به طعنه و کنایه غم دوری از کیان می دانست. نمی دانست کیان چگونه تخم نفرت را در دلش کاشته و رفته بود. نمی دانست روزها و شبها را با نفرت و بیزاری از کیان گذرانده است. کیان چگونه می توانست با نابود کردنش جایی در دل او داشته باشد؟!

- بیچاره مگه چه ایرادی داره؟!

- دوست داری حواله اش می کنم به تو.

- نه عزیزم سیب گاز زده ارزونی خودت.

مهرآ به خاطر نور آفتاب اخم کرد:

- این سبیه که از اول گاز زده بود !

- من که میگم این تو عمرش دوست دختر هم نداشته.

مهرآ پوزخند غمگینی زد:

- آدمها غیرقابل پیش بینی ان احمق جان مخصوصاً پسرا.

ترمه بلند شد:

- پاشو بریم دیگه.

- منتظر قاسمی ام جزوه ام رو بیاره !

- من برم؟ !

- چیه؟ قرار داری نیش‌ت باز شده؟
- ترمه دستش را جلو آورد:
- نه به جون تو.
- به جون خودت. منو باش که یه کیس مناسب برات در نظر گرفته بودم.
- لابد قاسمی؟
- نه عزیزم بهتر از قاسمی اما حالا میبینم بری با همین یالغوزی که منتظرته بهتره.
- ترمه رفت و مهره هم جزوه را از قاسمی گرفت. بیچاره قاسمی. به ذهنش رسید یکبار برای خنده و دست به سر کردن قاسمی هم که شده زندگی نامه اش را تعریف کند. چهره قاسمی دیدنی میشد. اما به سرعت فحشی نثار فکر احمقانه اش کرد. با صدای زنگ گوشی اش سریع آن را از جیبش بیرون کشید و دکمه سبز را فشرد. صدای پر انرژی و دو رگه رهان به گوش رسید:
- سلام عشقم.
- چطوری مهندس؟!
- هیچ جز دلتنگی.
- یعنی پیام رفعش کنم؟!
- منت می گذاری بانو. خبرای خوب هم دارم.
- ابروهای مهره بالا رفت:
- با محمد حرف زدی؟!
- رهان خندید:
- گفته بودم محمد با شخصیت ترین پسریه که تا حالا دیدم؟
- فراتر از اینا.
- کجائی؟
- دم در دانشگاه.
- پیام سراغت؟!
- زودی میام.
- منتظرتم.
- قطع کرد و با اولین تاکسی دستش را بالا برد. وقتی رسید منشی با دیدنش بلند شد:
- سلام خانم مهندس. بفرمائید آقای مهندس منتظرتون هستند.

مهرا لبخند متعجبی زد در زد و وارد شد. رهان روی صندلی چرخ دار نشسته بود. با دیدنش لبخندی زد:
 - احوال خانم مهندس؟!
 - تو به منشی ات گفتی؟!
 - که بهت بگه خانم مهندس؟! من فقط گفتم هم همکارمه هم عشقمه.
 مهرا کیفش را روی میز گذاشت:
 - تو دیوونه بودن تو که شکی نیست.
 رهان دستش را روی سینه گذاشت و کمی خم شد:
 - شاگردی می کنیم. بهش گفتم هر وقت اومدی چه من باشم چه نباشم اذن دخول داری.
 - جاوید کجاست؟
 رهان خودکار را در دستش چرخاند:
 - دختر بازی.
 - بالاخره مخ ترنج و زد.
 - همچین دور از ذهن هم نبود.
 رهان گوشی تلفن را برداشت:
 - نهار چی می خوری بگم بیارن؟!
 - باید برم کار دارم.
 - هنوز شروع کرد. اصلاً پاشو بیا این ور بینم باهات سلام علیک درست حسابی نکردم. مهرا بلند شد:
 - باور کن امروز باید برم جایی کار دارم.
 - بشین خودم می برمت.
 - نمی خوام وقت تو رو بگیرم. از اون ور هم میرم خونه فقط اومده بودم سری بزنم. راستی محمد چی گفت؟
 رهان روی صندلی تکان خورد:
 - والله گفتم الان با چوب می افته دنبالم اما خیلی منطقی رفتار کرد.
 - چی گفتید بهم؟
 - حرفهای مردونه.
 مهرا خندید:

- امیدوارم بتونی همه رو راضی کنی.
- جلوتر آمد و به رهان خیره شد:
- هرچند انتخاب من جای هیچ شک و تردیدی نداره.
- رهان اشاره کرد که مهرا روی پایش بنشیند اما مهرا یکباره یاد کاری افتاد که قرار بود انجام بدهد.
- من باید برم.
- رهان چهره اش را ناراحت نشان داد:
- مهرا...
- مهرا لبخندی زد گونه ی رهان را کشید:
- یکم دیگه صبر کن آقای عجلو.
- رهان چشمهایش را بست تا نوازش مهرا را بهتر حس کند اما مهرا دستش را عقب کشید:
- من برم میترسم به کارم نرسم.
- عجلوانه خداحافظی کرد و درپست گرفت. نگاهی به سر در آزمایشگاه انداخت و با عجله پله ها را دو تا یکی بالا رفت. رهان چه گفت؟ گفت محمد راضی شده؟ چه چیز شیرین تر از رضایت برادری که همه کسش بود؟! در آزمایشگاه را باز کرد و به سمت زنی که صبح هنگام او را دیده بود رفت:
- سلام خانم برای جواب آزمایشم اومدم.
- زن به مانیتور خیره شد:
- نام نام خانوادگی؟! !
- مهرا آب دهانش را قورت داد:
- مهرا آسا پرتو.
- زن مشغول گشتن میان چند کاغذ شد:
- آزمایش بارداری؟
- مهرا آب دهانش را قورت داد:
- بله.
- زن کاغذی را در آورد نگاه کوتاهی انداخت و به دست یخ زده ی مهرا داد سپس دوباره به مانیتور زل زد و جوابی داد که باعث شد مهرا دست چپش را به پیشخوان سنگی بگیرد تا نیافتد:

- جوابش مثبتہ !

با رنگی پریده و لبانی خشک از در آزمایشگاه بیرون زد. با چه رویی به چشمان محمد نگاه می کرد؟ جواب رهران را چه می داد؟
دستش را به سرش گرفت و با قدمهایی سست به سمت خانه به راه افتاد. آنقدر که از واکنش رهران نگران بود از بارداری خودش نگران نبود. کم مانده بود همانجا غش کند. چهره محمد که روی در روی محسن ایستاده بود و به او به خاطر تهمت به مهرافحش می داد در نظرش زنده شد. با پای خودش قدم به خانه کیان گذاشته بود. رهران منعش کرده بود. اصلاً می توانست با رهران برود و برگرد. آن شب از مشتهایی که به کیان میزد چیزی جز درد و نفرت نصیبش نشد و گریه و جیغهایی که گوش فلک را کر می کرد. همانجا کنار خیابان نشست. به که می گفت این مصیبت را؟ محمد؟... مهسان؟... رهران؟... یا ترمه؟... مغزش کار نمی کرد. بی اختیار دستش به سمت شکمش رفت. فرزندش بود. فرزند او و کیان... چقدر زمانی این روزها را در ذهنش خیالبافی می کرد و حال به بدترین وضع ممکن به آرزویش رسیده بود. نمی دانست خوشحال باشد که فرزند کیان را با خود حمل می کند یا غمگین باشد که دیر یا زود ننگ حرام زاده بودن بر پیشانی فرزندش می نشیند. با بی حالی به دکتر زنان و زایمانی واقع در همان خیابان رفت. شرح حال خود را برای دکتر گفت و دکتر هم برای روز بعد نوبت سونوگرافی نوشت. فکر کرد که فرزندش چه شکلی خواهد شد؟ با خود گفت که ای کاش چشمه‌ایش شبیه کیان شود اما بینی اش نه. بینی کیان علیرغم قلمی بودنش کمی قوز داشت که البته همین چهره اش را مردانه تر کرده بود. به محض اینکه به خانه رسید دوش سریع و کوتاهی گرفت.

- عافیت باشه.

مهرافلبخند بی جانی زد. این روزها که حالش خوش نبود وجود محمد غنیمت بود.

- سلامت باشی.

- برو لباس بیوش سرما میخوری.

- آب سریع سرد شد بذار پیش بخاری گرم بشم بعد.

محمد لبخندی زد:

- امروز آقای محبی زنگ زد.

ابروهای مهرافبالا رفت. زمانی کیان "اون پسره" بود و حال رهران "آقای محبی" بود!

محمد سکوت مهرافرا که دید ادامه داد:

- پسر خوبی به نظر میاد. پدر و مادرش هم فرهنگی ان. می دونی که وضع مالی آنچنانی ندارند پسر هم هرچی به دست آورده زور بازو خودش بوده. دو تا بچه هم بیشتر نیستن. خواهر کوچکش داره برا ارشد میخونه. اینم میدونی که قبلاً...
- بهم گفته زنش مرده.
- نظر تو چیه؟!
- مهرآ آب دهانش را قورت داد. ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت. چگونه می توانست به ازدواج با رهان فکر کند در حالی که دیر یا زود طبل رسوائی اش برپا میشد؟
- من... بین محمد رهان پسر خوبیه اما... من اختیارو دادم دست تو.
- اما بهش گفتم هرچی نظر خواهرمه.
- واقعاً هرچی نظر منه؟
- نکنه شک داری؟ مهرآ هیچ چیزی تو این دنیا جز شادی تو واسه من با ارزش تر نیست.
- مهرآ بغضش را قورت داد. بی شک محمد سخته می کرد اگر می فهمید چه مصیبتی بر سرشان آمده است. شاید اول مهرآ را می کشت بعد هم کیان را! رهان را چه می کرد؟ با این پسرک فاقد تعادل چه می کرد؟
- درباره اش فکر می کنم.
- محمد لبخندی زد:
- هر نظری داشته باشی واسه من با ارزشه.
- مهرآ لبخند پر استرسی زد و به سمت اتاق رفت. همانطور که مشغول خشک کردن موهایش بود گوشی اش را از روی میز برداشت. پیامکی از رهان دریافت کرده بود:
- فردا وقت داری؟! باید باهات صحبت کنم. خیلی واجبه. فردا بیا شرکت.
- مهرآ اخمی کرد و روی تخت نشست. نکند رهان فهمیده بود؟ دستش را روی قلبش که با تپش می زد گذاشت. باید اعتراف می کرد از هر عکس العمل رهان می ترسید. رهان آب از سر گذشته بود! با دستهای خیس و سرد جوابش را داد:
- باشه. قبل از دانشگاه میام
- با پشت دست اشک چشمهایش را گرفت. پاکت را در کیفش گذاشت و به سمت شرکت رفت. منشی با دیدنش بلند شد سلام احوال پرسى گرمی کرد:

- سلام خوب هستی خانم مهندس؟ مهندس محبی الان نیستند. احتمالاً تاخیر دارند.
 مهرا سری تکان داد و داخل شد:
 - اشکال نداره صبر میکنم .
- در را بست و نفس عمیقی کشید. چگونه باید سر صحبت را باز می کرد بی آنکه رهان قاطی کند و روی سرش آوار شود؟ پاکت را در آورد و بوسید. چقدر نوشته های درونش را دوست داشت. چقدر نوشته های درونش برای او با ارزش بودند. آن را باز کرد و از خوشی لبش را گاز گرفت. یکدفعه در بی هوا باز شد و مهرا برای لحظه ایی از شدت ترس و استرس پاکت را روی میز رها کرد گامی به عقب برداشت و همزمان صدای آخش بلند شد. منشی با شتاب جلو آمد:
 - وای خانم مهندس حالتون خوبه؟
 مهرا از شدت درد و عصبانیت اخم غلیظی کرد:
 - نه پس دارم برات ناز می کنم ! حواسمو پرت کردی !
 بعد صدایش را بالاتر برد:
 - صدبار به مش رحیم گفتم قفل این کمد وامونده رو درست کن ! میخشی اندازه میخ طویله زده بیرون !
 بعد دستش را به کمر گرفت و غرغرکنان به سمت دستشوئی رفت.
 منشی که از این همه عصبانیت در شگفت مانده بود سریع به حرف آمد:
 - چشم چشم حتماً بهش میگم. خانم مهندس می خواهید کمتون کنم بینم خدایی ناکرده کمرتون...
 مهرا از همان دستشوئی غر زد:
 - لازم نکرده ! شما تشریف ببر بیرون ! سریع !
 منشی که حسابی حرصش گرفته بود بیرون رفت و در را محکم بست. مهرا از همان دستشوئی زیر لب دوباره غر زد:
 - وحشی یواش تر ! در شکست ! ارث بابات نیست که !
 با دیدن کبودی روی کمرش آهی کشید. یکبار که می خواست از شیطنتهای رهان در برود باز هم همان میخ از خجالتش در آمده بود. به مش رحیم آبدارچی شرکت تذکر داده بود که فکری به حالش نکنند اما یک گوشش در بود و دیگری دروازه . لباس را پائین کشید و با عجله بیرون آمد . پاکت را روی میز دید دوباره فحشی نثار منشی کرد:

- دختره ی فضول ! به خاطر همین پاکت که اومدم قایمش کنم اون میخ طویله رفت تو کمرم.

اما بعد لبخندی زد و پاکت را بوسید. این بار چهارم بود. آن را روی میز گذاشت و به آینه روبرو خیره شد و بی صبرانه منتظر رهان ایستاد. اما بالاخره دل از آینه کند و به بیرون خیره شد. ضربه ایی به در نواخته شد و مهرا ناخودآگاه اخم کرد.

- مهندس امروز تشریف نمیارن !

اخم مهرا غلیظ تر شد:

- یعنی چی؟ گفתי تاخیر داره نگفتی نمیداد !

- باور کنید همین الان اطلاع دادند.

مهرا سری تکان داد و پوفی کرد. حال که شجاع شده بود تا حقیقت را به رهان بگوید او نیامده بود. شالش را دور گردن انداخت و پاکت را درون کیفش گذاشت:

- خوبه خداحافظ.

از شرکت بیرون رفت و یک راست به سمت دانشگاه دربست گرفت. ترمه منتظرش بود و مدام از پشت تلفن غر میزد. اما وقتی به دانشگاه رفت حاضر بود قسم بخورد یک کلمه هم از حرفهای استاد را نفهمید. به قدری حالش بد بود که حس می کرد تمام محتویات معده اش را ممکن است هر آن بالا بیاورد. نمی دانست نتیجه سونوگرافی و تلقین بود که اینگونه اش کرده بود یا زود بودن علائم بارداری ! کلاس که تمام شد ترمه به اصرار او را تا دم در رساند. یک بار محمد را دم در خانه شان دیده بود و به شدت کنجکاو شده بود و مهرا هم برای اینکه بیشتر او را در خماری بگذارد چیزی نمی گفت. به محض رسیدن روی کاناپه ولو شد و محمد هم از راه رسید. همان سفارش های همیشگی و نصیحت ها و مراقبت ها. نمی دانست اگر ننگ مهرا را می فهمید باز هم حاضر بود اینگونه محبت خرجش کند؟ ماکارانی خوش رنگ و رویی درست کرد. خودش زیاد میل به خوردن نداشت. کنار بخاری لم داد تا درس امروز را مرور کند اما عملاً مغزش کار نمی کرد. چرا رهان تماس نگرفته بود؟ چرا شرکت نیامده بود؟ مگر خودش قرار نگذاشته بود و تاکید کرد کار واجبی دارد؟ نفس عمیق و پر استرسی کشید. دستش را دوباره روی شکمش کشید. محمد درون اتاق کارش بود و در همین حین صدای زنگ گوشی مهرا بلند شد. نگاهی به در بسته اتاق کرد و بلند شد. اخمهایش در هم رفت و جد و آباد میخ و صاحب میخ را فحش داد. نام رهان روی گوشی اش خاموش و روشن می شد. دکمه سبز را فشرد:

- بله؟

صدای دو رگه رهان کمی عصبی بود:

- سلام مهرا کجایی؟

صدای مهرا کمی پائین آمد:

- معلوم هست کجایی؟ به من می‌گی بیا شرکت بعد قال می‌ذاری آدمو! منم کار واجبی باهات داشتم.

رهان نفس بلندی کشید و با صدائی که به شدت سعی میکرد خونسرد باشد گفت:

- مهرا! چیزی هست که به من نگفته باشی؟!

مهرا آب دهانش را قورت داد و گوشه ناخنش را کند:

- منظورت چیه؟

صدای رهان کاملاً عصبی اما در عین حال خونسرد بود:

- بهم بگو عزیزم. اگه چیزی هست بگو که بدونم. مهرا چیزی بین و تو کیان بوده؟ مهرا

اگه بفهمم چیزی بوده و نگفتی راحت کوتاه نمیام ها. کیان تو این مدت باهات تماس داشته؟ بهت زنگ می زده؟

مهرا لبش را خیس کرد:

- نه این سوالا برا چیه ؟ !

در باز شد و محمد همانطور که سرش را می‌خاراند بیرون آمد. صدای رهان در گوشش پیچید:

- امروز فرودگاه بودم... کیان برگشته... بدون سمن !

دست مهرا به سمت دهانش رفت. محمد از کنارش رد شد و به دستشوئی رفت. مهرا

لبش را خیس کرد و تند تند به سخن آمد:

- الان... الان نمیتونم حرف بزنم. یک قرار بذار فردا همدیگه رو ببینیم فقط مثل قرار امروزت نشه.

رهان بی حوصله و عصبی "باشه" ایی گفت و قطع کرد. مهرا گوشی را به سمت دهانش

برد و همانطور که آن را آرام آرام به چانه اش میزد حرفهای رهان در ذهنش رژه

میرفت. می دانست محمد تا نفهمد چرا یکدفعه رنگ و روی مهرا پریده ول کن

نخواهد بود. دراز کشید و پتو را تا بالای سرش کشید. تا صدای باز شدن در را شنید از همان زیر پتو گفت:

- برق و خاموش کن بی زحمت. خسته ام می خوام بخوابم فردا هم کلاس دارم.

محمد کلامی نگفت و این بار صدای بسته شدن در اتاق به گوش رسید. تا صبح آنقدر کابوس‌های عجیب و غریب می‌دید که از خوابیدن بیزار شد. به ناچار دم صبح بلند شد. موهایش را بی‌حوصله جمع کرد و به دستشویی رفت. به آینه روشویی خیره شد. صورتش همچون مردگان بی‌روح بود. غذای درست و حسابی نخورده بود. بوی هر غذایی چنان حالت تهوعی به او میداد که از خوردن بیزار می‌شد. سرش را بالا گرفت و به بینی‌اش خیره شد. شنیده بود هنگام بارداری بینی بادکرده و متورم می‌شود. لب‌هایش را با ناراحتی جلو داد. از تصور چهره زشتی که قرار بود برایش به وجود بیاید غصه‌اش گرفت. مشتی آب به صورتش پاشید و وضو گرفت. چادرش را بر سر کرد و قامت بست. از خدایش طلب آمرزش و مغفرت کرد و خواست راه درست را روبرویش قرار بدهد. همانطور که آرام آرام اشک میریخت زمزمه کرد:

- خدایا خودت شاهی اون شب چه بلایی سرم اومد و من نتونستم از خودم دفاع کنم. خدایا خودت شاهی چقدر غصه خوردم و کیان و نفرین می‌کردم. اما خدایا... حالا... خدایا تو می‌دونی من چقدر کیان و دوست داشتم حالا چطور یادگاریش رو دوست نداشته باشم؟.... وقتی به مادر شدنم فکر می‌کنم تمام اشک و ناله هام تمام وحشی بودن‌های اون شب کیان یادم میره... یادم میره اون شب سرم از اینکه اینقدر موهامو کشید داشت می‌ترکید... یادم میره با جیغ و گریه‌های من بی‌رحم تر شد... همه خاطرات تلخ اون شب سیاه میره... خدایا تو خودت میدونی من کیانو دوست دارم حتی اگه بدتر از اینا رو به سرم میاره... کمکم کن خدا!

چادر را تا کرد و گوشه‌ایی در تاریکی نشست. نمیدانست چگونه و با آرامش قضیه را به رها بگوید. کم‌کم هوا روشن شد. محمد هم همانطور که پایش را میکشید از اتاق خارج شد. مهرا "صبح بخیر"ی گفت و صبحانه را آماده کرد سپس لیوان چائی به دست به سمت اتاق رفت تا آماده شود.

- مگه خودت صبحونه نمیخوری؟!

مهرا سری تکان داد:

- نمیتونم از گلوم پائین نمیره.

محمد اخم مردانه‌ایی کرد و دست ظرفش را گرفت:

- یعنی چی نمیخورم؟ رنگ تو صورتت نیست. اصلاً لازم نکرده با این حال بری دانشگاه. با این یک جلسه رفتن فیلسوف نمیشی.

مهرا به یاد قرارش با رهان افتاد. باید میرفت. به هر قیمتی. سعی کرد دستش را از دست محمد آزاد کند:

- محمد جان داداشم نمی‌تونم بخدا اشتها ندارم.

محمد با اخم او را روی صندلی نشاند:

- بشین با هم می‌خوریم.

- محمد...

- جان محمد؟! دیشبم که شام نخوردی... چت شده؟ ...میخواهی بریم دکتر؟ ... نکنه

زبونم لال مریض شدی؟ ... مهرا چرا مواظب خودت نیستی؟ ...

لقمه پنیر و گردو به سمتش گرفت:

- بخور

سر مهرا ناخودآگاه عقب رفت. یادگاری کیان هم مثل خودش بود. خواب و خوراک را از او گرفته بود.

- نمیتونم.

- به خاطر من!

مهرا آب دهانش را قورت داد. سعی کرد به حالتی که ممکن است برایش پیش آید فکر

نکند. لقمه کوچک را گرفت و آرام به دهانش گذاشت. خشک بودن لقمه باعث شد کمی

آن را با طمأنینه بجود و در نهایت آن را قورت داد. لبخندی گوشه لبش

نشست. دیشب فکر می‌کرد در تمام این نه ماه هیچ چیز نخواهد خورد. لیوان چائی را

سر کشید و بلند شد:

- مرسی برم دیرم میشه.

محمد سری تکان داد و لقمه ایی دیگر برایش گرفت:

- بگیر تو راه بخور. یکی دو ساعت دیگه مهسان اینا میان نهار هم خودش درست می

کنه. زود بیا.

مهرا "باشه" ایی گفت و به اتاق رفت. با سرعت آماده شد و آرایش کمرنگی کرد. دستی

به رزش کشید تا محو شود. محمد از رژ پر رنگ خوشش نمی‌آمد. خدا حافظ بلندی

گفت و از در خارج شد. بسم الله گفت و با قدمهایی آرام به سمت پژویی که گوشه

سمت چپ پارک شده بود رفت. در را باز کرد:

- سلام!

رهان همانطور که دست چپش را به زیر چانه برده بود سری تکان داد:

- سلام !

مهر را لبخند تصنعی زد:

- خوبی؟

رهان به صورت مهر خیره شد. چرا اینقدر رنگ پریده و بی حال بود؟! ترجیح می داد مهر را همیشه با آرایش ببیند تا با این صورت بی روح که چشمهای روشنش هم مزید بر علت شده بود.

- چرا اینقدر بی حالی؟

مهر دستهایش را در هم قلاب کرد:

- من؟ ... نه فقط دیشب خوابم نمی برد.

- چرا؟! ... به کیان فکر می کردی که تو این شهر نفس می کشه؟...

طعنه کلامش تپش قلب مهر را تند تر کرد.

- چی میگی رهان؟!!

رهان دوباره به او خیره شد:

- بالاخره معلوم میشه.

- چی؟

- این و دیشب خود کیان گفت !

مهر به بیرون خیره شد و رهان به راه افتاد:

- دیشب ازت یک سوال پرسیدم و تو گفتی نه!...درسته؟

- رهان...

رهان دستهایش را دور فرمان فشار داد:

- پس نمی خوای بگی چی شده؟

مهر به سمتش برگشت:

- میشه بگی چی شده؟!!

رهان ماشین را به حرکت در آورد:

- چی شده؟ ... هیچی فقط کیان درست بعد از سه هفته بدون سمن که نامزد رسمی

اش بود برگشته و چشم تو چشمهای من میکه همه چی به زودی معلوم میشه !

همانطور که رانندگی می کرد بازوی نحیف مهر را محکم گرفت:

- چی بهش گفתי که احساس مالکیت کرده؟ ... چی بهش گفתי که اینقدر مطمئن حرف میزنه؟ ...ها؟ با توام مهربا... جواب ندی مجبور میشم برم دم در خونه کیان و از خودش بپرسم! ...

لبهای مهربا به لبخند محوی باز شد. صدای مردانه کیان که داد میزد "من دلیل داشتم" در ذهنش اگو شد... یکدفعه آرامش سراسر وجودش را پر کرد... به صندلی تکیه داد و آرام به حرف آمد:

- باشه... میگم... اما حرکت کن به سمت خونه کیان!

- از اول هم اصرار شما بود... من نمی خواستم دل شما رو بشکنم! ...

کیان دستی درون موهایش برد و گوشی را در دستش جابجا کرد:

- به من ربطی نداره اون بخواد بمونه یا نه... یه صیغه دو ماهه بیشتر از این ارزش

نداره اگه مامانشم نگرانه بهش بگید نگرانش بی مورده دخترش از روز اول هم

صحيح و سالم تره! ...آخه مادر من این حرفا یعنی چی؟ ...ظاهراً سمن از پسر تون

عزیز تره... اون دیگه مشکل من نیست بخواد برگرده یا بمونه... نه مادر من بی غیرت

نیستم فقط اینم بدون عروست خیلی هم اونی که فکر می کنی نیست! ... مظلوم

بازی هاش واسه شما بود پیش خانواده اش میشه شیر ماده! ... نه شما هم...

حرفش با صدای آیفون نیمه تمام ماند. بی آنکه به صفحه اش نگاه کند دکمه را زد:

- آخه مادر من شما چرا زور میگی؟ من خودم با بابا صحبت می کنم...

مدت زمان زیادی نگذشته بود که کسی محکم به در کوبید. کیان سری تکان داد:

- باشه... حاج خانم من بعداً با شما تماس می گیرم... اصلاً شاید شب اومدم... الان نمی

تونم هنوز خستگی راه تو تنمه شما هم ماشاءالله از وقتی پامو گذاشتم تو تهران تو مغزم

اسکی میری!... باشه... شب میام... الهی من فدات شم هرچی دوست داری درست کن

اما قیمه بهتره... فعلاً.

گوشی را خاموش کرد و به سمت در رفت:

- اومدم بابا درو شکوندی!

دستگیره را پائین کشید. هنوز در کامل باز نشده بود که سایه قد بلندی با یک قدم بلند

خودش را به او رساند و در کسری از ثانیه مشتش محکمی به بینی کیان فرود آمد!

هر دو دستش را روی صورتش گذاشت و از ته دل آخ بلندی گفت. دستهایش را

برداشت و با دست چپ بینی اش را که خون فواره می زد می گرفت. سرش را چرخاند

که صاحب این دست سنگین را ببیند که مشتش بعدی محکم تر روی گونه اش فرود

آمد و با تمام عظمتش روی زمین افتاد. از شدت درد چشمه‌ایش را بست. شک نداشت که بینی اش شکسته است. سایه قد بلند جلوتر آمد و این بار لگد محکمی به پهلوی راستش کوبید و کیان آخ بلندی دیگری گفت. صدای ظریف و دخترانه ایی جیغ زد:

- ولش کن کشتیش !

- خفه شو که بعد از اون نوبت توئه !

کیان خودش را عقب کشید دستش را به مبل گرفت و بلند شد. خونریزی بینی اش به حدی شدید بود که در همین مدت کوتاه تیشرت خاکی رنگش کاملاً تیره شده بود. مهرا با عجله از روی میز چند برگ دستمال کاغذی با خشونت کند و به سمت کیان رفت. هنوز به یک قدمی اش نرسیده بود که دست رهان دور بازویش حلقه شد و او را محکم روی مبل انداخت. دست مهرا ناخودآگاه به سمت شکمش رفت. از شدت درد و استریش لبش را گاز گرفت.

- بگیر بتمرگ ! اون دستمال ها رو هم نگه دار تا چند دقیقه بعد لازمت میشه !

کیان با پشت دست خون بینی اش را پاک کرد اما دوباره سرازیر شد:

- به مهرا کاری نداشته باش طرف حسابت منم رهان !

چهره ی به سرخ گرائیده شده رهان موهای ژولیده اش و رگ متورم گردنش به هیچ عنوان به پسر جذاب و آرامی که همگی از او تصور داشتند شباهت نداشت. قفسه سینه اش بالا و پائین میرفت. پوزخندی زد و جلو آمد:

- چیه؟ نکنه نگران بچه اتی؟

مهرا را از روی مبل بلند کرد و این بار محکم تر روی مبل نشانده. جیغ مهرا بلند شد.

- مثلاً بچه ات این شکلی میمیره؟

با جیغ مهرا کیان با خشم جلو آمد و مشت محکم رهان را جبران کرد. دردی در لبهای خوش فرم رهان پیچید اما دم بر نیاورد. کیان سری تکان داد:

- من نمی خواستم دستم رو داداشم... رفیقم بلند بشه ! مجبورم کردی !

رهان دستش را روی لبش گذاشت:

- من داداش تو نیستم...

- باشه... اما بذار مهرا بره...

صدای دو رگه رهان بالا رفت:

- هیشکی پاشو از این در بیرون نمی ذاره تا تکلیف مشخص بشه... من باید بفهمم چرا تو این بازی نقش دراز گوش به من افتاده ! ... باید بفهمم چرا رفیقم این جوری بهم نارو زده ! ...

با حرص جلو آمد و یقه ی کیان را با انزجار گرفت:

- تو می دونستی من دوستش دارم...

کیان آب دهانش را قورت داد و رهان یقه اش را محکم تر گرفت:

- می دونستی چقدر واسه رسیدن بهش خودمو به آب و آتیش زدم...

نگاهی به چهره مهرا که لبش را گاز گرفته بود و حق هق می کرد انداخت. دوباره به کیان توپید:

- این همه عوضی بودنو رو از کجا یاد گرفتی؟ !

کیان به شدت دست رهان را پس زد:

- حرف دهندو بفهم !

کمی عقب تر رفت و روی مبل نشست. حقیقتاً با آن هیکل ضعف کرده بود. درد شکستگی بینی اش هم لحظه به لحظه بیشتر میشد. مهرا نگاهی سراسر ترس به رهان کرد و دستمال ها را به کیان داد. کیان نگاهی سراسر سپاس به مهرا کرد. به مبل تکیه داد و چشم‌هایش را بست:

- درست همون موقع هایی که تودرگیر و دار عاشقی با ستایش بودی من با سمن آشنا شدم. یک دختر فوق العاده سنگین و محبوب ! ... از اینکه می دیدم به جای قر واطوار پا به پای پسرای دانشگاهش با عشق و علاقه درس میخونه... از اینکه می دیدم تا من و بقیه داشتیم رو یک مسئله کار میکردیم سمن همون مسئله رو حلش کرده بود خوشم اومد... هوشش... سادگی اش... سر و سنگین بودنش... همه و همه برام جذاب بود. تو رفتی دنبال کسی که یک دانشکده عاشق خوشگلی اش بودند و من رفتم دنبال کسی که واسه حل تمرین براش سر و دست می شکستند ! ... وقتی دیدم یک روز درب وداغون اومدی... همون روزی که رفتی دم در خونه ستایش و فرزام و باباش کتکت زدند... همون روزی که ستایش زن پسر عموش شد... بیشتر به انتخابم ایمان آوردم ! ... چون سمن نه خوشگلی خاصی داشت و نه اونقدر اطواری بود که همه پسری پسند کنه ! ...

نفس عمیقی کشید. رهان نشسته و به دیوار تکیه داده بود. مهرا هم روی مبل کنار کیان نشسته بود.

- تا اینکه... مهرا رو دیدم !

نگاهی به چهره مضطرب مهرا کرد و تازه متوجه رد چهار انگشت رهان شد ! اخم کمرنگی کرد و سرش را بالا گرفت تا خون بینی اش بند آید:

- انگار زن خدا بیامرزت بود ! ... اما قشنگ تر... ظریف تر... و بی پروا تر ! مهرا بر عکس چهره آروم و چشمهای مظلومی که داشت مثل گربه چنگ می انداخت... زبون دراز... بی ادب... نترس... پر بود از تمام خصلتهای خوب و بد و متضاد و کم کم دیدم که همین رفتارهای جذابش کرده ! ... زبون دراز بود اما یکدفعه مظلوم می شد... اما چیزی که همیشه باعث می شد بهش فکر کنم خوشگلی اش بود... همش با سمن قیاسش می کردم... اما جاوید احمق تا من به خودم پیام شما دو تا رو با هم روبرو کرد ! ...

کیان پوزخندی زد:

- می دونستم در برابر این چهره ی تو که دخترا سرو دست برایش می شکستن من هیچ شانسی واسه زدن مخ مهرا ندارم ! ... تو ام که از همون لحظه اول شیفته شدی ! مهرا چند برگ دستمال کند و به سمت رهان رفت. کنارش نشست و دستمال را روی لبش گذاشت. سپس همانجا نشست.

- رفاقت... رفاقت... رفاقت...

کیان آهی کشید و ادامه داد:

- بیا بزنم رو قرآن که عین داداشم برام عزیزی... بیا بزنم رو قرآن که درد تو درد من بود ! ...

عصبی به سینه اش کوبید:

- اما این دل لعنتی نداشت ! ... احمق شده بود... حالیش نبود... مغزم مختل شده بود... هربار به نفع تو می کشیدم کنار... مهرا رو که از بیمارستان آوردم به خودم گفتم درسته که رهان سکوت کرده اما نامردی نکن و به چشم بد به مهرا نگاه نکن... نگاهی به مهرا کرد که مظلومانه با فاصله اندکی کنار رهان نشسته بود:

- خودشم میدونه... از خودش بپرس ! ... تا اینکه علت این همه قرو قمیش و تصادف و تمام این اتفاقاتی که من احمق فکر می کردم تصادفیه مشخص شد ! ... مهرا کاسب بود ! ... با خوشگلی اش کاسبی می کرد و اونجا بود که به معنای واقعی کلمه دنیا رو سرم خراب شد و فهمیدم چقدر احمقه کسی که دل به قیافه ببندد !

مهرا از نگاه سنگین کیان معذب شد. آب دهانش را قورت داد و خودش را فحش داد که چرا کنار رهان نشسته است اما رهان در دنیای دیگری سیر میکرد.

- خواستم پدرشو در بیارم به خاک سیاه بشونمش که بفهمه دور زدن من که یک الف بچه رو آوردم خونه ام و ازش پرستاری می کنم چه عواقبی داره... اما نتونستم!

رهان دستمال را محکم روی لبهایش فشار داد و غرید:

- پس لال بودی همون موقع بنالی و یک ملت رو سرکار نداری؟!... تو آدمی کیان؟! ... هم منو تباه کردی هم سمن رو!

کیان اخم کرد. درد بینی اش کم کم خارج از تحمل میشد:

- نتونستم... می ترسیدم بگم و انگ نارفاقتی بهم بخوره... چطور می تونستم به مهرایی که همه وجودش دوست داشتن من بود ابراز علاقه کنم وقتی می دیدم تو چطور داری تو آتیشش میسوزی؟!... من خیلی با خودم کنار اومدم رهان... به خودش قسم خیلی کوتاه اومدم... سمن از یک طرف مامان اینا از یک طرف دیگه گذاشتم تو فشار! ... مامان می گفت بری سمت این دختره عاقت می کنم... سمن هم اشک می ریخت که سه سال از عمرش به پای من مونده! ... هر بار می اومدم یک امید... یک توجه به مهرا نشون بدم تو می اومدی تو ذهنم... ترسم از این بود که نکنه دوباره بیافتی رو تخت بیمارستان و این بار دیگه بلند نشی... اینقدری که حاضر شدم سمن و به عنوان همسر قبول کنم در حالی که...

مکثی کرد و ادامه داد:

- تمام ذهنم مهرا و وجود مهرا بود!

رهان لبهای متورمش را بهم فشرد و به مهرا که کز کرده بود نگریست.

- سمن خود دار تر از این حرفها بود که گله کنه... گله کنه چرا به دلش راه نیام... چرا شور و شوق ازدواج ندارم اما از حال من خبر نداشت...

در جایش جابه جا شد و مستقیماً به رهان خیره شد:

- رهان من چطور می تونستم با خودم کنار بیام وقتی هیچ تلاشی واسه رسیدن به عشقم نکرده بودم؟!... تو تلاش کردی... بهش محبت کردی... اما من چی؟!... جز اینکه که طردش کردم و سپردمش دست تو؟!... خودم پیش سمن بودم و فکرم پیش مهرا! ... آتیش می گرفتم از اینکه اینقدر راحت کنار اومد و شد همقدم تو! ... انگار نه انگار که یک زمانی واسه منم غزل عاشقی خونده بود!

- تو... خودت باعث شدی!

رو کرد به مهر:

- و تو هم چه قشنگ جوابمو دادی !

مهر سرش را پائین انداخت.

- سمن ساز رفتن زده بود و باباش کلی وعده وعید داد !... اما من چطور میتونستم از این وابستگی که اینجا داشتم بگذرم؟ ... از مهر... از مامان اینا... از شرکتی که سه تایی با عشق و علاقه راه انداخته بودیمش... من مال اون ور نبودم...
کیان آب دهانش را قورت داد:

- باید یک کاری می کردم که بشه سند برگشتتم ! ... یک کاری که هیشکی نتونه در برابرش قد علم کنه ! ... نه سمن... نه تو... و نه مامان اینا !
قفسه سینه مردانه اش بالا و پائین میرفت:

- خیلی از رفتن مهمونها نگذشته بود که دیدم مهر برگشت ! ... تک و تنها... واسه گوشیش اومده بود... با خودم گفتم چه خوب !
مهر لبش را گاز گرفت. بلند شد و به سمت اتاق رفت.
- کجا؟ !

مهر با حرص به سمتش برگشت:

- وایسم به چی گوش بدم؟ خاطرات شرم آور تو؟ اونم واسه یک زخم خورده مثل رهان؟

رهان پوزخندی زد:

- خب بقیه اش؟!

- بگیر بشین !

- کیان...

- نمیدونم چرا باید همه چی رو با زور به تو حالی کنن؟!

مهر با حرص نفس کشید و کنار دیوار دست به سینه ایستاد.

- یکم با هم حرف زدیم اما یکدفعه کار به زد و خورد کشید !
رهان به حرف آمد:

- منطق تو همیشه همین بوده !

کیان به بینی اش اشاره کرد:

- نه که تو خیلی منطقی رفتار کردی؟

رهان یکدفعه بلند شد:

- مرتیکه نامزد داره بهم میگه از رفیقم حامله اس وایسم بر وبر نگاه کنم؟ حقش بود
دکوراسیون این صورت درب و داغونت رو می آوردم پائین.
- من نمی خواستم اینطوری شه... فقط... فقط یک لحظه به این فکر کردم که اگه کارو
بکنم دیگه جرأت نمی کنه بیاد سمت تو... که اگه این کارو کنم برگ برنده دست منه و
می تونم برگردم ! ... که اگه این کارو کنم مامان نمی تونه مخالفت کنه و یک بچه بی
گناه رو بکشه !

رهان پوزخند عصبی زد:

- چه مطمئن هم بودی... می دونستم چی تو اون کلته می افتادم جلو !
کیان سری تکان داد:
- رهان... میدونم نامردی کردم... بخدا اگه ده تا دیگه هم بزنی تو صورتم صدام در
نمیاد... چون خودم می دونم با نامردی رفتم جلو ! می دونم پستی کردم ! هم با تو...
مکثی کرد و ادامه داد:

- هم با مهرایی که هنوزم صدای جیغ و گریه های اون شبش تو گوشمه ! ولی بخدا
نتونستم... گذشته مهرا رودیدم... خطاهاش رو دیدم... اما بازم نتونستم ازش بگذرم !
نداشتنش داشت دیوونه ام میکرد... از اینکه میدیدم تا پام از این کشور خارج شه
قبضه اش کردی دیوونه ام میکرد ! ... چاره دیگه ایی نداشتم...
رهان چشم‌هایش را ریز کرد:

- پس خودتم قبول داری با نامردی رفتی جلو؟
کیان دستش را روی شانه رهان گذاشت اما رهان در کسری از ثانیه دستش را پس زد:
- دستتو بکش !

- رهان... من وقتی اون غلطو انجام دادم مسئولیت بعدش هم قبول کردم... تو که
رفیقمی نوکرت هم هستم... من باید جلو عالم و آدم وایسم جواب پس بدم... این زد و
خورد که تازه اولشه ! اما رهان هر چیزی هست بذار بین خودم و خودت حل شه... به
مهرا کاری نداشته باش...

رهان محکم به تخت سینه کیان کوبید:

- می دونی از چی می سوزم؟

نعره زد:

- میدونی از چی می سوزم لعنتی؟... که یک روزی واسه همین مهرا لغز می خورندم
که هیچ دختری نمی تونه رفاقت من و کیان و بهم بزنه ! اما کسی که مشتش رو

صورت رفیقش اومد خودم بودم ! کیان من از نامردیت دارم می سوزم وگرنه فکر کردی
 عشق من به مهره واسه دست اول بودنش بود؟ من اگه قرار بود این معیارم باشه که
 اون همه سال منتظر ستایش نمی شدم.
 یقه ی کیان را با حرص گرفت:
 - حالیه لعنتی؟
 صدای کیان دست رهان را شل کرد:
 - حالیمه... حالیمه که وایسادم تا از تو کتک بخورم... حالیمه که به خاطرش گند زدم به
 رفاقتم... فکر کردی فقط خودت عاشقی؟
 مهره دستش را به دیوار گرفت و هق هقش بلند شد. الان وقتش نبود ! میان این همه
 آشوب الان وقت اعترافی که مهره مدتها منتظرش بود نبود ! بخدا که نبود ! چرا کیان
 کمر به نابودی رهان بسته بود؟ دست رهان کم کم پائین آمد و یقه خون آلود کیان
 آزاد شد. با مکث طولانی عاقبت به حرف آمد:
 - تو واسه خاطر من این همه مدت دوستش داشتی و لالمونی گرفتی؟ ! ...
 کیان آب دهانش را قورت داد:
 - خدا شاهده تو هنوزم واسم همون رهانی... همون که عین داداشم بود ! همون که زده
 بینیمو شکسته و صورتمو از ریخت انداخته!
 رهان عقب تر رفت:
 - اما دل من باهات صاف نمیشه ! ...
 پوزخندی زد و به مهره اشاره کرد:
 - عروسکت هم آوردم تا باهات بازی کنی ! فقط قبلش باید باهات حرف بزنم !
 نگاه مهره سراسر ترس شد و به انتظار تصمیم کیان ایستاد. کیان سرش را تکان داد و
 روی مبل نشست.
 - تو اتاق !
 کیان نگاه شاکی اش را به رهان دوخت:
 - نداشتیم ! حرفتو همین جا بگو !
 رهان سرش را کج کرد و نگاهش سراسر تمسخر شد:
 - من مثل تو نیستم ! یعنی هیچ وقت مثل تو نبودم !
 کف دستش را جلو آورد:

- همیشه اینطوری رفتم جلو ! واسه همینم هست که همیشه باختم ! به حرمت این همه مدت حق دارم چند دقیقه تنها باهاش صحبت کنم !
- کیان سکوت کرد و مهر پشت سر رهان وارد اتاق شد. رهان در رابست و مهر خیره نگاهش کرد. رهان را میشناخت ! نامرد نبود ! هیچ وقت !
- با دست شقیقه هایش را مالید و مهر به لبهای ورم کرده اش نگریست:
- فکر کنم نیاز به بخیه داره !
- رهان یکدفعه سرش را بالا آورد و چنان نگاهی به او انداخت که مهر ناخودآگاه به دیوار چسبید.
- چرا نگفتی؟
- جلو آمد و در فاصله بسیار کم دستش را بالای سر مهر گذاشت و شمرده گفت:
- چرا... نگفتی؟ !
- مهر لبش را زبان زد و آب دهانش را قورت داد.
- چرا نگفتی مجبورت کرده؟ ... چرا نگفتی بهت تعدی کرده؟....
- چی میگفتم؟ تا کلام اول و گفتم خوابوندی تو صورتم !
- تو که آب دیده ایی. ترس از کتک خوردن بود؟ من ازت قول گرفتم هیچ وقت تنها نری خونه کیان ! میتونستی به جای زنگ زدن به آژانس به من زنگ بزنی !
- مهر سرش را پائین انداخت.
- چرا این سه هفته بازیم دادی؟
- مهر لبش را محکم گاز گرفت. صدای رهان را در میلیمتری گوش راستش حس کرد:
- مهر... حرف نزنی همینجا مخ نداشته ات رو پخش میکنم رو دیوار !
- مطمئن نبودم !
- رهان به قدری محکم نفس میکشید که قفسه سینه اش بالا و پائین میرفت.
- خب؟
- مهر دوباره لبش را زبان زد:
- گفتم اگه باردار نبودم حقیقت رو به رهان بگم... بگم چه بلایی سرم اومده !
- رهان نزدیک تر شد:
- خب؟
- مهر آب دهانش را به زحمت قورت داد:
- اما وقتی رفتم آزمایش دادم فهمیدم باردارم !

مشت محکم رهان در کسری ثانیه روی دیوار کنار مهرا فرود آمد. نعره اش بلند شد:
- خب؟

مهرا به گریه افتاد:

- دیگه خب نداره !

کیان به در زد و رهان با یک گام بلند به سمت در رفت و آن را قفل کرد:

- کیان تو یکی فعلاً خفه شو ! یک بار بهت گفتم من مثل تو نامرد نیستم ! فقط دارم
باهاش صحبت میکنم !

دوباره به سمت مهرا برگشت:

- باور کنم بازیم ندادی؟ !

- برا... برای چی باید بازیت می دادم؟ مگه قبول نکرده بودم همسرت بشم؟ مگه با
محمد صحبت نکرده بودی؟

- شایدم می خواستی لکه ننگت رو بچسبونی به من؟

مهرا سرش را پائین انداخت و گریست:

- کیان رفیقته !

رهان نعره زد:

- صد بار این کلمه رو ازت شنیدم ! چر اون رفاقت رو به جا نیاورد؟ ... چرا با نامردی تو
رو ازم گرفت؟ می تونست مردونه بیاد جلو و بگه دوستت داره ! نه که با بی آبرویی ات
کارشو جلو بیره

- برو اینا رو به خودش بگو !

رهان پوفی کرد و پشت به مهرا کرد.

- رهان؟ ... فقط می خوام بدونی من داشتم کیان رو فراموش می کردم... داشتم قبول
می کردم که...

رهان به سمتش برگشت و دوباره فاصله اش را کم کرد:

- الان چی؟

مهرا استفهام آمیز نگاهش کرد:

- منظورت چیه؟ !

- الان چی؟ بازم حاضری زنم بشی؟

مهرا آب دهانش را قورت داد. چشمهای رهان ریز شد:

- خب؟ !

مهرا تمام شجاعتش را جمع کرد:
 - من... من از بچه هام نمی گذرم!
 ابروهای رهان بالا رفت و چشمهای خوش رنگش همچون تیله ایی گرد شد:
 - بچه هات؟!
 مهرا هردو دستش را روی صورتش گذاشت:
 - دیروز رفتم سونوگرافی بعدش اومدم شرکت که همه چی رو بگم اما تو نبودی!
 رهان سرش را با ناباوری تکان داد:
 - مسخره اس!
 - من از بچه هام نمیگذرم!
 رهان با حرص یقه اش را گرفت:
 - بگو از کیان نمی گذرم!
 مهرا خواست خودش را رها کند اما نتوانست:
 - رهان! حرص چی رو میزنی؟ آسمون به زمین میاد من از تصمیم نمی گذرم!
 رهان رهایش را کرد و به گوشه ایی خیره شد:
 - دیشب بهگل زنگ زد!
 چشمهای مهرا گرد شد.
 - باورت میشه؟! بهگل! همون دختری که من همیشه ازش یک دختر آروم و خجالتی
 تصور داشتم...
 - خب؟!
 - حرفهای عجیبی زد! حرفهایی که ناخودآگاه حرفهای تو یادم اومد... وقتی خونه حاج
 خانم بودیم... وقتی شمال بودیم... وقتی ازم قول می گرفتی!
 تند نگاهش کرد:
 - تو می دونستی؟
 مهرا بی حوصله سری تکان داد:
 - چه فرقی به حالت داشت؟ دونستنش چه تاثیری داشت وقتی تو همش دنبال یک
 نشونه از همسرت بودی! کی به خاطر خواهات توجه کردی که به بهگل توجه کنی
 رهان جلو آمد و بازوهای مهرا را گرفت:
 - مهرا؟ تو واقعاً با کیان بودی؟.. تو واقعاً ازش حامله ایی؟ بگو شوخیه! بگو سرکاری
 بوده واسه امتحان من!

مهره سرش را پائین انداخت و رهان پر شتاب سر مهره را بالا گرفت:

- با توام! مثل احمقها سرتو نداز پائین!

مهره نفس بلندی کشید:

- رهان! اون چه که باید می گفتم گفتم! من تو این حادثه بی تقصیرم! خدا هم شاهدده! اگه می خواهی یقه بگیری برو یقه دوستت رو بگیر! دیدی که من به ازدواج راضی شده بودم! اما الان سرم بره نمی دارم کسی بچه هامو از بین ببره! نمی خوام تکرار مادرم بشم که یک روزی میخواست دوقلوها شو بکشه!

- ولی من واسه خاطرت از همه چی میگذرم!

- ولی من از بچه هام نمی گذرم!

رهان چند ثانیه ایی خیره نگاهش کرد. نگاه روشنش روی تک تک اجزای صورت مهره چرخید. مکثی کرد و به موهایش که از روسری بیرون زده بود خیره شد. جلو آمد و مهره عقب کشید اما به دیوار برخورد. صدای دو رگه رهان لرزی بر پیکرش انداخت:

- می خوام فقط برای آخرین بار بوی هلو به مشامم بخوره!

و تا مهره به خود بجنبد سرش را با ولع میان موهای موج مهره فرو برد. مهره سعی کرد سرش را عقب بکشد:

- نکن رهان!

رهان نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را به دیوار روبرو چسباند. مهره کاملاً احاطه شده بود و همین موضوع شدیداً آزارش می داد. با صدایی که بیشتر شبیه ناله بود به حرف آمد:

- رهان...

رهان عقب کشید و آب دهانش را قورت داد:

- تصمیم آخرته؟ اگه بازم کیان نخواست چی؟ اگه مثل همون موقع که بی آبروت کرد و

رفت الانم با دو تا بچه تنهات بذاره و بره چی؟

مهره لبش را خیس کرد:

- اگه قرار بود برا همیشه بره برنمی گشت!

نگاه خیره رهان عذابش می داد. چشمهای رهان روی تمام اجزای صورت مهره می چرخید.

- تو بگو من الان چکار کنم؟

چقدر لحن رهان درمانده بود!

- دلم خنک نشد! وقتی خوابوندم تو صورتت دلم خنک نشد! وقتی صدای شکستن
بینی کیان رو هم شنیدم دلم خنک نشد!
- رهان...

- دیگه داره باورم میشه تو عشق همیشه شکست خورده ام! عاشق کسایی میشم که
قبلش تقدیر اونا رو واسه یکی دیگه در نظر گرفته!
مهرآ آب دهانش را قورت داد. چه می گفت؟
- من به تقدیر اعتقاد دارم!
صدای رهان خش دار شده بود:
- منم یک زمانی اعتقاد داشتم!
نفس بلندی کشید و به سمت در رفت. نگاهی به مهرآ کرد:
- خیلی خوبه که تو این مدت دستم به سمت ناموس رفیقم نرفت.
مهرآ به سمتش آمد:
- جواب بهگل رو چی میدی؟
رهان در را باز کرد. از هر حسی تهی بود. دیگر صدای ظریف مهرآ هم احساسش را
برانگیخته نمیکرد.
- نمیدونم!
مهرآ به دیوار تکیه داد. رهان از در اتاق خارج شد. کیان به محض دیدنش بلند شد. بینی
اش ورم کرده بود و چهره اش از شدت درد درهم رفته بود. رهان لبخند تلخی زد. جلوتر
آمد و به شانه ی کیان زد:
- تبریک میگم بابت دو قلوها! بابا شدن بهت میاد!
به سمت در رفت و دستگیره در را پائین کشید.
- رهان...

- هیچی نگو! فعلاً باید با خودم کنار بیام!
به چشمهای مشکی کیان خیره شد:
- اونقدری که اگه روزی روزگاری گذرمون بهم خورد تو همون داداشم باشی و مهرآ زن
داداشم! نفسش را محکم بیرون داد و از در خارج شد.
کیان سری تکان داد و به سمت اتاق رفت. مهرآ به دیوار تکیه داده بود. کیان هم به در
اتاق تکیه داد. هردو سکوت کرده بودند. کیان لب پائینش را جوید. درد بینی امانش را
بریده بود.

- منتظر زنگت بودم !
- مهرآ چشمه‌ایش را ریز کرد و به روبرو خیره شد. جو حاضر را دوست نداشت.
- منتظر بودم زنگ بزنی بهم دری وری بگی ! زنگ بزنی بگی پاشو بیا گندتو جمع کن !
- کیان سری تکان داد:
- اما زنگ نزدی !
- مهرآ با بی تفاوتی نگاهی کوتاهی به او انداخت:
- پس واسه چی پا شدی اومدی؟
- کیان لبخند کمرنگی زد:
- به حرف دلم گوش کردم.
- وجدانت چی؟ اون چیزی نگفت؟ داریش اصلاً؟
- کیان چشمه‌ایش را برای لحظه ایی بست. مهرآ همیشه غیر قابل پیش بینی بود. نفس بلندی کشید که نشان از دردش بود:
- میدونم نباید بهت تعدی می کردم اما...
- کلافه سری تکان داد:
- بخدا از عشقم بود... تو این مدت شبی نبود که تمام اون لحظات رو تو ذهنم مرور نکنم.
- مهرآ با نفرت نگاهش کرد:
- از عشقت بود که یک جای سالم تو بدنم نداشتی؟ از عشقت بود اینقدر موهامو کشیدی که سرم به حال انفجار رسیده بود؟ از عشقت بود که جیغ و گریه هام وحشی ترت کرد؟
- کیان با یک قدم بلند خودش را به او رساند و در همان حال گفت:
- پس چرا یادگار اون شب رو نگه داشتی و برا زنده موندنشون تلاش می کنی؟ !
- مهرآ خواست جوابش را بدهد اما بوی خون و عطر کیان در بینی اش پیچید و حس کرد تمام دل و روده اش را بالا خواهد آورد. او را به شدت پس زد و به سمت دستشوئی رفت. کاش همان لقمه پنیر را هم به اصرار محمد نمی خورد.
- کیان به در ضربه ایی زد:
- مهرآ خوبی؟
- مهرآ با چهره ایی رنگ پریده در را باز کرد. چشمش که دوباره به تی شرت کیان افتاد دستش را روی دهانش گذاشت. کیان دستپاچه نگاهش کرد:

- باشه... باشه... الان میرم عوضش میکنم... خون بینی ام بند اومده ! میرم یه لباس بدون عطر می پوشم...
- مهرها به حرکات شتاب زده کیان نگاه کرد. بینی اش شکسته بود و این چنین برای خراب نشدن حال مهرها در تکاپو بود؟ کیان همانطور که دکمه های بالایی پیراهنش را با بی حالی می بست از اتاق خارج شد. صدای مردانه اش تحلیل رفته بود:
- من باید برم دکتر. میتونی یک زنگ بزنی جاوید؟!
- مهرها که حالش دست کمی از او نداشت به سمت تلفن رفت و کیان همانطور که روی مبل می نشست شماره را برایش قرائت می کرد. مهرها مکالمه سریع و مختصری کرد سپس به سمت کیان برگشت:
- گفت سعی می کنه خودشو زود برسونه !
- پس رهان نرفته شرکت !
- مهرها اخمی کرد:
- توقع داشتی با اون حالش بره؟
- کیان نفس عمیقی کشید و بلند شد. با قدم بلندش خود را به مهرها رساند و بازوهایش را گرفت:
- منو نگاه !
- مهرها آب دهانش را قورت داد و به چشمهای مشکی کیان خیره شد. عصبانی نبود. کیان سرش را نزدیک آورد:
- یک لشکر آماده جنگ در برابر من شدند ! از مامان خودم بگیر تا خانواده سمن ! ولی من باکی ندارم... اینقدر خودمو می شناسم که جلو همشون وایسم و بگم این زنی که پیشم وایساده قبل از این که خانومم و مادر بچه هام باشه عشقمه ! ...
- مهرها سرش را پائین گرفت و کیان چانه ی ظریفش را گرفت:
- گفتم منو نگاه کن! ... مطمئن باش اگه بازم احساس خطر کنم که دارم از دست میدمت هرکاری می کنم که بازم فقط و فقط مال من باشی ! ... فقط یک چیز...
- انگشت اشاره کیان بالا همزمان بالا رفت:
- فقط یک چیز ازت می خوام... می خوام به همه ثابت کنی اشتباه نکردم که به خاطرت تو روی همه وایسادم... کنارم باشی... با رفتارت بزنی تو دهن همه اونایی که حرف مفت زدند ! منم به همون خدایی که می پرستی قسم قرآن می خورم یک زندگی برات بسازم که همون داداش محسن ات بگه احسنت که گذاشتی رفتی و

سرنوشتت رو عوض کردی ! .. یک زندگی برات بسازم که جبران همه سختی‌هایی
بشه که کشیدی...

کیان او را به خود نزدیک تر کرد:

- مهرا... به خدا قسم که مادر شدنت مهرتو تو دلم بیشتر کرد... طاقت جدایی تو
ندارم... طاقت سرد بودنتم ندارم... من همون مهرایی رو میخوام که زیر بارون به
عشقش اعتراف کرد... مهرا؟!
مهرا آرام به سخن آمد:

- هنوزم خودخواهی تو کلامته ! ... انگار معامله اس میگی تو خوب باش تا منم خوب
باشم.

کیان او را محکم تر گرفت:

- کی باشم که بخوام واسه بنده خدا شرط و شروط بذارم؟ فقط... فقط می خواستم بگم
اگه عاشقی عشقتو پیش همه سربلند کن ! همین !

مهرا خودش را آزاد کرد و گامی به عقب برداشت. سپس جلوتر آمد و تنه تقریباً آرامی
به کیان زد و از کنارش رد شد. کیان متعجب از رفتار مهرا به عقب برگشت. مهرا دست
چپش را بالا آورد و کیان کیف پول چرمش را در دست ظریف مهرا دید. با چشم‌های
گرد شده به مهرا خیره شد.

- این گذشته ی من بوده ! ... یک جیب بر قهار... یک دزد قهار... اگه می تونی با این
کنار بیای که من یک روزی واسه یک مساله پوچ و بچه گانه از خونه ام فرار کردم... اگه
می تونی با این کنار بیای که واسه تلکه کردن پسرا چه کارهایی کردم... اگه می تونی با
این کنار بیای که شاهین بدن منو بدون هیچ پوششی دیده... اگه می تونی با این کنار
بیای که یک روزی نامزد نزدیک ترین رفیقت بودم... اون وقت منم سربلندت میکنم !
مهرا نفس عمیقی کشید:

- حتی بچه‌هایی که قراره من و تو مادر و پدرشون بشیم پاک نیستند... میتونی با
همه اینا کنار بیای؟ نمی خوام فردا پس فردا اگه بهت متعهد شدم بابت کوچکترین
شک از طرف تو پائین چشمم کبود شه... تو تمام این مدت طالب آرامش بودم... اما
هیچ وقت پیداش نکردم به جز روزهایی که تو همین خونه با تو سر می کردم ! ... من
نمی خوام زندگی آینده ام به شک و تردید و کنایه‌های تو بگذره !
مهرا آهی کشید و به سمت در رفت:

- تو نمی تونی با اینا کنار بیای... تو درخت بید لب استخری...

هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که کیان او را به سمت خود چرخاند. به چشمه‌های کیان خیره شد. کیان دست دیگرش را روی گونه‌ی نرم مهره گذاشت:

- تونستم کنار بیام که خودمو زدم به آب و آتیش تا مثل ماهی از دستم لیز نخوری! ... من از همون موقع دلمو دادم... از همون موقع که دیدمت!

چشمه‌های مهره گرد شد. کیان حرف عاشقانه هم بلد بود؟!!

- از همون موقع فهمیدم حسی که نسبت به تو دارم هیچ وقت در طول سه سال به سمن نداشتم... دلم میخواست تا آخر عمر این چشمه‌هایی که تا حالا نظیرشو ندیدم... این لبه‌های فوق العاده و این موهایی که من هلاک بوی خوبش بودم همشون مال من باشه... آتیش می گرفتم وقتی رهان نگاهت می کرد... می سوختم وقتی تصور میکردم دست کثیف شاهین بهت خورده! ... فقط من حق تصاحب تو رو داشتم!

مهره نفسش را بیرون داد و نسیم گرمی به گردن کیان خورد. کیان لبخندی زد روی دو زانو نشست و چشمه‌ایش را بست:

- دوستتون دارم!

پنجه ظریف مهره آرام میان موهای نرم و مشکی کیان حرکت کرد و زمزمه‌ی آرامش در گوش کیان همچون آوای خوش هزار پیچید:

- ما بیشتر...

پایان

28 بهمن 92

ساعت 15:25:00